



سرھنگ شاہر

اونورہ دو بالزاک

عبداللہ توکل



سرہنگ شاہر



نشر قطرہ

اونوره دوبالزاک

سرهنگ شابر

و چند داستان دیگر

به ضمیمه

بالزاک در بستر مرگ و خطابه‌ای
بر سر مزارش

از

ویکتور هوگو

ترجمه عبدالله توکل



نشر قطره

سرهنګ شابر

اونوره دويالزاک

ترجمه: عبدالله توکل

طرح جلد: ابراهيم حقيقي

چاپ: ديبا

چاپ سوم: (چاپ اول نشر قطره) ۱۳۷۲

تیراژ: ۳۳۰۰

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

نشر قطره

تلفن دفتر مرکزی: ۸۰۱۰۸۶۷-۸۰۰۴۶۷۲ صندوق پستی ۳۴۴-۱۴۴۷۵

تلفن دفتر فروش: ۶۴۶۰۵۹۷-۶۴۶۶۳۹۴ صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

۱	بالزاک در بستر مرگ
۱۳	خطابهٔ هوگو بر سر مزار بالزاک
۱۹	چند کلمه‌ای دربارهٔ داستانهای کوتاه بالزاک
۲۹	سر هنگ شابر
۱۴۵	شاهکار گمنام
۱۴۷	فصل اول: ژیلت
۱۸۵	فصل دوم: کاترین لسکو
۲۰۵	فاجینو کانه
۲۳۱	پیام
۲۵۷	شناخت زن
۲۷۷	خدا حافظ
۳۵۷	ال وردوگو
۳۷۹	مهمانسرای سرخ

بالزاک در بستر مرگ

بالزاک در ماه مه ۱۷۹۹ تولد یافته بود و در ماه اوت ۱۸۵۰ در پاریس، در عمارت خیابان فورتونه Fortunée چشم از جهان فرو بست. و این، همان عمارتی بود که اندک زمانی پیش خریده بود و به وجهی بسیار فاخر و مجلل آراسته بود تا بتواند پذیرای زنی در آن باشد که، پس از سالها انتظار، در لهستان باوی پیمان زناشویی بسته بود. هیچ گونه پیوند دوستی ویژه‌ای در میان ویکتور هوگو و داستان نویس بزرگ نبود. با این همه، هوگو، به رغم اختلاف نگرش سیاسیشان، به خلاف اکثر ادبای آن دوره، توانسته بود به عظمت نبوغ بالزاک پی ببرد. آنچه اکنون در اینجا می‌خوانیم شرح واپسین دیدار هوگو با بالزاک از کتاب دیده‌ها (Choses Vues) و خطابه هوگو در گورستان بر سر مزار بالزاک از کتاب پیش از تبعید (Avant l'Exil) (۱۸۴۱ - ۱۸۵۱) مجلد اولِ کردارها و گفتارها (Actes et Paroles) برگرفته شده است.

شرح اول توصیفی است موجز و رزین که متن خطابه مکمل آن است. داوری هوگو دربارهٔ بالزاک با آن تعبیرهایی که دربردارد درست‌ترین داورها است و اگر به مقایسهٔ این داوری با هر چه در دورهٔ حیات بالزاک درباره‌اش نوشته شده است، پردازیم می‌بینیم که سخت باریک‌بینانه‌تر و ژرف‌بینانه‌تر است و سالها بر داوری نسلهای بعد پیشی دارد. در واقع، تا روزی که اهل نقد به مقام راستین بالزاک پی ببرند، مدتی دراز سپری شد. هوگو این مقام را به فراست دریافته بود، و دلائلی که در این زمینه می‌آورد چندان درست است که نمی‌توان تملقی پنداشت که به مقتضای زمان به زبان آمده باشد. قسمت پایانی خطابه به شرح و بسط اندیشه‌هایی دربارهٔ جاودانگی روح می‌پردازد و همین اندیشه‌هاست که هوگو چند سالی پس از آن تاریخ در مجموعهٔ شعر تأملها (Les Contemplations) از سر می‌گیرد و فسحت و طنطنه‌ای به آن می‌دهد.



روز هیجدهم اوت ۱۸۵۰ زخم که در اثنای روز به دیدن مادام دوبالزاک رفته بود، گفت که مسیودوبالزاک در بستر مرگ افتاده است. به خانهٔ وی شتافتم.

مسیو دوبالزاک هیجده‌ماه بود که گرفتار انبساط مفرط قلب شده بود. پس از انقلاب فوریه، به روسیه رفته بود و آنجا پیمان زناشویی بسته بود. چند روزی پیش از عزیمت، در بولوار، به او برخورده بودم. از همان زمان، از بیماری شکایت داشت و نفسی که از سینه‌اش درمی‌آمد همراه خرخر بود. در ماه مه ۱۸۵۰، به فرانسه بازگشته بود،

متأهل و غنی و مشرف به موت. از همان هنگام ورود پاهایش باد کرده بود. چهار طبیبی که جویای رأیشان شدند، به خوش خوش سینه‌اش گوش دادند. یکی‌شان، مسیلولئی^۱ M. Louis، روز ششم ژوئیه به من گفت که شش هفته زنده نمی‌ماند. همان مرضی بود که گریبانِ فردریک سولیه^۲ Frédéric Soulié را گرفته بود.

هیجدهم اوت، عمویم ژنرال لوئی ژوزف هوگو^۳ Louis-Joseph Hugo برای صرف شام مهمانم بود. همینکه از سر سفره برخاستم، از او جدا شدم و درشکه‌ای گرفتم که مرا به خانه شماره ۱۴ خیابان فورتونه^۴ در محله بوزون Beaujon، برد. مسیودوبالزاک همان جا اقامت داشت. آنچه از عمارت مسیو دوبوزون^۵ به جای می‌ماند، خریده بود، و آن، عبارت بود از سه چهار قسمت عمده و کم ارتفاع عمارت که به حسب تصادف از تخریب جسته بود. این دخمه‌ها را، به نحوی فاخر و مجلل، به اسباب و اثاثه آراسته بود و عمارت کوچک

۱. الکساندر لوئی که در سال ۱۷۸۷ تولّد یافته بود و به سال ۱۸۷۲ درگذشت، عضو فرهنگستان پزشکی بود. به برکتِ بررسی‌ها و پژوهش‌هایش در زمینه تب ریوی یا بیماری سل شهری به دست آورد.

۲. فردریک سولیه نویسنده ارزشمند رمان‌ها و نمایشنامه‌هایی که مضمون تاریخی دارد، در سال ۱۸۴۷ درگذشته بود.

۳. لوئی ژوزف هوگو که در سال ۱۷۷۷ تولّد یافته بود و در سال ۱۸۵۴ درگذشت، در جنگ اسپانیا مشارکت داشت و در دوره تجدید سلطنت سرتیپ شد.

۴. این خیابان در سال ۱۸۶۰ «خیابان بالزاک» خوانده شد و هنوز هم در ناحیه هشتم پاریس به همان اسم خوانده می‌شود.

۵. نیکلا بوزون Nicolas Beaujon که در سال ۱۷۰۸ تولّد یافته بود و در سال ۱۷۸۶ درگذشت، از قارونهای زمانه بود. در محله رول Roule که از محله‌های بیرون شهر پاریس باشد عمارتی بسیار زیبا برای خویش ساخته بود که سرشار از شکوه و جلال بود.

دلفریبی پدید آورده بود که در کالسکه روی مشرف به خیابان فورتونه داشت و همه باغچه‌اش حیاطی دراز و باریک بود که سنگفرشش، جای جای، برش خورده بود و به صورت تخت‌های گلکاری درآمدہ بود. زنگ زدم. شب مهتابی بود ابرآلود. خیابان تہی بود. کسی نیامد. دوباره زنگ زدم. در باز شد. سر و کله مستخدمه‌ای پیدا شد که شمعی به دست داشت. گفت:

«مسیو، چه فرمایشی دارد؟»

می‌گریست.

اسم را گفتم. توی سالونی برده شدم که در طبقه همکف بود، و آنجا، مجسمه نیمتنه سترگ مرمر بالزاک که به دست داوید^۱ David ساخته شده بود، رو در روی بخاری، به روی میزی، دارای پایه‌های حلزونی شکل، و متصل به سینه دیوار، جای داشت. شمعی در روی میز بیضی شکل مجلل و گرانبهایی می‌سوخت که در وسط سالون نهاده شده بود، و به جای پایه‌ها شش مجسمه زرین داشت که منتهی درجه حسن ذوق در ساختنشان به کار رفته بود.

زن دیگری هم که می‌گریست، آمد و گفت:

«در آستانه مرگ است. مادام Madame به «منزل» خودش در عمارت برگشته است. پزشکها از دیروز رهایش کرده‌اند. ساق چپش زخم

۱. داوید دانژر David d'Angers مجسمه‌ساز معروف که در سال ۱۷۸۸ چشم به جهان گشوده بود و در سال ۱۸۵۶ درگذشت، هنرمندی است که پرکاری و پرباریش معجزه‌آسا بود. مجسمه‌های نیمتنه یا ایقونه‌های همه نویسندگان فرانسه عصر خویش را برآیمان به جای گذاشته است. مجسمه نیمتنه بالزاک که در سال ۱۸۴۲ ساخته شده بود یکی از برجسته‌ترین مجسمه‌هایی است که به دست این هنرمند ساخته شده است.

است. و همان جا گرفتار غانغرایا شده است. پزشکها نمی دانند چه می کنند. می گفتند که آب آوردگی مسیو آب آوردگی بافتهای پوستی است، تراکم خونابه در بافتهاست. کلمه هایی است که به کار می بردند. و از این گذشته، می گفتند که پوست و گوشت مثل پیه خوک شده است و بیشتر زدن به او محال است. بسیار خوب، در یکی از روزهای ماه گذشته که مسیو می خواست به رختخواب برود، پایش به اثاثی مزوق خورد، پوست پاره شد و تمام آبی که در بدن داشت به راه افتاد. پزشکها گفتند: عجب! این امر برایشان اسباب تعجب شد و از آن زمان نیشترش زدند. گفتند: پیروی طبیعت بکنیم. اما دملی در ساق پیدا شد. مسیور^۱ Roux دست به عمل جراحی زد. دیروز آنچه برای زخم بندی به کار برده شده بود برداشته شد. زخم، به عوض آنکه چرک کرده باشد، قرمز و خشک و مثل آتش شده بود. آن وقت گفتند: دردش درمان ندارد. محکوم به مرگ است. و دیگر نیامدند. پیش چهار پنج نفر رفتیم. بیهوده بود. همه شان جواب دادند: هیچ کاری نمی توان کرد. شب منحوسی گذشت. امروز صبح، در ساعت نه، مسیو دیگر قادر به تکلم نبود. مادام پی کشیشی فرستاد. کشیش آمد و به واپسین مسحه مسیو پرداخت. مسیو به اشاره ای گفت که قادر به فهم مطلب است. یک ساعت بعد، دست خواهرش، مادام دو سورویل^۲ Mme de Surville را فشرد. از ساعت یازده به خمس خمس افتاده است و

۱. رو Roux (۱۷۸۰ - ۱۸۵۴) - جراح معروف فرانسوی و رئیس فرهنگستان پزشکی بود.

۲. مادام دو سورویل طرف مکاتبه ای وفادار و نزدیکترین دوست معتمد بالزاک بود.

دیگر چیزی نمی‌بیند. شب را به سر نمی‌آورد. اگر میل دارید، مسیو، پی مسیو دوسورویل بروم که هنوز به رختخواب نرفته است.»

زن رهایم کرد و رفت. چند لحظه‌ای منتظر ماندم. شمع اسباب و اثاثه سرشار از شکوه و جلال سالون و نقوش و تصاویر بسیار زیبای پوربوس^۱ Porbus و هولباین^۲ Holbein را که بر دیوارها آویخته بود، درست روشن نمی‌کرد. مجسمه نیمتنه مرمر در آن نیمه تاریکی مثل شیخ مردی که در آستانه مرگ بود، به وجهی مبهم، سربرمی‌افراشت. بوی جسد خانه را می‌انباشت.

مسیو دوسورویل تو آمد و هرچه مستخدمه گفته بود، تأیید کرد. خواستار شدم که مسیو دوبالزاک را ببینم.

از راهروی گذشتیم. از پلگانی که فرش قرمز پوشانده بود و انباشته از اشیاء هنری، گلدانها و مجسمه‌ها و پرده‌ها، و گنجه‌های اشیاء و ظروف میناکاری بود. سپس از راهروی دیگر گذشتیم و چشمم به دری باز افتاد. خس خسی بلند و میشوم شنفتم. در خوابگاه بالزاک بودم.

تختخوابی در وسط این خوابگاه بود. تختخوابی از چوب ماهون که در بالا و پائینش تخته‌ها و بندهایی داشت که دستگاهی را برای تکان دادن بیمار نشان می‌داد. مسیو دوبالزاک در این تختخواب بود،

۱ و ۲. پوربوس Porbus یا پوربوس Pourbus نقاش معروف فلاندر در قرن شانزدهم - هولباین هین Holbein le Vieux و هولباین کهن Holbein le Jeune دو نقاش سرشناس آلمانی در قرن شانزدهم.

سرش را بر توده بالشهایی نهاده بود و ناز بالشهای پرنیان قرمزی که از روی کاناپه خوابگاه برداشته شده بود، بر آن افزوده شده بود. صورت کبود، و بیش و کم سیاه، داشت که به سمت راست خم شده بود، و ریش تیغ نخورده و موهای جوگندمی که کوتاه زده شده بود و چشم باز و خیره. از نیمرخ می دیدمش. و بدین گونه به «امپراتور» مشابهت داشت.

پیرزنی که پرستار بود به اتفاق مستخدمی در دو سوی تختخواب ایستاده بودند. شمعی در پشت بالین روی میزی می سوخت. شمعی دیگر در روی کمده نزدیک در... گلدانی نقره روی میز بغل تختخواب نهاده شده بود.

این مرد و این زن با خوف و وحشتی خاموش بودند و به خس خس پر سر و صدای مریض محتضر گوش می دادند.

شمعی که بر بالین بیمار می سوخت، تصویر جوانی سرخ و سفید و متبسم را که بغل بخاری آویخته شده بود، سخت روشن می کرد. بویی طاقت فرسا از رختخواب برمی خاست. پتو را بلند کردم و دست بالزاک را به دست گرفتم. خیس عرق بود. فشارش دادم. جوابی به این فشار نداد.

همین جا بود که یک ماه پیش به دیدنش آمده بودم. خوش و خندان و سرشار از امید بود، خنده کنان ورم پایش را نشان داد، شگی در بهبود یافتنش نداشت.

بسیار صحبت کرده بودیم و به بحث سیاسی پرداخته بودیم. به

گناه «عوام فریبی» ام سرزنشم می‌کرد. لژیتمیست^۱ Legitimiste بود. می‌گفت: «چطور توانستی با آن همه سکون خاطر از آن عنوانِ پردوفرانس^۲ Pair de France که پس از عنوان پادشاه فرانسه زیباترین عنوان است، چشم‌پوشی!»
و این را هم گفت:

«صاحبِ خانهٔ مسیودوبوژون هستم، به استثنای باغ، اما به انضمام صفه‌ای رو به کلیسای کوچک سرپیچ خیابان. آنجا در پلگان دری دارم که به کلیسا باز می‌شود. کلید را چرخی می‌دهم و در قدّاس هستم.»
وقتی که از وی جدا شده بودم تا آن پلگان بدرقه‌ام کرده بود، در صورتی که با زحمت راه می‌رفت، و آن در را نشانم داده بود و بر زنش بانگ زده بود: «بیشتر از هر چیز، همهٔ تابلوهایم را خوب به هوگو نشان بده.»

پرستار گفت: «در سپیده دم می‌میرد.»

پایین رفتم، و خاطرهٔ آن قیافهٔ کبود را با خویش بردم. هنگام عبور از سالون، آن مجسمهٔ نیم‌تنهٔ بی‌حرکت و ستوه‌ناپذیر و شاهانه را که به وجهی مبهم پرتوافکن بود، باز یافتم، و به مقایسهٔ مرگ و جاودانگی پرداختم.

روز یکشنبه‌ای بود. وقتی که به خانه برگشتم، چند نفر را در انتظار خود دیدم، از جمله رضا بک Riza - Bey کاردار ترکیه، ناوارته Navarrete

۱. هوادار پادشاهی نسل ارشد بوربون‌ها که در سال ۱۸۳۰ از تخت به زیر آورده شد.

۲. عضو مجلس اعلای قانونگذاری فرانسه را در آن زمان Pair می‌گفتند.

شاعر اسپانیایی و کنت اریوآنه^۱ Arrivabene مطرود ایتالیایی. به ایشان گفتم: «حضرات، اروپا بزرگمردی را از کف می دهد.» در جریان شب مُرد. پنجاه و یک سال داشت. روز چهارشنبه به خاک سپرده شد.

اول در نمازخانهٔ بوژون به معرض دید گذاشته شد، و از آن دری برده شد که کلیدش خود به تنهایی برای وی گرانباتر از همهٔ باغهای بهشتی مقاطعه کار پیشین رسوم و ضرائب و عوارض بود.

در همان روز مرگش، ژيرو^۲ Giraud تصویرش را نگاشته بود. بر آن بودند که از صورت جنازه قالب گرفته شود. اما، انفساد چندان سریع بود که قالب‌گیری امکان نپذیرفت. صبح فردای روز مرگ کارگران قالب‌گیری که آمدند، دیدند که قیافه از ریخت درآمده است و بینی به روی گونه افتاده است. در تابوتی از چوب بلوط که پوشش سربی داشت نهاده شد. احتفال قداس، آیین دعا خوانی در سن فیلیپ دورول Saint - Philippe - du Roule به جای آورده شد. درکنار این تابوت، در بحر این تفکر بودم که آیین تعمید دختر دوم^۳ در این مکان

۱. کنت جوانی اریوآنه Giovanni Arrivabene - اقتصاددان ایتالیایی - در سال ۱۷۸۷ تولّد یافته بود و به سال ۱۸۸۱ درگذشت. از پی حکم تبعیدی که داده شده بود، از سال ۱۸۲۰ تا سال ۱۸۵۹ در انگلستان و بلژیک زیست. در سال ۱۸۶۰ به ایتالیا بازگشت. سناتور شد و در اصلاح وضع اقتصادی ایتالیا سهمی عظیم داشت.

۲. اوژن ژيرو Eugène Giraud که در سال ۱۸۰۶ به دنیا آمده بود و به سال ۱۸۸۱ درگذشت، نقاشی ارجمند و بویژه خاورشناس بود. در واقع، تصویری از بالزاک در بستر مرگ به جای گذاشته است.

۳. ادل هوگو Adèle Hugo - دختر دوم ویکتور هوگو - روز بیست و پنجم ژوئیه سال ۱۸۳۰ تولّد یافته بود. ویکتور هوگو در آن زمان در خیابان ژان گوژون ←

به جای آورده شده بود، و از آن روز دیگر این کلیسا را ندیده بودم. در خاطره‌های ما مرگ به تولد اتصال می‌یابد.

باروش^۱ Baroche وزیر کشور، برای آیین دفن به گورستان آمد. در کلیسا، بغل دست من، جلوی صفت^۲ نعش مزین نشسته بود و گاه به گاه با من سخن می‌گفت.

گفت:

«مرد برجسته‌ای بود..»

¶

گفتم:

«نابغه بود.»

کاروان جنازه از پاریس گذشت و از راه بولوارها به پرلاشز^۳

→ Jean - Goujon واقع در حیطه این کلیسا می‌نشست.

۱. ژول پیر باروش Jules - Pierre Baroche رجل سیاسی فرانسه در سال ۱۸۰۲ در پاریس تولد یافته بود و در سال ۱۸۷۰ در ژرسه Jersey درگذشت. وکیل دادگستری بود و در دوره سلطنت ژوئیه چندین بار از توطئه‌چینان جمهوریخواه به مدافعه پرداخت و در برابر سیاست گیزو Guizot موضع گرفت. پس از انقلاب فوریه ۱۸۴۸، در آوریل همان سال به نمایندگی مجلس مؤسس برگزیده شد. و از آن زمان به اتفاق محافظه‌کاران رأی داد. به فرمان لوئی بناپارت در سال ۱۸۵۰ وزیر کشور شد و در تصویب قانون ۳۱ ماه مه ۱۸۵۰ راجع به تحدید حق رأی مردم بسیار سهمیم بود.

۲. گورستان پرلاشز Père - Lachaise که از لحاظ اداری گورستان شرق خوانده می‌شود، بزرگترین گورستان پاریس است که در حدود ۴۴ هکتار وسعت دارد. این گورستان که در شمال شرقی شهر، در ناحیه منیل‌مونتان Ménilmontant، در روی بلندترین تپه‌های سرسبز پایتخت گسترده شده است، در آغاز کار به انجمن کشیشان نوتردام تعلق داشت. در سال ۱۶۲۶ یسوعیون این ملک را خریدند و اسمش را لومون لوئی le Mont - Louis گذاشتند. آنگاه، در آنجا خانه‌ای ساختند که محل اقامت پرلاشز، کشیش اعتراف شنوی لوئی چهاردهم، شد. لومون لوئی در سال ۱۸۰۳ به شهرداری پاریس فروخته شد و به اهتمام برونیار Alexandre Théodore Brogniart معمار و طراح فرانسوی به صورت گورستان درآمد و تا سال ۱۸۲۴ یگانه گورستانی ←

Père-Lachaise رفت. هنگامی که از کلیسا به راه افتادیم، و زمانی که به گورستان پای نهادیم، قطره قطره باران می آمد. یکی از آن روزها بود که توگویی که آسمان قطره های اشکی می ریزد.

در سمت راست سر تابوت راه می رفتیم و یکی از شرابه های تابوت را به دست گرفته بودم. الکساندر دوما در سمت دیگر راه می رفت.

هنگامی که به سر مقبره رسیدیم که در بالای تپه بود، جماعتی بیکران حضور داشت. راه بسیار ناهموار و تنگ بود. اسبها هنگام بالا رفتن با زحمت نعش کش را نگه می داشتند، و این بود که نعش کش واپس آمد. من در میان چرخشی و گوری گرفتار ماندم. نزدیک بود که خرد و خمیر بشوم. مردمی که روی گور ایستاده بودند شانه هایم را

→ بود که زمینهایی برای مقبره سازی وامی گذاشت. کوره ای که اول برای سوختن بقایای جنازه هایی ساخته شده بود که از بیمارستانها آورده می شدند، از سال ۱۸۸۹ برای سوختن افراد به کار می رود. بنای یادبود اموات، اثر بارتولومه Bartholomé که در سال ۱۸۹۹ ساخته شده است زینت خیابان مرکزی گورستان است. در میان اجساد سرشناسی که در گورستان پراشز به خاک سپرده شده اند می توانیم از مقبره الوئیز و ابلاز Héloïse et Abélard، مقبره لافونتن La Fontaine، مقبره مولیر Molière، مقبره مادموازل مارس Mars و تالما Talma دو هنرپیشه بزرگ فرانسه، مقبره شوپن و روسینی Rossini و الفردوموسه Alfred de Musset و کازیمیردولاوینی Casimir Delavigne، کازیمیر پریه Perier رجل سیاسی فرانسه، تیر Thiers، فلیکس فور Félix Faure رجل سیاسی فرانسه، بالزاک و انگر Ingres و اسکریب Scribe و برانژه Béranger و نودیه Nodier و ژنرال فوا Foy، موراس Moréas و سولی پرودوم Sully Prudhomme و اوگوست کنت Auguste Comte و پیرلونی Pierre Louys و صادق هدایت نام ببریم. دیواری که سربازان شورشی کمون پاریس، در سال ۱۸۷۱، پس از یک روز نبرد در میان گورها، به روز ۲۸ ماه مه ۱۸۷۱، در پای آن تیرباران شدند در گوشه شمال شرقی گورستان سربرافراشته است. این دیوار که مورد فدره Mur des Fédérés خوانده می شود، هر سال محل تجمع مردم به افتخار جنگجویان کمون پاریس و بزرگداشت خاطره سربازانی است که واپسین مدافعهای کمون پاریس بوده اند.

گرفتند و بلندم کردند و به نزدیک خودشان بردند.

سراسر راه را پیاده پیمودیم.

تابوت را در گوری نهادند که نزدیک شارل نودیه^۱ Charles Nodier و کازیمیر دولوینی^۲ Casimir Delavigne بود. کشیش واپسین دعا را خواند و من چند کلمه‌ای سخن گفتم.

هنگامی که حرف می‌زدم، آفتاب روی به افول می‌نهاد. سراسر پاریس در دور دست میان مه زیبا و مهر طلعت شفق به چشم می‌خورد.^۳ بیش و کم خاکها در زیر پایم در گور فرو می‌ریخت و صدای گنگ ریزش آن به روی تابوت رشته سخنم را گسست.

۱. شارل نودیه نویسنده فرانسوی به سال ۱۷۸۰ در بزآنسون Besançon تولد یافته بود و به سال ۱۸۴۴ در پاریس از دنیا رفت. محفلی که در ارسنال Arsenal داشت مرکز زندگی ادبی پاریس (از سال ۱۸۲۴ تا سال ۱۸۳۰) و نهضت رماتیک بود. از اهمیت رؤیا آگاهی داشت و خواب را روشن‌بینانه‌ترین حالت اندیشه می‌دانست. داستانهای کوتاهی نوشت که در خلال آن وهم و خیال به طنز و تأثر درمی‌آمیزد و جنون «مجنونها» وسیله پیوند رؤیا و واقعیت می‌نماید. اوهام و احلام ترسناک یا دلفریبی که در داستان اسمارا Smarra یا دیوهای شب les Démons de la nuit به میان می‌آید نمودار اقدام ادبی نودیه است و غرض از آن نشان دادن این نکته است که ما پیوسته در میان دو دنیا هستیم و یکی از این دو دنیا که زمین باشد «گذرگاهی بیش نیست.» و این همان تصویری است که در آغاز کار مایه الهام شارل نودیه و بعد سوررئالیستها Surrealistes و رؤیای ادبی شد. نودیه در سال ۱۸۳۳ به فرهنگستان فرانسه راه یافت.

۲. کازیمیر دولوینی شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی که در سال ۱۷۹۳ در لوآور Le Havre به دنیا آمده بود به سال ۱۸۴۳ در لیون از دنیا رفت. در صحنه سیاست عنصری لیبرال بود، و همین اعتدال را در نمایشنامه‌هایش نیز که علاقه به رنگ تاریخی با ذوق روانشناسی سراپا کلاسیک در هم می‌آمیزد، نشان می‌دهد.

۳. باید توجه داشت که بیش و کم از همین جا، در گورستان پرلاشز بود که راستینیاک Rastignac، در پایان داستان باباگوریو Père Goriot، به سوی پاریس که عزم تسخیر آن دارد، نظر می‌افگند. (ناگفته نماند که باباگوریو در سال ۱۸۳۴ انتشار یافته است.)

خطابهٔ هوگو بر سر مزار بالزاک

حضرات،

مردی که در این گور نهاده شد از آن کسانی بود که موکب مرگشان غم و الم همگانی است. در این روزگار ما، همهٔ فسانه‌ها^۱ از میان می‌رود. چشمها از این پس نه بر سرهای تاجداران فرمانروا، که بر سرهایی دوخته می‌شود که به تفکر می‌پردازند، و سراسر کشور به هنگامی که یکی از این سرها از میان برود، به لرزه می‌افتد. امروز، روز عزای مردم است، روز مرگ مردی صاحب قریحه است، روز ماتم ملی است، روز مرگ نابغه است.

۱. منظور هوگو از این سخن آن است که این قدرت شاهان از جهتی افسانه‌ای بیش نیست، افسانه‌ای که در زمان گذشته محل احترام بود. قدرت راستین از این پس به متفکرها تعلق دارد. این جمله تحت تأثیر انقلاب ۱۸۴۸ نوشته شده است.

حضرات، اسم بالزاک به آن اثر منوری که عصر ما به جای خواهد گذاشت، در خواهد آمیخت.

مسیو دو بالزاک به آن نسل توانای نویسندگان قرن نوزدهم تعلق داشت که از پی ناپلئون آمد، به همان گونه‌ای که پلیداد^۱ نامی قرن هفدهم پس از ریشلیو Richelieu آمد، - توگویی که در پیشرفت تمدن قانونی بوده است که به موجب آن «فرمانروایان به نیروی اندیشه» جانشین «فرمانروایان به نیروی شمشیر» شوند.

مسیو دوبالزاک در میان بزرگان یکی از سرآمدها، و در میان اختیار و افاضل یکی از بلندپایه‌ترینها بود. اینجا جای آن نیست که بگوییم این

۱. Pléiades - هفت دختر اطلس Atlas و پلیونه Pléioné هستند. زئوس Zeus، خدای خدایان، برای آنکه از گزند اوریون Orion غول رهایشان بدهد همه‌شان را به شکل کبوتر در آورد، سپس در میان صور افلاک جایشان داد. در تاریخ ادب نام پلیداد - پروین یا ثریا - به گروه‌های هفت شاعری داده شده است که ثریای عالم شعر شمرده شده‌اند. این اسم نخستین بار به هفت شاعر اسکندریه در دوره بطلمیوس برادر دوست Ptolémée Philadelphie که چون دو برادرش را کشته بود، بر سبیل استعمال کلام به معنای ضد معنای آن، لقب برادر دوست به او داده شده بود، - قرن سوم پیش از میلاد - داده شد. مورخان درباره ترکیب این هفت شاعر اتفاق نظر ندارند. اما اغلب از لیکوفرون خالکیسی Lycophron de Chalcis و اسکندر ایتولیایی l'Etolien و هومر بیزانسی نام می‌برند. در سال ۱۳۲۳ این اسم به هفت شاعر و هفت شاعره تولوز Toulouse داده شد. اما شناخته‌ترین پروین، پروینی است که در اواسط قرن شانزدهم ژواکیم - یواکیم - دوپله Joachim du Bellay و پونتوس دوتیار Pontus de Tyard و ژان انتوان دوبائیف Jean Antoine de Baïf، سپس، از سال ۱۵۵۳، اتین ژودل Etienne Jodelle و ژان باستیه دولاپروز Jean Bastier de la Péruze و رمی بلو Remy Belleau و ژاک پلتیه دومان Jacques Peletier du Mans را (که در سال ۱۵۵۵ جانشین گیوم دزوتل Guillaume Des Autels شد) در پیرامون رونسار Ronsard گردآورد. [اما چنانکه می‌دانیم اشاره هوگو در اینجا به نویسندگان بزرگ فرانسه در قرن هفدهم است.]

مغز سنی و سرشار از فرّ و شکوه چه بوده است. همه کتابهایش کتابی واحد به وجود می آورند و بس، کتابی زنده و جاندار و عمیق که رفت و آمد و مشی و حرکت تمام تمدنِ معاصر خودمان، نمی داند با چه چیز هراسان و هائلی که به واقعیت در می آمیزد، در خلال آن دیده می شود، کتابی شگرف و معجزه آسا که شاعر مضحکه نامش داده است و هر آینه می توانست تاریخ نامش بدهد، کتابی که همه شکلها و همه سبکها را در بر می گیرد، تاسیت^۱ را پشت سر می گذارد و تا سوئتون Suétone پیش می رود، از بومارشه Beaumarchais می گذرد و تا رابله Rabelais فرا می رود^۲، کتابی که مشاهده است و تخیل، کتابی که سرشار است از حقیقت و عوالم درونی و عوالم بورژوازی و ابتذال و وسوسه های ماده پرستی، و گاه به گاه، از خلال همه واقعیتهایی که به تندی و فراخی شکافته می شود، ناگهان گوشه ای از سیاهترین و دردناکترین آرمان را نشان می دهد.^۳

نویسنده این اثر بی کران و عجیب، ندانسته و ناآگاهانه، چه بخواهد چه نخواهد^۴، چه به این نکته رضا بدهد چه رضا ندهد، از نژاد

۱. بالزاک از حیث حقیقت توصیفهایش از تاسیت Tacite فراتر می رود و از حیث خشونت داوریهایش درباره پهلوانان داستانهایش و از حیث رئالیسمی که در توصیف آنان به کار می برد تا سوئتون فرا می رود.

۲. معنی این سخن آن است که بالزاک از هجو اجتماعی عروسی فیگارو Le Mariage de Figaro اثر بومارشه فراتر می رود و از راه درشت نمایی خلقها و طبیعتها، و به زبان دیگر از راه مبالغه در توصیف خلقها و طبیعتها رابله را به خاطر می آورد.

۳. تعریف شایان توجه رمانهای بالزاک.

۴. بالزاک سلطنت طلب و محافظه کار است و هوگو چنین می پندارد که هر آینه در ←

نیرومند نویسندگانی است که باید صنف انقلابی نامشان داد. بالزاک راست به سوی هدف می‌رود. با اجتماع امروز به جنگ تن به تن می‌پردازد. از همه کس چیزی بر می‌کند، از برخی توهم، از برخی دیگر امید، از اینان فریادی، و از آنان نقابی... فساد را می‌کاود، دست به تشریح شهوت *Passion* می‌زند، در مقام تعمق و استقصاء در انسان، روح و قلب و دل و جگر و مغز، پرتگاهی که هرکسی در خویشتن دارد، برمی‌آید. و بالزاک، به نیروی یکی از آن مواهب فطرت آزاد و نیرومندش، به حکم امتیاز اهل ادراک و اندیشه‌وران عصر ما که چون انقلابها را از نزدیک دیده‌اند، پایان کار بشر را نیکوتر می‌بینند و مشیئت را نیکوتر در می‌یابند، از آن بررسیهای رعب‌آوری که در مولیر *Molière* حزن و سودا و در روسو *Rousseau* مردم‌گریزی به بار می‌آورد، خندان و آسوده خاطر به در می‌آید.

این است آنچه در میان ما صورت داد. این است که اثری برایمان به جای می‌گذارد، اثری بلند پایه و استوار، تودهٔ نیرومند پایه‌های سنگ خارا، اثری سترگ و جاودانی! اثری که از این پس نام و آوازه‌اش از فراز آن به لمعان در خواهد آمد. مردان بزرگ پایهٔ مجسمه‌شان را به دست خودشان می‌سازند. آینده ساختن مجسمه را به عهده می‌گیرد.

مرگش پاریس را در بهت و حیرت فرو برد. سه چهار ماه بود که به فرانسه بازگشته بود. چون مرگش را نزدیک دیده بود، خواسته بود که بار دیگر وطنش را ببیند، به همان گونه‌ای که انسان شب پیش از سفری

بزرگ به ربوبی مادرش می آید.

زندگیش کوتاه، اما سرشار بود. شمار آثاری که این زندگی را انباشته است، بیشتر از شمار روزها بود.

دریغا! این کارگر نیرومند و توانا که هرگز خستگی نشناخت، این فیلسوف، این متفکر، این شاعر، این نابغه در میان ما آن زندگی سراپا طوفان و مبارزه و کشمکش و پیکار را به سر آورد که در همه قرون و اعصار زندگی همه مردان بزرگ بوده است. امروز به رحمت خدا پیوسته است. از مخاصمه ها و منازعه ها و کینه ها به در می آید. و در یک روز پای در عرصه افتخار و گور می نهد. از این پس، بر فراز همه این ابرهایی که بر فراز سرهای ماست، در میان ستارگان وطن، به تلالو می آید!

همه شما که در اینجا حضور دارید، مگر به این وسوسه نمی افتید که بروی غبطه بخورید؟

حضرات، غم و الم ما در برابر چنین ضایعه ای هر چه باشد، در مقابل این مصائب سر تسلیم فرود آوریم. این مصائب را با همه آن جگرخراشی و سختیشان بپذیریم. شاید مصلحت باشد، شاید لازم باشد که در عصری مثل عصر ما، گاه به گاه، مرگی بزرگ به اذهانی که طعمه شک و شبهه و ارتیاب هستند تکانی مذهبی بدهد. مشیئت، هنگامی که مردم را بدین گونه باراز بزرگ روبه رو می گرداند، هنگامی که این فرصت را به مردم می دهد که درباره مرگ که برابری بزرگ و آزادی هم هست، به تفکر بپردازند، می داند چه می کند.

مشیئت می داند چه می کند، زیرا که بلندپایه ترین همه تعالیم در

همین جاست. هنگامی که مغزی بزرگ و گرانمایه به عظمت و جلال پای در حیات دیگر می‌گذارد، وقتی که یکی از آن مخلوقهایی که مدتی دراز با بالهای پیدای نبوغ بر فراز خلق در طیران بوده‌اند، ناگهان آن بالهای دیگر را که دیده نمی‌شود می‌گسترند و به تندی در ناشناخته فرو می‌روند، جز اندیشه‌های آغشته به جدّ و صرامت در میان نمی‌تواند باشد.

نه، این «ناشناخته» نیست! نه، من این نکته را پیش از این در مورد دردناک دیگری هم گفته‌ام^۱، و از تکرار آن خسته نخواهم شد، نه، شب نیست، تاریکی نیست، روشنایی است! پایان نیست! سرآغاز است! نیستی نیست، جاودانگی است! همه شما که به حرفهای من گوش می‌دهید، بگویید ببینم مگر درست نیست؟ چنین تابوتهایی هستی جاودانی را نشان می‌دهند، بازنمای خلود هستند. در حضور برخی از مردگان نامی، به وضوح بیشتر به سرنوشت‌های خدایی آن موجود صاحب شعوری که برای رنج بردن و پاکیزگی یافتن از روی زمین می‌گذرد و انسان نام دارد، پی می‌بریم و با خودمان می‌گوییم که محال و ممتنع است که آن کسانی که در دوره زندگی‌شان نابغه بوده‌اند پس از مرگشان روح نباشند!

۱. هوگو این مضمون را در جریان سخنرانش در آیین تشییع جنازه فردریک سولیه که روز بیست و هفتم سپتامبر ۱۸۴۷ برگزار شد، شرح و بسط داده بود.

چند کلمه‌ای درباره‌ی داستانهای کوتاه بالزاک
اقتباس از مقاله‌ی چیچرین Tchitchérine منتقد شوروی
و پیر ده Pierre Daix مؤلف «هفت قرن رمان»

کاری که بالزاک کرده است، تهووری بی‌همتا است. بنا بود که طرح مضحکه‌ی انسان، مثل رشته‌ای بی‌کران و جوه و مظاهر گوناگون زندگی سراپای کشوری را به هم ببیوندد و بی‌آنکه جلوگیر حرکت این زندگی باشد، همه چیز را در بر بگیرد.

رمان اصلی کار بالزاک بود و گاهی از یادمان می‌رود که بنای مضحکه‌ی انسان نه تنها بر رمان، که بر داستانهای کوتاه نیز استوار شده است. این داستانهای کوتاه، بیش و کم، به منزله‌ی رابطه‌ای در مجموعه‌ی این بنای سترگ است اما هر یک از این داستانهای کوتاه نیز برای خودش ارزشی دارد. خواننده از نخستین سطور هر داستان کوتاه بالزاک به سوی تفکر کشانده می‌شود و بدین گونه به میان زندگی چند گونه‌ی تمام اجتماع فرانسه راه می‌برد و در هر قدمی که در این راه بردارد، به علائق و روابطی میان گذشته و اکنون و گاهی آینده برمی‌خورد، و با رشته‌هایی

رو به رو می شود که مردم را به هم می پیوندد، یا در برابر هم دیگر می نهد.

بالزاک پهلوانان داستانهای کوتاهش را با همان پویایی می نگارد که در رمان به کار می برد. این پویایی زاده برخورد داستانهای کوتاه با هم دیگر و داستانهای دراز است. گاهی هم در داستانهای کوتاهی چون سرهنگ شابر Le Colonel Chabert سرگذشت پهلوان داستان به تاریخ فرانسه گره می خورد و پیچ و خم روح پهلوان داستان با نهضت‌های گوناگون و پر از تضاد و تناقض تاریخ ارتباط می یابد. و اگر بالزاک رئالیست است، برای آن است که بی چون و چرا استاد جامعه‌شناسی است.

در داستانهای کوتاه بالزاک چیزهای بسیاری به زبان پهلوانان گوناگون گفته می شود. مکالمه گوشه‌ای از حادثه و طرح داستان است. بدین گونه گفتگوهای همه گونه اشخاص به زبان نویسنده درمی آمیزد و مردم رنگی دیگر به آن می دهد. بالزاک به اندیشه‌ها و احساسهای سه هزار پهلوان مرد و پهلوان زن داستانهایش که عصاره همه اجتماع هستند، راه می برد و برای مشاهده همه چیز و ادراک همه چیز به کوششهایی بسیار برمی خیزد. روابط اشخاص مختلفه را با همدیگر نشان می دهد و پرده‌ای از مبارزه طبقه‌ها و طبیعت انسان می سازد. در این میان همه به هم می خورند. و اغلب هم دیگر را خرد و خمیر می کنند و هر پدیده‌ای در پیرامونش تأثیر می کند... و همین کوششها را باید صفت مشخصه سبک و زبان بالزاک دانست. آوای او، در میان هزاران آوا، روشن و رسا بر می خیزد و این آوا که سرشار از قوت و

قدرت است، خواننده را یکسره به سوی چیزی می‌برد که خود به سوی کشانده می‌شود. زبان او به غایت غنی است و این زبان گاهی به کلمه‌هایی از زبانهای انگلیسی و آلمانی و روسی درمی‌آمیزد.

بالزاک برای آنکه اجتماع قرن خویش را محکوم کند، بنیاد آن را سخت غیر منطقی می‌خواند و همه‌گونه تضاد و تناقض در این میان به ثروی روح می‌دهد. در آثار بالزاک برخی از کلمه‌ها دارای مفهومی بنیادی هستند: خرد و خمیر کردن، لغزش، مخوف، گرانیامه و موحد و اینگونه کلمه‌ها حکایت از فلسفه‌ای خشونت بار دارند. حتی باریک‌ترین احساسها نیز با اصطلاحهای بسیار تنیدی که طبیعت درست این احساسها را باز می‌گویند، باز گفته می‌شود و در مقام بیان مسائل مهمه مبالغه‌ها به میان می‌آید و قوت کلام بدین گونه نمایان می‌شود. لوئی اراگون Louis Aragon در مقام بررسی استعاره در شعر می‌گفت که این استعاره شما را به تجدید نظر درباره عالم امکان وامی‌دارد. و استعاره و تشبیه در بالزاک به عمق واقعیت می‌رود و ارزشهایی را آشکار می‌کند که تاکنون دیده نشده است. یک استعاره گاهی تصویر سراسر اجتماع بورژوازی را در بردارد. در نظامی که همه چیز را کوچک می‌کند، شما اغذیه کوچک، اپارتمانهای کوچک، تابلوهای کوچک، مقاله‌های کوچک، روزنامه‌های کوچک و کتابهای کوچک را دوست می‌دارید.

سبک از لحاظ مریمه Mérimée و بسی بیشتر از وی، از لحاظ فلوربر Flaubert، بیشتر از هر چیز دیگر در آهنگ کلام و زیبایی جمله بود. اما بالزاک عناصر سبک خویش را از زندگی روزانه، از همه محافل، از

پایین‌ترین و بالاترین محافل، در می‌آورد. به نظری، آب و تابی درخور نقش و تصویر و سزاوار عکس‌برداری در نفس خود ارزشی ندارد.

اما اشیاء جان می‌گیرند و به اندیشه‌ها یا احساسها روح می‌دهند. زیبایی سبک برای بالزاک مقصد و هدف نیست، که نتیجه مفهومی است که برای زندگی قائل است. رئالیسم بالزاک گاهی منشأ ثروت بورژواها را نشان می‌دهد. و این مسأله ثروت که به یاری شرع و قانون ربوده شده است، پیوسته مشغله خاطر اوست. آوای بالزاک حتی در سال ۱۸۲۹، در بحبوحه رمانتیسیم نیز، آوای رئالیستی آگاه و بیدار است، و رئالیسم او، چنانکه بارها گفته‌اند، رئالیسم تند و خشنی نبود. بالزاک در هر داستان رازی با ما می‌گوید. در داستان سرهنگ شابر او کمال سادگی و بی‌پیرایگی به مفهوم هنری بسیار لطیفی درمی‌آمیزد. فاجعه، سرگذشت خانواده‌ای است و پهلوانان داستان، اقتباسی از تاریخ فرانسه در اوایل قرن نوزدهم هستند. جنگهای ناپلئون، نبرد الو Fylau به سال ۱۸۰۷، سرنوشت ارتش بزرگ، سرنوشت سربازان و ژنرالهای آن، دوره تجدید سلطنت، اعمال لوئی هیجدهم و دهشتمای آن دوره و خلاصه، همه چیز در این داستان بازگفته می‌شود و اطلاع عمیق از تاریخ مایه فهم فاجعه سرهنگ بیچاره و ددمنشی و درندگی خشک و خونسردانه کنتس فرو Ferraud می‌شود.

بالزاک بویژه در مقام بیان ارتعاشهای آوای انسان گویاست. حتی سکوت پهلوانانش هم پراز معنی است. در این داستان کوتاه لحن آوا سهمی قاطع دارد. آنچه برای وکیل دادگستری به هنگام گوش دادن به

حرفهای سرهنگ علیل و ناقص و بدبخت مایه تأثر می‌شود، لحن حقیقت است. و باز هم در همین داستان است که کلمه‌ای در آن واحد ملامتی و خواهشی و اغمازی و امیدی و یأسی و استفهامی و جوابی را هم در بر می‌گیرد. آری، آوای انسان در آثار بالزاک بسیار پر مایه و رنگین است...

و آن‌گاه به بررسی و پژوهشی به نام شاهکارگمنام یا شاهکار ناشناخته I.e Chef - d'oeuvre inconnu می‌رسیم که در عصر ما اهمیت و مفهومی دیگر دارد. مسأله هنر و فاجعه نابغه‌ای گمگشته و گمراه موضوع این داستان است. و روحی که در این داستان کوتاه هست، در چندین مجلد کتاب نیست.

بالزاک مبالغه‌های رمانتیسیم را در هم می‌کوبد و آن چیزی را که امروز فورمالیسم Formalisme و هنر برای هنر می‌خوانیم از پیش می‌بیند. مدافع رئالیسم و جویای فلسفه ژرف زندگی و خواهان هنری است که بی آنکه ذره‌ای از زشتیها را پنهان کند، به سوی زیبایی راهمان می‌نماید.

بالزاک از حیث هنری داورانی بسیار سختگیر داشته است. حتی اندره لو بروتون André Le Breton هم که او را می‌ستود و از آثارش سردر می‌آورد، حدود تنگی برایش قائل بود. در زندگی هر چه شعر هست، از قلمرو او بیرون است. به نظر پروفیسور لانسون Lanson بالزاک ذره‌ای هنرمند نیست، فاقد سبک است و معایبی که در آثارش

هست بسیار بزرگ است و به چشم می‌زند.^۱ و در یکی از نامه‌های فلوربر چنین می‌خوانیم: اگر بالزاک راه نوشتن را می‌دانست، چه مردی می‌داشتیم! اما او جز این نقصی نداشت. و فلوربر، با این همه، جمله‌ای از پس این جمله‌ها گفته است که اندکی ابهام دارد اما معنی دار است: «گذشته از همه این چیزها، یک نفر هنرمند نمی‌توانست این همه کار بکند و این همه وسعت داشته باشد.»

پس، در این «بی‌هنر» چیزی بزرگتر و برتر از یک نفر هنرمند هست، چیز تازه‌ای هست که از اصول کوتاه‌بینانه نقدنویسان سرشناس فراتر می‌رود.

من «چیچرین» در عالم نقد قرن نوزدهم کسی جز تئوفیل گوتیه Théophile Gautier و ایپولیت تن Hippolyte Taine نمی‌بینم که به ارزشیابی سبک مضحکه انسان توفیق یافته باشد. تئوفیل گوتیه می‌گفت: «بالزاک ناگزیر زبان مخصوصی برای خود ساخت که مرکب از همه تکنولوژیها و همه ارگوهای علم و کارگاه و پشت صحنه بود. و نقدنویسان ظاهربین در نتیجه همین نکته گفته‌اند که بالزاک راه نوشتن را نمی‌دانست و اگر چه خودش باور نمی‌داشت، سبکی داشت، سبکی بسیار زیبا، سبکی که لازم و محتوم اندیشه‌اش بود و چون علم ریاضی سخت دقیق...»

و بیش و کم در همان زمان ایپولیت تن چنین می‌نوشت:

۱. ناگفته نماند که گوستاو لانسون در تصنیف سترگ خویش تاریخ ادب فرانسه چنین می‌گوید: بالزاک شاید تنها یک بار، از موضوعی شگفت داستانی پدید آورده است که سرشار از قدرت گیرایی است: و آن داستان کوتاه سرهنگ شابر است.

«این سبک چیزی غول‌آسا است. همه چیز در آن هست، هنرها و علمها و حرفه‌ها و همه تاریخ و فلسفه‌ها و مذهبها... و چیزی نیست که در این میان سخنی از آن نرفته باشد. در ده سطر چهار گوشه اندیشه دنیا زیر پا گذاشته می‌شود. شما از وسعت منظره‌ها و آن در بیکرانی که ناگهان به سوی همه افقها باز می‌شود، دستخوش هیجان و انقلاب می‌شوید، از استعاره غیر مترقبه‌ای خوشتان می‌آید... ذهنتان در میان اشیای بسیار دور از هم پیوند ناشناخته‌ای می‌بیند.»

خوشبختانه در سخن‌شناسی فرانسه امروز نظرگوتیه و تن درباره سبک بالزاک بر نظرهای دیگران غلبه دارد و آثاری که در گذشته بیشتر از هر اثر دیگر دستخوش تاخت و تاز شده بود، امروز با همه عظمتی که دارد باز شناخته شده است.

اندره لوبروتون شاهکار گمنام، ملموت از در آشتی درآمده Melmoth reconcilié و اکسیر طول عمر L'Elixir de longue vie را به جد نمی‌گرفت و از دیدن این داستانها در مضحکه انسان متأسف بود. در عصر ما، به عکس، شاهکار گمنام عظمت و جذبه‌ای دیگر دارد. هوگو فن هوفمانستال Hugo von Hoffmannsthal می‌گوید که هیچ نقاشی نمی‌تواند باور بدارد که نویسنده‌ای تا این حد به اسرار نهان نقاشی و بازی روشنیها و سایه‌ها راه برده باشد. شاید نقاش دلاکرو Delacroix بالزاک را در این راه یاری داده باشد. و غرض از این سخن بیان این معنی بوده است که تنها وصلت این دو استعداد و قریحه می‌توانست چنین شاهکاری پدید بیاورد.

و در این مجموعه، داستان فاجینو کانه Facino Cane یادی از زندگی

بالزاک و دنیای بینوایان است، در صورتی که داستانِ شناخت زن Étude de femme استاندال Stendhal را به یاد می‌آورد. و داستان پیام Le message احساس پرستی رمانتیک و رئالیسم موجز را به هم درمی‌آمیزد و داستان خداحافظ Adieu در توصیف عبور از رود برزینا Bérésina قدرت نبوغ نویسنده را نشان می‌دهد، و... و...

بالزاک در مضحکهٔ انسان خود جهانی ساخته است. پیرده نویسندهٔ کتاب هفت قرن رمان او را هگل Hegel دنیای رمان خوانده است و فریدریش انگلس Friedrich Engels در نامه‌ای به میس هارکنس Harkness، به تاریخ آوریل ۱۸۸۸ دربارهٔ او چنین نوشته است:

«آنچه از آثار بالزاک آموخته‌ام بیشتر از آن چیزی است که روی هم رفته از همهٔ کتابهای همهٔ تاریخ نویسان و اقتصاددانان و آمارگران حرفه‌ای یاد گرفته‌ام. بی‌گمان، بالزاک در سیاست، لژیتمیست Légitimiste بود و اثر بزرگ او مرثیه‌ای است که مدام بر تجزیه و انحلال درمان ناپذیر اجتماع اعیان و اشراف تأسف می‌خورد: عواطف او روی به سوی طبقه‌ای دارد که فرمان مرگش داده شده است اما با همهٔ این چیزها، انتقاد او هرگز برنده‌تر و طنز او تلخ‌تر از آن زمانی نیست که این اشراف و همین مردان و زنانی را که در دل چنان مهری عمیق به ایشان داشت، به عرصهٔ عمل می‌آورد. به استثنای چند شهرستانی، یگانه افرادی که وی با تحسینی آشکار و نمایان از ایشان حرف می‌زند، کینه‌جوترین دشمنانش در عالم سیاست، پهلوانان جمهوریخواه

صومعه سن مری^۱ Saint - Merri هستند، افرادی که در آن دوره ۱۸۳۰ - ۱۸۳۶ نماینده توده‌های مردم بوده‌اند.»

۱. خیابان صومعه سن مری (Cloître - Saint - Merri (Merry) اسمی است که در قرن چهاردهم به خیابانهای دروازه سن مری La Porte - Saint - Merri و بووتیه Bouvetiers داده شده بود. در سال ۱۸۴۴ این خیابانها، خیابانهای جداگانه‌ای شدند و بووتیه خیابان Juges - Consuls خوانده شد. محله سن مری در روزهای پنجم و ششم ژوئن ۱۸۳۲ صحنه قیام خونینی شد که به دست انجمنهای جمهوریخواهی چون انجمن دوستان مردم Amis du Peuple در مراسم تشییع جنازه ژنرال لامارک Lamarque، نماینده جناح مخالف، به راه افتاد. این قیام که نخستین قیام جمهوریخواهانه در دوره سلطنت ژوئیه بود با کشتاری بسیار خشن پایان یافت. اکثر شورشیانی که در خیابان کلواترسن مری سنگر گرفته بودند به دست گارد ملی کشته شدند. شمار کشتگان این قیام را ۸۰۰ تن نوشته‌اند. هوگو این واقعه را در بینوایان جاودانی ساخته است.

ناگفته نماند که کنت ماکسیمیلین لامارک Maximilien Lamarque ژنرال و رجل سیاسی فرانسه، در سال ۱۷۷۰ در سن سور Saint - Sever تولد یافته بود و در سال ۱۸۳۲ در پاریس درگذشت. در سال ۱۷۹۱ به ارتش پیوست. در جنگهای انقلاب و امپراتوری مشارکت جست و به سال ۱۸۰۵ در نبرد اوسترلیتز Austerlitz و ایتالیا و دوره جنگ روسیه و بعد فرانسه شهرتی یافت. در دوره صد روز به ناپلئون اول پیوست و قلع و قمع سلطنت خواهان در واند Vendée به عهده وی گذاشته شد. در دومین دوره تجدید سلطنت (۱۸۱۵) حکم تبعیدش داده شد. در سال ۱۸۱۸ به فرانسه بازگشت. در سال ۱۸۲۸ به نمایندگی مجلس برگزیده شد و یکی از رهبران و بزرگترین سخنرانان جناح مخالف، یعنی جمهوریخواهان، بود.

سر هنگ شابر

Le Colonel Chabert

تقديم به

مادام لا کنتس ایدا دو بوکارمه

Madame La comtesse Ida de Bocarmé

دختر خانواده شاتله

Chasteler

- آهای! باز هم سروکله آن «کهنه لباده» ما پیدا شد!

این ندا از دهان وکیل شاگردی در می آمد که به صنف آنان که در دفترهای وکالت «پادو» خوانده می شوند تعلق داشت و در آن هنگام قطعه نانی را با اشتهای بسیار گاز می زد: اندکی از مغز نان را در آورد، گلوله کرد و به تمسخر از دریچه هوا خوری پنجره ای که تکیه به آن داده بود، به بیرون پرتاب کرد. گلوله که خوب به سوی نشانه رها شده بود، پس از اصابت به کلاه ناشناسی که از حیاط خانه ای در خیابان ویوین Vivienne - محل اقامت متر درویل maître Derville وکیل دادگستری - می گذشت تا ارتفاع پنجره کمانه کرد.

منشی اول عمل جمع صورت هزینه ای را گسست و گفت:

- آهای! سیمونن Simonnin برای مردم خل بازی در نیاورید وگرنه از اینجا بیرونتان می اندازم... موکل هرچه بینوا باشد، انسان است، خاک بر سر!

پادو، اغلب، مثل سیمونن، بچه سیزده چهارده ساله ای است که در هر دفتر وکالتی تحت تسلط خاص منشی اول است و در ضمن بردن

احکام به دائره اجراء و دادخواستها به کاخ دادگستری، به سفارشها و عشقنامه‌های او هم می‌رسد. از حیث اخلاق شبیه به بچه‌های خیابانگرد پاریس و از حیث سرنوشت شبیه به محاکمه‌های پریچ و خم دادگستری است. این بچه به تقریب همیشه بی‌رحم و لجام گسیخته و سرکش، تصنیف ساز و مسخره باز و حریص و تنبل است. با این همه قریب به اتفاق این پادوها مادر پیری دارند که در طبقه پنجم خانه‌ای جایش داده‌اند و قسمتی از آن سی چهل فرانکی را که ماهیانه می‌گیرند، به او می‌دهند.

سیمون به لحن شاگرد مدرسه‌ای که میچ آموزگارش را می‌گیرد، گفت:

- اگر انسان است، پس چرا کهنه لباده‌اش می‌گوید؟

و شانه‌اش را به چارچوب پنجره تکیه داد و از نو سرگرم خوردن نان و پنیر خود شد، چه مثل اسبهای کالسکه دوچرخه یکی از پاهایش را از روی زمین برداشته بود و به پای دیگر تکیه داده بود و سر پا، روی پنجه کفشش، مشغول استراحت بود.

منشی سوم، به نام گودشال Godeschal، در وسط استدلالی که مشغول ساختن و پرداختنش در عرضحالی بود که منشی چهارم به خط درشت می‌نوشت و نسخه‌هایش به دست دو منشی تازه‌کار شهرستانی نوشته می‌شد، وایستاد و آهسته گفت:

- چه حقه‌ای می‌توانیم به این آدم عجیب و غریب بزنیم؟ سپس بدیهه‌گویش را از سر گرفت: ... اما اعلیحضرت لوئی هیجدهم (آهای، هیجدهم را به حروف بنویسید! ای دروش Desroches فاضل درشت

نویس!) چون زمام امور مملکت خویش را به دست گرفت، با آن حکمت
 همایونی و نیکخواهانه‌اش پی برد که ... (این مسخره‌باز گردن کلفت به چه
 پی برد؟) مشیئت خداوندی چه رسالتی گرانمایه به عهده‌اش گذاشته است!.....
 (علامت تحسین و شش نقطه: دین و مذهب در دادگستری آن اندازه
 هست که اجازه شش نقطه گذاشتن به ما داده شود) و چنانکه فرمان ذیل
 مؤید آن است نخستین فکری که به خاطر همایونش خطور یافت این بود که به
 جبران مصائب حاصله از بلایای غم‌انگیز و وحشت‌بار عصر انقلابی ما برخیزد و
 برای این منظور، اموال و املاک به فروش نرفته بندگان بسیارش را (کلمه
 «بسیار» تملّقی است که به قرار معلوم پسند خاطر دادگاه می‌تواند
 باشد) خواه در تعلق دولت، خواه در حیطه اراضی مکتسبه یا متصرفه شاه و
 خواه در تعلق مؤسسه‌های وابسته به دولت باشد، به ایشان باز دهد، چه ما
 شایسته این هستیم و ادعای این شایستگی را داریم که بگوییم چنین است روح و
 مفهوم آن فرمان معروف و سرشار از صدق و خلوصی که در تاریخ....

گودشال به سه منشی گفت:

- دست نگه دارید، این جمله بی‌پیر پایین صفحه مرا پر کرد. سپس
 برای آنکه بتواند صفحه کلفت کاغذ تمبر خورده‌اش را برگرداند،
 عطف دفتر را به زبان تر کرد و گفت:

- بسیار خوب! اگر منظور دست انداختن این مرد باشد، باید به او
 گفت که رئیس ما نمی‌تواند با ارباب رجوع خودش جز بین ساعت دو
 و سه صبح حرف بزند تا ببینیم پیرمرد نابکار باز هم می‌آید یا نه! و
 گودشال جمله‌ای را که آغاز کرده بود، از سر گرفت:

- فرمانی که در تاریخ....

و پرسید:

- آماده هستید؟

هر سه منشی فریاد زدند:

- آری، آماده ایم.

همه چیز، دادخواست و صحبت و توطئه، با هم پیش می رفت.

- فرمانی که در تاریخ...؟ بابا بوکار Boucard این فرمان در چه تاریخی

شرف صدور یافت؟ باید قضایا را چنان به تفصیل و تدقیق بیان داشت

که جای شبهه و ابهام نماند، زغنبود! مطلب چندین صفحه می شود.

پیش از آنکه بوکار، منشی اوّل، فرصت جواب پیدا کند، یکی از

شاگردان تکرار کرد:

- زغنبود!

گودشال، به حالتی که هم خشونت بار و هم تمسخرآمیز بود،

نگاهی به سوی یکی از دو منشی تازه کار انداخت و با تعجب گفت:

- مگر زغنبود را هم نوشتید؟

دروش، منشی چهارم، که سر به سوی نوشته رفیقش خم کرده بود،

گفت که چنین نوشته است: باید قضایا را چنان به تفصیل و تدقیق بیان

داشت که جای شبهه و ابهام نماند و زغنبود را هم با ضاد نوشته است.

همه شاگردان قهقهه زدند.

سیمون فریاد زد:

- عجب! مسیو اوره Huré، شما زغنبود را از اصطلاحهای علم

حقوق می‌دانید و خودتان را هم اهل مورتانی^۱ Mortagne می‌گویند.

منشی اول گفت:

- خوب پاکش کنید. اگر دادرسی که مأمور تعیین هزینه‌های پرونده است، این‌گونه چیزها را ببیند، بی‌برو و برگرد می‌گوید که شما همه چیز را دست‌انداخته‌اید... و برای رئیس‌مان دلخوری بار می‌آورید. آهای، مسیو اوره، دیگر از این حماقت‌ها نکنید، کسی که اهل نورماندی Normandie باشد، نباید دادخواست را با این سبکسری بنویسد... این کارها به منزله «دست‌فنگ» اهل دادگستری است.

گودشال پرسید:

- در چه تاریخی شرف صدور یافت... بگویید ببینم، بوکار... در چه تاریخی؟

منشی اول، بی‌آنکه دست از کارش بردارد، جواب داد:

- ژوئن ۱۸۱۴.

ضربه‌ای که به در دفتر وکالت نواخته شد، جمله آن دادخواست بر طول و تفصیل را گسست. پنج شاگرد تیز دندان وکیل دادگستری، با چشمهای پر از برق و استهزاء و موهای پیچ‌اندر پیچ، همه به اتفاق، به لحن آوازه‌خوانی فریاد زدند:

- بفرمایید!... و آنگاه سرهایشان را بلند کردند و به سوی در چشم دوختند.

بوکار، همچنان در میان توده مدارک و اسنادی که به اصطلاح اهل

۱. قصبه‌ای است در نورماندی، نزدیک الانسون Alençon.

دادگستری «اباطیل» خوانده می‌شود، مستغرق ماند و باز هم به تنظیم صورت هزینه‌ای پرداخت که سرش کار می‌کرد.

دفتر وکالت سالونی بزرگ و آراسته به آن بخاری مألوف بود که همه مکمنها و مغاره‌های نیرنگبازان و زبان‌بازان عالم دادرسی و دادگستری را زینت می‌دهد. لوله‌ها به شکلی مورّب از سالون می‌گذشت و به بخاری دیواری از کار افتاده‌ای می‌پیوست که روی مرمرش قطعه‌های گوناگون نان، قطعه‌های سه گوشه پنیر بری^۱ Bric، کوتلت‌های گوشت خوک، مستی گیلاس و شیشه مشروب و فنجان شیرکاکائو منشی اول دیده می‌شد. بوی این خوردنیها چنان به تعفن بخاری بی‌اندازه تافته و بوی مخصوص دفتر خانه‌ها و کاغذهای بی‌مصرف درمی‌آمیخت که بی‌چون و چرا بوی گند روباه در آن میان محسوس نمی‌توانست باشد. کف سالون پر از گل و برفی بود که شاگردان با پای خودشان آورده بودند، میز تحریر منشی اول با آن قبه تاشوی خودش کنار پنجره دیده می‌شد و میز کوچک منشی دوم به آن تکیه داشت. منشی دوم در آن موقع در دادگستری بود. ساعت در حدود هشت نه صبح می‌توانست باشد. یگانه زینت دفتر وکالت آن اعلانیهای زردرنگ بود که از ضبط املاک و فروش و حراج اموال تقسیم‌ناپذیر صغار و کبار و تسلیم دائم یا موقّه شیء به صاحب آن، مایه افتخار دفترهای وکالت، خبر می‌دهد! پشت سر منشی اول قفسه‌ای بزرگ بود که دیوار را از سر تا پا می‌آراست و هر قسمتش پر از بسته‌های کاغذی بود که برچسب و نخ

۱. فلاتی است رستی و پردرخت و مرطوب در شرق پاریس که پنیرهایش از همان زمان بالزاک شهرت بسیار دارد.

قرمز بی شمار - چیزی که به پرونده‌های دعاوی شکلی مخصوص می دهد - از آن میان می آویخت. قسمتهای پایین قفسه پر بود از کارتنهای بی حدّ و حصری که از فرط استعمال زرد شده بود و حاشیه‌ای از کاغذ آبی داشت و بر هر یک نام ارباب رجوع گردن کلفتی که کارهای «نان و آب دار» شان در آن موقع در جریان بود، خوانده می شد. از شیشه‌های پرگرد و خاک و سراپا کبره بسته پنجره چندان نوری به داخل نمی تافت. از این گذشته، در ماه فوریه، در شهر پاریس کمتر دفتر وکالتی وجود دارد که تا ساعت ده صبح بتوان بی چراغ چیزی در آن نوشت. چه همه این دفترهای وکالت دستخوش اهمال و مسامحه‌ای است که علت آن بسیار ادراک پذیر است. همه به آنجا می روند، کسی آنجا نمی ماند و چنین مکانی مبتذل و پیش پا افتاده نمی تواند علاقه‌ای در دل کسی برانگیزد. نه وکیل، نه اصحاب دعوی و نه منشیها علاقه‌ای به آراستگی محلی نشان می دهند که برای عده‌ای در حکم مکتب‌خانه، برای عده‌ای دیگر در حکم گذرگاه و برای صاحبش در حکم آزمایشگاه است. اسباب و اثاثه کبره بسته این دفترهای وکالت از وکیلی به وکیل دیگر می رسد و این کار با چنان وسواسی مذهبی صورت می گیرد که هنوز هم برخی از دفترهای وکالت دارای سطلهای ثفل و زباله و صندوقه‌های زه‌های پوستی تابداده برای اوراق کاغذ و چنته‌ها و انبانهایی است که از وکلای شله Chlet - اصطلاحی که مخفف شاتله Chatelet است و در نظام کهن نمونه محکمه بدایت کنونی بود - رسیده است. پس، این دفتر وکالت تاریک و گرد و خاک گرفته، مثل همه دفترهای وکالت دیگر، چیزی داشت که برای موکلها مایه تنفر بود

و باعث می‌شد که به صورت یکی از زشت‌ترین دهشتهای پاریس درآید. بی‌شبهه، اگر مخازن نمناک کلیساهای سبزه و دعاء در آن مثل ادویه کشیده و فروخته می‌شود، نمی‌بود... اگر دکه‌های زنان کهنه فروشی نمی‌بود که جامه‌های کهنه‌ای در آن به اهتزاز درمی‌آید که پایان کار جشنهای ما را نشانمان می‌دهد و بدین سان باعث پژمردگی همه آرزوهای زندگی می‌شود، اگر این دوگندابروی شعر نمی‌بود، دفتر وکالت دهشت‌بارترین دکانهای اجتماع می‌شد... اما وضع قمارخانه و دادگاه و بنگاه بخت‌آزمایی و فاحشه‌خانه نیز چنین است. چرا؟... شاید برای آنکه در این گونه مکانها فاجعه در اعماق روح انسان روی می‌دهد و انسان را به فروغ و لواحق بی‌اعتناء می‌گردانند... و این موضوع می‌تواند علل سادگی اندیشه‌وران و جاه‌طلبان بزرگ را هم بازگوید.

- قلمتراش من کو؟

- ناشتایی می‌خورم!

- برو گمشو! روی دادخواست مرکب ریخته!

- سس! حضرات!...

این فریادهای گوناگون در لحظه‌ای به یکباره از دهنها درآمد که مدعی پیر با آن خواری و سرشکستگی که حرکت‌های تیره‌بختان را از حال طبیعی به در می‌آورد، در را می‌بست. ناشناس در صدد تبسم برآمد اما چون در قیافه‌های بی‌خیال و بی‌اعتنای شش منشی وکیل دادگستری اثری از مهربانی ندید، ماهیچه‌های صورتش سست شد و چون بی‌شبهه به سنجش مردم خو گرفته بود، با ادب بسیار رو به سوی

پادو آورد و به این امید که از آن سپر بلا جوابی ملایم بشنود، گفت:

- مسیو، رئیس شما تشریف دارد؟

پادوی خبیث انگشتان دست چپش را چندین بار پیایی به گوشش کوفت، و مثل کسی که بگوید: «من کر هستم.» جوابی دیگر به مرد بیچاره نداد.

گودشال که لقمه نانی به درشتی خرج توپی چهار پاوندی فرومی داد و کاردش را می آخت و پاهایش را به روی هم می انداخت و آن پایش را که در هوا بود تا جلو چشمش می آورد، در اثنای این بازیها پرسید:

- مسیو، چه می خواهید؟

مظلوم جواب داد:

- مسیو، دفعه پنجم است که به اینجا می آیم. می خواهم با مسیو درویل حرف بزنم.

- راجع به کاری؟

- آری، اما به استثنای شخص مسیو درویل نمی توانم به کسی بگویم.

- رئیس درخواب است. اگر بخواهید راجع به مشکلی با او حرف بزنید، باید بگویم که تا نیمه شب به کار مهمی نمی رسد... اگر بخواهید دعوای خودتان را به ما بگویید، می توانیم مثل خود او شما را...

ناشناس آرام و خونسرد ماند. مثل سگی که راهش به آشپزخانه ای ناشناس افتاده باشد و از لگد خوردن بیم داشته باشد، فروتنانه به پیرامونش نگریست. منشیها به برکت شغل خودشان هرگز از دزد

نمی ترسند، از این رو کمترین سوءظنی به مرد لباده پوش نبردند و او را که آشکارا خسته بود و به همین سبب هم آنجا بیهوده چهارپایه ای برای استراحت می جست، از بررسی محل باز نداشتند. به حسب اصول، وکلای دادگستری چندان چهارپایه ای در محل کارشان نمی گذارند. موکل عادی که از سر پا ماندن خسته می شود، لندلندکنان می رود اما باعث تضییع وقتی نمی شود که به قول وکیل دعاوی سالخورده ای در صورت حساب هزینه های دادرسی آورده نمی شود. - مسیو، چنانکه به عرض رساندم، نمی توانم دعاوی خودم را به استثنای مسیو درویل به کسی بگویم. صبر می کنم تا بیدار بشود.

بوکار عمل جمع خودش را به اتمام رسانده بود. بوی شیر- کاکائویش را شنید. از صندلی حصیریش پاشد، به سوی بخاری آمد، سراپای پیرمرد را برانداز کرد، به لباده اش نگریست و بالب و لوجه و چشم و ابرویش ادا و اطواری به وصف نیامدنی درآورد. به احتمال بسیار در دلش گفت که از این موکل، به هر نحوی که فشرده بشود، دیناری نمی توان درآورد. با جمله ای کوتاه در قضیه مداخله کرد:

- مسیو، بچه ها راست می گویند. رئیس ما شب کار می کند و بس. اگر کار مهمی دارید توصیه می کنم که یک ساعت از نصف شب گذشته بیاید.

مدعی، مبهوت و سردرگم، نگاهی به منشی اول کرد و دمی سر جایش بی حرکت ماند. منشیها که به همه تغییرهای قیافه و هوسهای شگفتی که تردید یا خیالپرستی در اهل دعوی به بار می آورد، خوگرفته اند، همچنان سرگرم خوردن نان خودشان شدند و با

آرواره‌هايشان به اندازه اسب در آخور، سر و صدا به راه انداختند و ديگر غم پيرمرد را نخوردند.

پيرمرد که، با عنادی ویژه بدبختان، می‌خواست که دلیلی بر خطای جنس بشر به دست بیاورد، سرانجام گفت:
- امشب می‌آیم.

یگانه طعنه‌ای که می‌توان بر فقر زد، این است که عدالت و احسان را به انکارهایی ناروا وامی‌دارد. وقتی که بدبختها دروغگویی اجتماع را اثبات کردند، باحدّتی بیشتر به آغوش خدا می‌پرند.

سیمونن مهلتی نداد و پیش از آنکه پيرمرد در را ببندد، چنین گفت:
- دیوانه شش‌دانگ نیست؟...

منشی ششم گفت:

- رنگش مثل میت است.

منشی اول گفت:

- سرهنګی است که موجب پس افتاده‌اش را می‌خواهد.

گودشال گفت:

- نه، سرایدار سابق است.

بوکار فریاد زد:

- شرط می‌بندم که بزرگزاده است.

گودشال جواب داد:

- شرط می‌بندم که دربان بوده است... دربانها یگانه صنفی هستند

که طبیعت لباده‌های فرسوده و چربی را که پایشان مثل پایین لبادۀ این پيرمرد پاره‌پاره است، به اشان ارزانی می‌دارد. پس شما نه چکمه

پاشنه وارفته اش را دیده اید که مثل آبکش است و نه کراواتش را که به جای پیراهن به کار می رود. بی شک زیر پلها خفته است.

دروش فریاد زد:

- ممکن است نجیب زاده باشد و دریانی هم کرده باشد. این گونه چیزها دیده شده است.

بوکار در میان خنده ها گفت:

- نه، من بر این قولم که در سال ۱۷۸۹ آبجوساز بوده است و در دوره جمهوری سرهنگ...

گودشال گفت:

- سر نمایشی برای همه شرط می بندم که سرباز نبوده است.

بوکار جواب داد:

- قبول است!

پادو پنجره را گشود و فریاد زد:

- مسیو! مسیو!

بوکار پرسید:

- چه کار می کنی سیمون؟

- صداش می زنم تا بپرسم که سرهنگ است یا دربان... بی شک

خودش می داند چه کاره بوده...

همه منشیها زدند زیر خنده... و اما درباره پیرمرد باید گفت که از

پلگان بالا می آمد.

گودشال فریاد زد:

- چه می خواهیم به او بگوییم؟

بوکار جواب داد:

- بگذارید به عهده من!

مرد بیچاره، کمروییانه تو آمد، شاید برای آنکه کسی از نگاه پر از حرص و ولع او به سوی خوردنیها پی به گرسنگیش نبرد، سرش را به زیر انداخته بود.

بوکار به او گفت:

- مسیو، مرحمت بفرمایید و اسم خودتان را بگویید تا رئیس ما بداند که....

- شابر.

اوره که هنوز چیزی نگفته بود و در حسرت افزودن ریشخندی بر همه ریشخندهای دیگر می سوخت، پرسید:

- همان سرهنگی که در الو^۱ کشته شد؟

پیرمرد با آن سادگی دوران باستان گفت:

- خودش هستم، مسیو.

و بیرون رفت.

- هو!

۱. Eylau شهری بود در پروس شرقی قدیم نزدیک کونیگسبرگ Königsberg که در روزهای هفتم و هشتم فوریه سال ۱۸۰۷ عرصه یکی از خونین ترین نبردهای ناپلئون با روسها و پروسها شد و چهل هزار تن در جریان آن کشته شدند. نیروهای روس که در این نبرد به فرماندهی بنیگسن Bennigsen و باگراتیون Bagration و بارکلای دوتولی Barclay de Tolly پیکار می کردند ناگزیر از عقب نشینی شدند. اما پیروزی ناپلئون که به یاری مورا Murat و داو Davout و نه Ney و سو Soult و اوژرو Augereau و لان Lannes به دست آمده بود پادروها ماند. شهر الو که در عصر ما به اتحاد شوروی پیوسته بود به یاد ژنرال باگراتیون، باگراتیونوسک Bagrationovsk خوانده شد.

- تیپاخورده!

- په!

- اهو!

- آهای!

- آهای!

- بوم!

- حرامزاده پیر!

- دارام لالای لالای لای، دیری لالای لالای لای!

- گول خورده!...

اوره ضربه‌ای بر پشت منشی چهارم زد و از پی این ضربه که برای کشتن کرگدنی بس بود، چنین گفت:

- مسیو دروش، پول نداده به تماشاخانه می‌روید.

سیلابی از قیل و قال و خنده و فریاد تعجب به میان آمد که برای تشریح آن باید همه اصوات زبان را به کار برد.
- به کدام تماشاخانه می‌رویم؟

منشی اول گفت:

- به اوپرا.

گودشال گفت:

- اول اینکه من هرگز نگفتم به کدام تماشاخانه می‌رویم. و اگر بخواهم می‌توانم شما را به دیدن مادام ساکی^۱ Saqui ببرم.

۱. مادمازل لالان Lalanne، بیوه ساکی (۱۷۷۶ - ۱۸۶۶) بندبازی بود که نزد مردم پاریس پیروزیها و کامیابیهای بیشتر از آواز خوانان ایتالیایی به دست آورد. به سال ۴۰

دروش گفت:

- مادام ساکی که نمایش نیست.

گودشال گفت:

- نمایش چیست؟ بگذارید تا پیش از هر چیز معنی نمایش را

روشن بکنیم... من سر چه چیزی شرط بسته بودم؟ نمایش... نمایش

یعنی چه؟ چیزی که می بینیم.

سیمونن رشته حرف او را برید و گفت:

- پس بر پایه این اصل می توانید برای برائت ذمه خودتان ما را به

تماشای جریان آب از زیر پل نو Pont Neuf ببرید.

گودشال از پی حرفهایش گفت:

- نمایش چیزی را می گویند که برای دیدنش پول داده می شود.

دروش گفت:

- در ازاء پول چیزهای بسیاری می توان دید که در حکم نمایش

نیستند. این تعریف صحیح نیست.

- پس، گوش بدهید!

بوکار گفت:

- مهمل می گوید، عزیزم.

گودشال گفت:

- کورتیوس^۱ Curtius نمایش است؟

منشی اول جواب داد:

- نه، مجسمه خانه است.

گودشال گفت:

- صد فرانک به یک سو Sou که مجسمه خانه کورتیوس مجموعه

چیزهایی است که اسم تماشاخانه به روی آن گذاشته شده است. این

خانه به میزان پولی که داده شود و به حسب جایی که انسان برای

نشستن خواسته باشد، دیدنیهایی دارد.

سیمونن گفت:

- و چنین و چنان.

گودشال گفت:

- بپا که بیخ گوشت نزنم.

منشیها شانه‌ها را بالا انداختند.

و او رشته استدلال خودش را که توی خنده منشیهای دیگر خفه

شده بود، گسست و گفت:

- از این گذشته، هنوز معلوم نیست که این میمون پیر دستمان

نینداخته باشد! من می‌توانم به وجدان خودم قسم بخورم که سرهنگ

شابر مرده است و زنش به عقد ازدواج کنت فرو Ferraud، مشاور

۱. در سال ۱۷۷۰ کورتس Curtz آلمانی معروف به کورتیوس نخستین خانه پیکره‌های مومی را در بولوار سن مارتن Saint - Martin بنیاد نهاد. در این خانه تمثالهای اشخاص سرشناس، از هر صنف و طبقه‌ای دیده می‌شد و آن تا پایان سلطنت لوئی فیلیپ Louis-Philippe بازماند.

دولت، درآمدۀ است. و مادام فرو یکی از موکله‌های این دفتر وکالت است.

بوکار گفت:

- دعوی بماند به فردا... دست به کار شوید، حضرات! ... هر چه نابدتر شیطان! اینجا هیچ کاری صورت داده نمی‌شود. پس این دادخواست را تمام بکنید. باید پیش از تشکیل جلسۀ شعبۀ چهارم داده بشود. امروز روز محاکمه است. زود... بجنبیم.

اوره که این اظهار نظر را از حیث قدرت اقناع برتر از اظهار نظر گودشال می‌شمرد، گفت:

- اگر این شخص سرهنگ شابر بود، وقتی که این سیمونن مسخره‌باز خودش را به کری زد، مگر چنان تیپایی به آنجاش نمی‌زد که دل و روده‌اش بیرون بریزد؟

بوکار گفت:

- از آنجا که تکلیف هیچ چیز روشن نشده است، بیایید سازش بکنیم که به لژهای بالای تأثر فرانسویها برویم و تالما^۱ را در نقش نرون Neron ببینیم. سیمونن هم به طبقۀ همکف می‌رود.

آن وقت منشی اول پشت میزش نشست و همه پیروی او کردند.

گودشال گفت:

۱. فرانسوا ژوزف تالما François - Joseph Talma تراژدی باز بزرگ فرانسوی است. در انتخاب لباس و کارگردانی دربند آن بود که همه چیز از لحاظ تاریخی حقیقت داشته باشد. تخییم کلام را که از دیرباز مألوف انشاد و منظوق تراژدی بود، به صورت لحن طبیعی درآورد و در تجسم نرون در تراژدی بریتانیکوس Britannicus نوشته راسین Racine به توفیقی عظیم نائل آمد.

- فرمانی که در ژوئن هزار و هشتصد و چهارده (به حروف) شرف صدور یافت... نوشتید؟

دو ناسخ و درشت‌نویس دفتر وکالت جواب دادند:
- آری، نوشتیم.

و قلمهایشان از نوروی کاغذ تمبر خورده جیرجیری به راه انداخت و سرو صدایی مثل همهٔ صد زنبور طلائی که به دست بچه‌های مدرسه توی اسطوانه‌های کاغذی زندانی شوند، برانگیخت.
بدیهه گو از پی حرفهایش گفت:

- و امیدواریم که اعضای دادگاه... دست نگهدارید! باید جمله‌ام را دوباره بخوانم... دیگر خودم هم سردر نمی‌آورم.
بوکار گفت:

- چهل و شش... اغلب این گونه چیزها پیش می‌آید!... و سه می‌شود چهل و نه...

گودشال پس از آنکه تمام سند را دوباره خواند، چنین گفت:
- امیدواریم که بزرگواری اعضای دادگاه کمتر از بزرگواری واضع معظم این فرمان نباشد و آن دادگاه در برابر دعاوی مسکنت‌بار امنای ادارهٔ لژیون دونور la Légion d'honneur بر مبنای عدل و انصاف رأی بدهد و قانون را به مفهوم وسیعی که در اینجا آورده‌ایم، تعبیر و تفسیر فرماید.

پادو گفت:

- مسیو گودشال، یک لیوان آب می‌خواهید؟

بوکار گفت:

- آهای، سیمون مسخره‌باز! ببین، خط ۱۱ خودت را آماده بکن،

این بسته را بگیر و تا انوالید Invalides بدو...

گودشال از نوگفت:

- که در اینجا آورده‌ایم. اضافه بکنید: به نفع مادام... (به حروف)

لاویکتس دوگرانلیو... la vicomtesse de Grandlieu...

منشی اول فریاد زد:

- چه! در صدد نوشتن عرضحال راجع به دعوای ویکتس دوگرانلیو با لژیون دونور برآمده‌اید که به حساب دفتر وکالت است و صورت مقاطعه دارد؟ آخ! شما شش‌دانگ احمق هستید! خواهش می‌کنم نسخه‌ها و مسوده‌تان را کنار بگذارید و این چیزها را برای دعوای ناوارن Navarreins با نوانخانه‌ها نگه بدارید. دیر شده است، می‌خواهم دادخواست مختصری با اسباب و علل موجه بنویسم... و خودم پس از آن به دادگستری می‌روم.

این صحنه نشانه‌ی یکی از آن صدها لذتی است که انسان پس از روزگاری که به یاد جوانی بیفتد، چنین می‌گوید: «دوره‌ی خوشی بود!...» در حدود یک ساعت از نیمه شب گذشته، سرهنگ شابر موهوم در دفتر مسیو درویل، وکیل دعوای محکمه‌ی بدایت ناحیه‌ی سن Scine رازد. دربان جواب داد که مسیو درویل برنگشته است. پیرمرد وعده‌ای را که به او داده شده بود، دلیل آورد و برای تشرّف به خدمت آن قانون‌دان معروف که، با همه‌ی جوانیش، یکی از پر مغزترین وکلای دادگستری شمرده می‌شد، از پله‌ها بالا رفت. متقاضی بدگمان پس از آنکه زنگ زد، از دیدن منشی اول که به ترتیبی مفید مشغول چیدن پرونده‌های بسیار دعوای فردای آن روز به روی میز سالون ناهارخوری

رئیس خودش بود، سخت به تعجب افتاد. منشی اول که تعجبش دست کمی از تعجب وی نداشت، سلامی به سرهنگ داد و خواهش کرد که بنشینند و مدعی هم این کار را کرد.

پیرمرد با خنده ساختگی آدم ورشکسته‌ای که برای تبسم زور می‌زند، گفت:

- مسیو، دیروز که صبح به این زودی را برای مشاوره تعیین می‌کردید، به ایمانم قسم که خیال کردم قصد شوخی دارید.

منشی اول که هم چنان سرگرم کارش بود، گفت:

- شاگردها هم شوخی می‌کردند و هم راست می‌گفتند. مسیو درویل برای رسیدگی به دعاوی و تلخیص وسائل و تنظیم روش کار و اخذ تصمیم درباره نحوه دفاع، خودش این موقع را برگزیده است. ذهن معجزه آسای او در این موقع آزادتر است و این یگانه موقعی است که سکوت و سکونی برای طرح افکار درست پیدا می‌کند. و از روزی که قدم به عالم وکالت گذاشته است، شما سومین کسی هستید که در این موقع شب وقت مشاوره به او داده شده است. رئیس پس از مراجعت درباره هر موضوعی گفتگو می‌کند، همه چیز را می‌خواند و در حدود چهار پنج ساعت به کارهای خودش می‌رسد. بعد زنگ می‌زند و مرا می‌خواهد و نظر خودش را به من می‌گوید. صبح از ساعت ده تا ساعت دو به حرفهای موکلهای خودش گوش می‌دهد. سپس، بقیه روز را صرف ملاقاتهای خودش می‌کند و شب برای آنکه با آشنایان و دوستانش حرف بزند به محافل و مجالس می‌رود. به این ترتیب، به استثنای شب، مجالی برای غور در دعاوی و تفحص در کتب قانون و

طرح نقشه‌های نبرد ندارد. دلباخته فن خودش است. دلش نمی‌خواهد که حتی در یک محاکمه هم بیازد. مثل همکارانش هرگونه کاری را به گردن نمی‌گیرد. چنانکه می‌بینید، زندگی پر مشغله‌ای دارد و از این رو پول کلانی هم درمی‌آورد.

پیرمرد به شنیدن این توضیح، خاموش ماند و قیافه شگفتش چنان حالتی بی‌بهره از شعور و فراست پیدا کرد که منشی، پس از آنکه به سویش نگریست، دیگر به او نپرداخت. سه چهار لحظه‌ای پس از آن، درویل در لباس رقص بازگشت. منشی اول در را به رویش گشود و دوباره سرگرم تنظیم و تنسيق پرونده‌ها شد. وکیل جوان همینکه این موکل عجیب و غریب را که منتظر وی بود، در سایه روشن دید، لحظه‌ای متحیر ماند. سرهنك شابر مثل یکی از پیکره‌های مومی نمایشگاه کورتیوس که گودشال خواسته بود رفقا را به دیدنش ببرد، بی حرکت بود. و این عدم حرکت، اگر مکمل منظره شگرفی نمی‌بود که مجموع وجود این شخص فراهم می‌آورد، شاید مایه حیرت و تعجب نمی‌توانست بشود. سرباز پیر خشک و لاغر بود. پیشانی‌اش که به طیب خاطر در زیر موهای پرچین و شکن کلاه گیس نهفته بود، حال مرموزی به او می‌داد. چنین می‌نمود که چشمهایش را نقابی شفاف پوشانده است. گفتمی که صدف کثیفی بود که فروغ زشت آبیش در پرتو شمعه‌ها دگرگون می‌گشت. صورت رنگ باخته و کبود و (اگر استعمال این تعبیر مبتذل روا باشد) مثل تیغه کاردش مرده می‌نمود. گردن در چنبر کراوات ابریشم سیاه و زشتی فشرده می‌شد. تاریکی، این هیکل را از ابتدای خط قهوه‌ای رنگی که این ژنده پاره می‌نگاشت، چنان

می‌نهفت که اهل تخیلی این پیرمرد را نیم‌رخ می‌مولود بازیهای سایه روشن یا یکی از پرده‌های بی‌چارچوب رامبرانت Rembrandt می‌پنداشت. لبه کلاه که پیشانی پیرمرد را پنهان می‌داشت، شیار سیاه رنگی بر بالای صورت می‌انداخت... و این اثر عجیب، اگرچه طبیعی بود، در نتیجه حدّت تضاد، چینهای سفید و انحناهای سرد و حالت افسرده و بی‌رنگ این قیافه مرده را هر چه آشکارتر می‌نمود. خلاصه، عدم هرگونه حرکتی در بدن و عدم هرگونه حرارتی در چشم با حالتی از جنون حزن آلود و علائم انحطاط آوری که نشانهٔ بلاهت و سفاهت است، دست به دست می‌داد و نمی‌دانم چه چیز منحوسی از این صورت می‌ساخت که زبان هیچ انسانی قادر به وصف آن نمی‌تواند باشد. اما صاحب نظری و بویژه وکیلی، گذشته از این چیزها، می‌توانست در این مرد بهت زده علائم غمی عمیق و آثار فقر و نکبتی را ببیند که چون قطره‌های آبی که از آسمان بر مرمی زیبا فرو بریزد و به مرور زمان از ریخت درش آورد، این صورت را به تباهی کشانده بود. و طبیب و قاضی و نویسنده از دیدن این دهشت بلند پایه هر آینه به فاجعه‌ای پی می‌بردند، دهشتی که کمترین امتیازش مشابهت به عجائب و غرائبی بود که نقاشها در اثنای گپ زدن با دوستانشان برپای سنگهای چاپشان رقم می‌زنند.

ناشناس به دیدن وکیل، به حرکتی تشنج آلود از جای جست، همانند حرکتی که از شعراء سر می‌زند، به هنگامی که صدای دور از انتظاری، در میان خاموشی و شب، از رؤیائی بارور، بیرونشان بیاورد. پیرمرد به سرعت کلاه از سر برداشت و از جای برخاست و سلامی به

وکیل جوان داد. و چون چرمپاره‌ای که درون کلاهش را می‌آراست، بی‌شک سخت چرب بود، کلاه‌گیس، بی‌آنکه پیرمرد ملتفت باشد، به آن چسبید و کلاهش که جای زخمی مورّب به نحوی مدّش برشش می‌داد و از پشت سر تا روی چشم راست می‌آمد و در همه جا درز زمخت و برجسته‌ای پدید می‌آورد، برهنه ماند. و از بسکه این جمجمه شکافته منظره‌ای ترسناک داشت، برداشتن ناگهانی این کلاه‌گیس سفید، که مرد بیچاره برای پنهان داشتن زخمش به سر می‌گذاشت، هیچ‌گونه علاقه‌ای به خنده در این دو حقوق‌دان جوان برنیانگیخت. نخستین فکری که منظره این زخم به بار می‌آورد، این بود: «شعور و فراست از این بریدگی پریده و رفته است!»

بوکار در دل خود گفت:

- اگر این مرد سرهنګ شابر هم نباشد، بی‌برو برگرد سرباز کامل عیاری است.

درویل به او گفت:

- با که افتخار صحبت دارم؟

- سرهنګ شابر!

- کدام سرهنګ شابر؟

پیرمرد جواب داد:

- آن که در الوکشته شد.

منشی و وکیل به شنیدن این حرف عجیب، نگاهی به روی یکدیگر

کردند که چنین معنی می‌داد: «این مرد دیوانه است!»

سرهنګ از پی حرفهایش گفت:

- مسیو، می خواهم اسرار وضع خودم را با کسی جز شما در میان نگذارم.

مطلب قابل توجه، تهوری است که در صنف وکلای دادگستری دیده می شود. این جماعت، خواه در نتیجه خو گرفتن به پذیرفتن اشخاص بسیار، خواه در نتیجه احساس عمیق حمایتی که قانون به ایشان می دهد، خواه در نتیجه اعتمادی که به وظیفه خودشان دارند، مثل کشیش و پزشک بی ترس و هراس پای به همه جا می گذارند. درویل اشاره ای به بوکار کرد و بوکار ناپدید شد.

وکیل دادگستری گفت:

- من، در خلال روز، درباره وقت خودم چندان خسیس نیستم. اما نیمه شب هر دقیقه ای برایم بسیار قیمت دارد. پس، مختصر و موجز حرف بزنید. گریز نزنید و لب مطلب را بگویید. خودم در هر موردی که لازم باشد، توضیح می خواهم. حرف بزنید.

جوان، پس از نشان دادن موکل عجیب و غریب خویش، پشت میز نشست اما در همان اثناء که به گفته های «سرهنگ مرحوم» توجه داشت، پرونده هایش را ورق زد.

سرهنگ مرحوم گفت:

- مسیو، شاید بدانید که من در الو فرمانده هنگ سواری بودم. در توفیق حمله پر آوازه ای که مورا Murat صورت داد و سرنوشت پیروزی را روشن کرد، سهم بسیار مهمی داشتم. بدبختانه مرگ من

یکی از آن وقایع تاریخ است که در پیروزیها و کشورگشاییها^۱ به ثبت رسیده است و به تفصیل آورده شده است. خطوط سه گانه روسها را شکافتیم اما این شکافها زود بسته شد و ناگزیر شدیم که دوباره از میان خطوط دشمن برگردیم. پس از تار و مارکردن روسها که به سوی امپراتور برمی‌گشتیم، به قسمت عمده‌ای از سوار نظام روس برخوردیم. به سوی این گروه سرکشان تاختیم. دو افسر روس که حقیقهٔ غول‌پیکر بودند، یکبار به طرف من حمله آوردند. یکی شمشیری به سرم نواخت که همه چیز را تا شبکلاه حریر و سیاهی که به سر داشتم، دو نیمه کرد و شکاف عمیقی در کلاه به بار آورد. از اسب به زمین افتادم. مورا به یاریم آمد. و به اتفاق همهٔ دار و دسته‌اش یعنی هزار و پانصد سرباز از روی جنازه‌ام گذشت که اگر کم است معذرت می‌خواهم! مرگم به امپراتور خبر داده شد و او از راه احتیاط (صاحب اختیار کمی دوستم می‌داشت) خواست بداند که برای نجات جان کسی که در آن هجوم شدید دین عظیمی به گردنش داشت، کاری می‌توان صورت داد یا نه. برای تشخیص جسد و انتقال من به بیمارستان دو جراح فرستاد و چون از کثرت مشغله کمترین مجالی نداشت، شاید با اهمالی بیرون از اندازه به ایشان گفت: «بروید ببینید... شاید شابر بیچاره من به حسب تصادف هنوز زنده باشد!» و این دو جراح پست که جسد مرا زیر سم

۱. Victoires et Conquêtes نوعی تاریخ فرانسه است که بیشتر از هر چیز دیگر از جنگهای دورهٔ امپراتوری سخن می‌گوید. تألیف درهم و برهمی است از گزارشها و کارنامه‌هایی که در روزنامهٔ *Moniteur* به چاپ می‌رسید.

اسبهای دوهنگ پامال دیده بودند، بی شک، احتیاجی به گرفتن نبض ندیدند و گفتند که من مرده‌ام و رفته‌ام. و شاید گواهی مرگ هم طبق اصول و قوانین لشکری نوشته شد.

وکیل جوان چون دید که موکلش با روشن بینی کامل عباری به بیان مقصود می‌پردازد و حوادثی که می‌گوید، هر چند که غرابت داشته باشد، سخت نزدیک به حقیقت است، دست از پرونده‌ها برداشت و بازوی چپش را روی میز نهاد و سرش را توی دستش گذاشت و چشم به سرهنگ دوخت و رشته حرف او را برید و گفت:

- مسیو، می‌دانید که من وکیل کنتس فرو، بیوه سرهنگ شابر هستم؟

- زن من!... آری، مسیو می‌دانم... و این است که پس از صد اقدام بیهوده نزد وکلایی که همه‌شان دیوانه‌ام پنداشتند، بر آن شدم که نزد شما بیایم. از بدبختیهای خودم بعد حرف می‌زنم. بگذارید تا ابتداء قضایا را روشن کنم و بیشتر از چگونگی وقوع حوادث، جریان این حوادث را بگویم. اوضاع و احوالی که جز خدای جاویدان بر کسی شناخته نیست، ناگزیرم می‌کند که پاره‌ای از حوادث را به عنوان حدس و فرض شرح بدهم. پس، مسیو، زخمهایی که خورده بودم، به احتمال کزازی به بار آورد یا باعث شد که گرفتار بحرانی مثل بحران مرضی بشوم که به گمانم داءالنقطه خوانده می‌شود. وگرنه، چگونه قابل ادراک است که طبق رسوم جنگ تمام لباس از تنم درآورده شود و به دست عده‌ای که کارشان دفن کشتگان! است به حفره سربازان انداخته بشوم. اینجا، اجازه بدهید نکته‌ای را بگویم که مدتی پس از

حادثه مرگ موهوم خودم از آن آگاه شدم. در سال ۱۸۱۴ در شهر اشتوتگارت Stuttgart به یک نفر گروهبان سابق هنگ خودم برخورد. این مرد عزیز، یگانه کسی که به جایم آورد و چند دقیقه دیگر از او حرف خواهم زد، معجزه زنده ماندنم را شرح داد و گفت که درست در همان لحظه‌ای که زخمی شدم، تیری هم به پهلوی اسبم خورد. پس، راکب و مرکوب مثل مجسمه کشیشی که از کاغذ بریده می‌شود، بر زمین افتادند و من در نتیجه سقوط خود، خواه به راست، خواه به چپ، زیر جسد اسبم ماندم و این پیش‌آمد نگذاشت که زیر پای اسبها خرد و خمیر بشوم یا تیر بخورم. مسیو، وقتی که به خود آمدم در چنان وضع و محیطی بودم که اگر تا فردا هم از آن حرف بزنم، نمی‌توانم بر شما روشن کنم. هوای کمی که به مشام می‌خورد چیز متعفن بود. خواستم حرکتی بکنم اما کمترین فضائی نبود. چشمهایم را باز کردم، چیزی ندیدم. کمبود هوا مرگبارترین حادثه‌ها بود و به سرعتی هر چه بیشتر درباره وضعی که داشتم روشنم کرد. دیدم، آنجا که هستم، هوا هیچ تازه نمی‌شود و مرگ نزدیک است... این فکر درد توصیف - ناپذیری را که از فرط شدتش بیدار شده بودم از یادم برد، گوشهایم بشدت زنگ زد. از دنیای اجساد که در میانش افتاده بودم، ناله‌هایی شنفتم یا چون نمی‌خواهم از هیچ چیز به تأکید حرف بزنم، گمان بردم که ناله‌هایی می‌شنوم. اگر چه یاد آن دقایق بسیار تیره است، اگر چه خاطره‌هایم بسیار درهم و برهم است و اگر چه احساس دردهای جانگزاتری که دیدم، افکارم را پریشان کرده است، برخی از شبها هنوز هم گمان می‌برم که آن آه و ناله‌های در سینه مانده را می‌شنوم! اما

چیزی دهشت انگیزتر از این فریادها به میان آمد: سکوتی که هرگز دیگر در هیچ جا ندیدم و درست مثل سکوت قبر بود. عاقبت دستهایم را بلند کردم، کورمال کورمال دست به اجساد زدم، و در میان سر خود و پشته کشتگان که بالای سرم بود، خلأیی دیدم. پس، توانستم وسعت آن فضا را بسنجم که به حکم تصادفی که علتش بر من روشن نبود، برایم به جای مانده بود. به قرار معلوم در سایه سبکسری، یا در سایه تعجیلی که در ریختن اجسادمان توی آن گودال به روی هم، به کار رفته بود، دو جسد، بالای سرم، چنان به یکدیگر برخورد کرده بودند که زاویه‌ای درست شده بود، مثل زاویه‌ای که با دو قطعه مقوا به دست بچه‌ای که مشغول ساختن قصر کاغذی باشد، درست می‌شود. در آن اثناء که به سرعت گرم کاوش بودم، برای آنکه مجال سرگردان شدن و بازی کردن نبود، خوشبختانه به بازویی برخورددم که به هیچ چیز دیگر نگرفته بود و مثل بازوی هرکول Hercule بود، استخوان پدر و مادر داری که در سایه‌اش از مرگ نجات یافتم. اگر این مساعدت از غیب نرسیده بود، بی‌گفتگو نابود می‌شدم... اما با غیظ و شدتی که خودتان می‌توانید حدس بزنید، توده اجساد را کنار زدم که میان من و آن طبقه خاکی که بی‌شک روی ما ریخته بود، حائل گشته بود... و انگار اشخاص زنده دیگری هم بوده‌اند که من در اینجا «ما» می‌گویم. مسیو، با عزم راسخی دست به کار شده بودم و این است که زنده در حضور مبارک نشسته‌ام. اما امروز نمی‌دانم چگونه توانستم آن پرده گوشتی را که مثل سدی میان من و زندگی حائل بود، بدرم. تو گویی که سه بازو داشتم! این اهرم که در منتهای مهارت به کار می‌بردم، کمی از آن هوای

میان اجساد را که جا به جا می کردم، همچنان به سوی من می فرستاد و من در تنفس امساک می نمودم. عاقبت روشنائی روز را دیدم، اما، مسیو، از خلال برف دیدم! آن وقت پی بردم که سرم شکافته است. خوشبختانه خونِ خودم، خون رفقایم یا شاید پوست تیر خوردهٔ اسبم، چه می دانم، ضمن انعقاد، سرم را به چیزی مثل گچ طبیعی اندوده بود. با وجود این قشر، وقتی که کله ام به برف خورد، از هوش رفتم. با این همه، چون اندک حرارتی که در تنم مانده بود، برف را در پیرامونم آب کرده بود، وقتی که به هوش آمدم، دیدم در وسط شکافی مانده ام و از این شکاف بود که تا لحظه ای که توانستم فریاد زدم. اما در آن هنگام آفتاب سر برمی زد و از این رو چندان امیدی نبود که داد و فریادم شنیده شود. مگر باز هم کسی در آن دشت بود؟ از پاهایم فتری می ساختم که نقطهٔ اتکای آن در روی مردگانی بود که کمر محکمی داشتند و به این وسیله بود که بالا می آمدم. توجه دارید که آن موقعی موقعی نبود که به ایشان بگویم: «درد بر شجاعت و جسارتی که گرفتار بدبختی شده است.» خلاصه، مسیو، - اگر کلمهٔ درد بتواند وصفی از غیظ دیوانه وار من باشد - باید بگویم که مدتی دراز، اوه، آری، مدتی دراز! از دیدن آن آلمانهای بی همه چیز که در جایی که هیچ بشری به چشمشان نمی خورد، از شنیدن آوای انسان می گریختند، از شدت درد سوختم. و سرانجام به دست زنی بسیار بی باک یا بسیار کنجکا و که به سرم نزدیک شده بود، سری که مثل قارچ از زمین بیرون آمده بود، از قبر نجات یافتم. این زن پی شوهرش رفت و با هم مرا به کلبهٔ مسکنت بار خودشان بردند. و اجازه بدهید که برای

تشریح حالتی که خود هیچ اطلاعی از آن ندارم، اما چنانکه از گفته میزبانانم دریافته‌ام، نتیجهٔ داءالنقطه بوده است، بگویم که از قرار معلوم دوباره گرفتار این مرض شدم. مدت شش ماه میان زندگی و مرگ ماندم، حرف نمی‌زدم و اگر می‌زدم، جز هذیان چیزی نمی‌گفتم. عاقبت در نتیجهٔ اقدام میزبانانم در بیمارستان هایلسبرگ Heilesberg پذیرفته شدم. مسیو، توجه دارید که من از شکم حفره، مثل آن روزی که از شکم مادر بیرون آمدم، لخت و برهنه بیرون آمده بودم، به نحوی که چون شش ماه پس از آن تاریخ، صبح روزی سرهنگ شابر بودندم به یادم آمد و دوباره عقل و شعور به دست آوردم و خواستم که از پرستار خودم بیشتر از آنچه به هر بی‌سروپایی ارزانی می‌داشت، احترام ببینم، همهٔ آن رفقای بیمارستانم که با من در یک بخش به سر می‌بردند، خنده سردادند. خوشبختانه، جراح به حکم عزت نفس ضامن شفای من شده بود و طبعاً علاقه‌ای به مریض خود پیدا کرده بود. وقتی که من، به نحوی منظم و مربوط، از زندگی گذشته‌ام با او حرف زدم، این مرد خوب که اسمش اسپارکمان Sparchmann بود گواهی نامه‌ای بر مبنای اصول قوانین کشورش نوشت و داستان معجزآسای بیرون آمدنم را از گودال مردگان و روز و ساعتی را که آن زن نیکوکار و شوهرش پیدایم کرده بودند و نوع و وضع دقیق زخم‌هایم را در آن شرح داد و شرحی از علائم مشخصهٔ مرا ضمیمهٔ این اسناد و مدارک و چند فقره صورت مجلس کرد. باری، مسیو، من نه آن اسناد مهمه را در دست دارم و نه آن اظهار نامه‌ای را که به منظور تسجیل و تأیید نام و نشان خودم در یکی از محضرهای هایلسبرگ نوشتم. از روزی که در نتیجهٔ حوادث جنگ از آن شهر رانده شدم، مدام مثل

هرزه گردی به این سو و آن سو رفتم، نانم را از راه تکدی به دست آوردم و هر وقت که سرگذشتم را گفتم، دیوانه شمرده شدم. نه پشیزی پیدا کردم و نه پشیزی درآوردم تا در سایه آن بتوانم مدارک و اسنادی را که می توانست دلیل حرفهایم باشد و به زندگی در آغوش اجتماع بازم گرداند، فراهم بیاورم. اغلب شدت درد، شش ماه شش ماه، در قصبه هایی نگهم می داشت که به نام فرانسوی مریض همه گونه پرستاریم می کردند. اما وقتی که این بیمار می گفت که سرهنگ شابر است، به ریشش می خندیدند. مدت درازی این خنده ها و این شکها خشم دیوانه واری در دلم برمی انگیخت که زیانها بر من زد و حتی مایه آن شد که در اشتوتگارت به نام دیوانه به زندان انداخته شوم. در حقیقت چنانکه خودتان می توانید از شنیدن سرگذشتم داوری بکنید، دلائل بسیاری وجود داشت که آدم به زندان انداخته شود! پس از دو سال حبس که گزیری از تحمل آن نداشتم، و پس از آنکه هزار بار از دهان نگهبانانم خطاب به مردم شنیدم که می گویند «این بیچاره خودش را سرهنگ شابر می داند» و دیدم که این اشخاص در جواب «ای بیچاره!» ای می گویند، به تعذر سرگذشتم اعتقاد پیدا کردم. غمگین شدم، رضا به قضا دادم، آسوده شدم و از سرهنگ شابر خواندن خودم دست شستم تا بتوانم از زندان بیرون بیایم و بار دیگر فرانسه را ببینم. او! مسیو، آرزوی دیدار پاریس هذیانی بود که من... سرهنگ شابر، بی آنکه جمله اش را به اتمام برساند، در خیال عمیقی فرو رفت که درویل احترام آن نگه داشت.

موکل از پی حرفهایش گفت:

- مسیو، روزی از روزها، در یکی از روزهای بهار به این مستمسک

که در هر موضوعی بسیار معقول حرف می‌زد و دیگر خودم را سرهنگ شابر نمی‌گفتم، از زندان آزادم کردند و ده تالر Thaler به من دادند. به ایمانی که دارم قسم می‌خورم که در آن زمان از اسم خودم بدم می‌آمد و امروز هم گاهی بدم می‌آید. دلم می‌خواست خودم نباشم. حس آن حقوقی که دارم مرا می‌کشد. اگر بیماریم هر خاطره زندگی گذشته‌ام را از چنگم می‌ربود، خوشبخت می‌بودم! به هر اسمی که بود خدمتی از سر می‌گرفتم... و کسی چه می‌داند؟ شاید اکنون در اتریش یا روسیه فلد مارشال بودم.

وکیل دادگستری گفت:

- مسیو، شما همه افکار مرا زیر و زیر کردید. حرفهای شما را که می‌شنوم، گمان می‌برم که خواب می‌بینم. بگذارید تا لحظه‌ای مکث بکنیم.

سرهنگ به حالتی سودازده گفت:

- شما یگانه کسی هستید که با این صبر و حوصله به حرفهای من گوش داده است. هیچ وکیلی نخواست ده سکه به من مساعده بدهد تا بتوانم اسناد لازمه را برای اقامه دعوی از آلمان بیاورم. وکیل دادگستری که از شنیدن شرح بدبختیهای گذشته موکل خود وضع دردناک او را فراموش کرده بود، گفت:

- چه دعوائی؟

- مسیو، مگر کنتس فروزن من نیست؟ سی هزار فرانک درآمد دارد که متعلق به من است و نمی‌خواهد صد پیشیز به من بدهد. وقتی که من این چیزها را به وکلاء، به دارندگان عقل سلیم، می‌گویم، وقتی که من گدا، پیشنهاد اقامه دعوی در برابر کنت و کنتسی می‌کنم، وقتی که من

مرده در برابر سند وفات، قبالة نکاح و اوراق ولادت به پا می خیزم، به حسب اخلاق خودشان، یا با آن قیافه آمیخته به ادب خشکی که شما می توانید برای از سر واکردن موجود بدبختی به خودتان ببندید، یا به خشونت، مثل اشخاصی که خودشان را با نیرنگباز یا دیوانه‌ای روبه‌رو می‌پندارند، از سر بازم می‌کنند. من در زیر مردگان مدفون بودم اما اکنون در زیر زندگان، در زیر اسناد و مدارک، در زیر تمام اجتماع که می‌خواهد دوباره به زیر خاکم بکند، مدفون هستم!

وکیل دادگستری گفت:

- مسیو، لطفاً بقیه سرگذشتان را بگویید.

پیرمرد تیره بخت دست جوان را گرفت و فریاد زد:

- «لطفاً!» این نخستین اظهار ادبی است که از آن روز شنیده‌ام.

سرهنگ گریست... نمک شناسی صدایش را بند آورد... و آن

فصاحت‌گیرا و توصیف‌ناپذیر که در نگاه و حرکت و حتی در سکوت

هم هست، اعتقادی تام در درویل به بار آورد و تأثیری شدید در او

برانگیخت.

به موکل خودش گفت:

- گوش بدهید، مسیو من امشب سیصد فرانک در قمار برده‌ام و

می‌توانم باصرف نصف این مبلغ اسباب مسرت خاطر مردی را فراهم

بیاورم. من تعقیب قضیه و جهد لازم را برای تهیه مدارک و اسنادی که

می‌گویید، شروع می‌کنم و تا رسیدن این اسناد روزانه پنج فرانک به

شما می‌دهم... اگر شما سرهنگ شابر باشید، می‌توانید ناچیزی این

قرض را بر جوانی که باید ثروتی برای خودش بیاندوزد، ببخشید...

بقیه سرگذشتان را بگویید.

سرهنگ مرحوم لحظه‌ای بی حرکت و متحیر ماند. بدبختی بی اندازه‌اش، بی شک اعتقادهایش را نابود کرده بود. اگر پی امتیاز سربازی خودش، پی ثروت خودش، پی هستی خودش می‌دوید، شاید برای فرمانبرداری از آن حس توضیح ناپذیری بود که در قلب همه مردم مکنون است و مایه همه پژوهشهای کیمیاگران و مایه جستجوی شهرت و عزت و افتخار و مایه اکتشافهای نجوم و فیزیک و هر چیزی است که انسان را به توسعه هستیش از راه عمل یا اندیشه وامی‌دارد. «من» در ذهن او، دیگر چیز درجه دومی بیش نبود، بدان‌سان‌که نخوت پیروزی یا لذت سود، در نظر آن کس که شرط بسته است گرامی‌تر از موضوع شرط می‌گردد. پس سخنان وکیل جوان برای این مردی که مدت ده سال به دست زنش، به دست دادگستری و به دست سرپای دستگاه اجتماع رانده و نومید شده بود، همانند معجزه‌ای بود. او کجا و پیدا کردن آن ده سکه طلا نزد وکیلی کجا! ... ده سکه‌ای که چنان مدتی دراز، آن همه آدم، با آن همه بازی، از وی دریغ داشته بودند!

سرهنگ همانند زنی بود که پس از پانزده سال ابتلاء به تب، روزی که شفا یافت، پنداشت که به مرضی دیگر گرفتار شده است. سعادتهایی هست که دیگر نمی‌توان باور داشت، سعادتهایی که روی می‌آورد، صاعقه است، آتش می‌زند. از این رو، سپاسگزاری مرد بیچاره چندان تند و تیز بود که دربیانش عاجز ماند. هر آینه، به نظر مردم ظاهرین بی اعتناء می‌نمود اما درویل در این حیرت به یک جهان پاکدامنی راه برد. اگر شایاد می‌بود، داد سخن می‌داد.

سرهنك گفـت:

- به كجای مطلب رسیده بودم؟ و این سؤال به آن زود باوری
درآمیخته بود که در کودک یا سرباز هست، چه اغلب و مخصوصاً در
فرانسه آثاری از روح کودکی در سرباز راستین و بیش و کم پیوسته
آثاری از روح سربازی در کودک دیده می شود.

وکیل دادگستری جواب داد:

- به اشتوتگارت و داستان خروج از زندان...

سرهنك پرسید:

- شما زن مرا می شناسید؟

درویل سری فرود آورد و گفت:

- آری، می شناسمش.

- چه قیافه ای دارد؟

- باز هم زن دلفریبی است.

پیرمرد اشاره ای کرد و توگفتی که با آن تسلیم و رضای آمیخته به
وقار و جلال مردانی که در خون و آتش میدانهای نبرد آزموده شده اند،
درد نهان و ناگفته ای را فرو داد.

گفت:

- مسیو... و این کلمه را با نشاط و سروری به زبان آورد، چه این
سرهنك بیچاره تنفس می کرد، بار دیگر از قبر بیرون می آمد و آن قشر
برف را می گذاخت که گدازناپذیرتر از برفی بود که در گذشته مایه
انجماد سرش گشته بود و هوا را چنان در سینه فرو می برد که توگفتی
که از زندان آزاد می گشت.

- مسیو، اگر پسر خوشگلی بودم، هیچیک از این مصیبتها به سرم نمی‌آمد. زن جماعت وقتی حرفهای ما را باور می‌دارد که جمله‌های خودمان را با کلمه عشق چاشنی زده باشیم. آن وقت تند و تیز به راه می‌افتد، می‌رود و می‌آید، همه نیرویش را به کار می‌برد، دسیسه می‌چیند، در مقام تأیید و تصدیق بر می‌آید و در راه کسی که پسند خاطرش باشد مثل شیطان به هرکاری دست می‌زند، اما من چگونه می‌توانستم علاقه‌ای در دل زنی برانگیزم؟ صورتی مثل صورت مرده داشتم و لباسی که به تنم بود مثل لباس جماعت سان کولوت^۱ Sans-Culotte بود و من، شابر، کنت امپراتوری که در روزگار گذشته، به سال ۱۷۹۹، خوشگل‌ترین جوانان شمرده می‌شدم از فرانسوی گذشته شبیه اسکیمو شده بودم. خلاصه روزی که مثل سگ بیرومن انداختند، به همان گروه‌بان دوم برخوردم که چند لحظه پیش گفتم. اسم این رفیق بوتن Boutin بود و من و این سوار زیباترین جفت

۱. نامی است که در دوره کنوانسیون (۱۷۹۲) به انقلابیونی داده شد که چون شلوار کوتاه را (که پاهایش تنگ بود و جوراب را نشان می‌داد) علامت نظام قدیم می‌شمردند، شلوار پشمی زیر و زمخت قهوه‌ای راه راه به پا و نیمتنه تنگ به تن کردند و عرقچین قرمز به سر گذاشتند. - جماعت سان کولوت که از گروه‌های پاریس به - وجود می‌آمد و رهبریش به دست تندروها Les enragés (ژاک رو Jacques Roux) و بعد، به دست ابرتست‌ها hébertistes (رنه ژاک ابر René Jacques Hébert) بود، منشأ حوادث روزهای ۳۱ مه و دوم ژوئن ۱۷۹۳ شد که باعث سقوط ژیروندنها Girondins گشت و بعد باعث بروز حوادث روزهای چهارم و پنجم سپتامبر ۱۷۹۳ شد. به اجمال باید گفت که در زیر فشار این جماعت بود که حکومت انقلاب (کنوانسیون مونتانیارد Convention montagnarde) وادار شد که از لحاظ سیاسی و اقتصادی و اجتماعی به تدابیر مختلفی روی بیاورد و این تدابیر بود که از لحاظ سیاسی دوره ترور را پدید آورد.

بی سرو پای دنیا را که در عمر خود دیده بودم، به وجود می آوردیم. او را در اثنای گردش دیدم و اگر من او را شناختم او نتوانست حدس بزند که من ممکن است که باشم. با هم به میخانه‌ای رفتیم و آنجا وقتی که اسم خودم را گفتم، دهان بوتن مثل دهانه توبی که دستخوش انفجار شده باشد، به قهقهه باز شد. این خنده، مسیو، یکی از جانسوزترین غصه‌ها را برایم به بار آورد! و همه آن تغییرها را که در من پیدا شده بود، بی تصنع آشکار می نمود. پس، حتی در نظر افتاده ترین و نمک شناس ترین دوستان هم قابل شناخت نبودم. در گذشته من بوتن را از مرگ نجات داده بودم اما این کار ادای دینی بود که در قبال او به گردن داشتم. نمی گویم چگونه این خدمت را به من کرده بود. این واقعه در ایتالیا، در شهر راوِن Ravenne اتفاق افتاد. خانه‌ای که بوتن نگذاشت من، آنجا، خنجر بخورم، چندان خانه خوشنام و آبرومندی نبود. در آن زمان سرهنگ نبودم و مثل بوتن سوار ساده‌ای بودم. خوشبختانه این داستان شرح و تفصیلی در برداشت که محال بود بجز بوتن و من کسی از آن آگاه باشد. و وقتی که این تفصیل را یادآور شدم، دیرباوریش کمتر شد. بعد، حوادث زندگی شگرفم را به او باز گفتم...

اگرچه، به قول او، چشمها و صدایم عجیب تغییری پیدا کرده بود، و اگرچه دیگر نه مو و نه دندان و نه ابرو داشتم، و اگر چه پوستم رنگ باخته و مویم مثل موی زال و چشمم قرمز شده بود، بوتن، عاقبت، پس از هزار سؤال که من با پیروزی و کامیابی جواب همه را دادم، سرهنگ خودش را در لباس گدای بدبخت پیدا کرد. سرگذشتش را با من گفت. غرابت سرگذشت او هم کمتر از سرگذشت من نبود.

از مرزهای چین - که پس از فرار از سیبری خواسته بود به خاک آن راه پیدا کند - باز می‌گشت. از مصائب جنگ روسیه و نخستین استعفای ناپلئون آگاهم کرد. این خبر یکی از آن چیزهاست که بیشتر از هر چیز دیگر شکنجه‌ام داد! ما دو تخته پاره بودیم که مثل ریگهایی که طوفان در اقیانوس از ساحلی به ساحل دیگر می‌برد، در روی زمین از گوشه‌ای به گوشه دیگر افتاده بودیم. دو تنه، مصر و شام و اسپانیا و روسیه و هلند و آلمان و ایتالیا و دالماسی و انگلستان و چین و تاتارستان و سیبری را دیده بودیم. جز هند و امریکا دیگر جایی نمانده بود که نرفته باشیم! خلاصه، بوتن که هنوز چست‌تر و زنده‌تر از من بود، به عهده گرفت که هر چه زودتر به پاریس برود و زنم را از حالی که داشتم آگاه کند. کاغذ بسیار مفصلی به مادام شابر نوشتم. مسیو، این نامه چهارمین نامه بود. اگر بستگانی می‌داشتم، شاید این چیزها اتفاق نمی‌افتاد. اما باید اعتراف بکنم که من بچه سر راهی هستم، سربازی هستم که شجاعت میراث او، عالم بشری خانواده او، فرانسه وطن او و خدای مهربان پشتیبان او بود... نه، اشتباه می‌کنم! امپراتور پدر من بود! آه اگر آن مرد عزیز بر سر پا بود و چنانکه می‌گفت «شابر خود» را در این حال می‌دید، از خشم دیوانه می‌شد. چه باید کرد! آفتاب ما غروب کرده است و همه ما اکنون گرفتار سرما هستیم... پس از همه این حرفها، حوادث عالم سیاست می‌توانست دلیل سکوت زنم باشد! بوتن به راه افتاد. او بسیار خوشبخت بود! دو خرس سفید و بسیار تربیت دیده داشت که وسیله امرار معاشش را فراهم می‌آوردند. من نمی‌توانستم با او همراه شوم، دردهایی که داشتم نمی‌گذاشت منازل

درازی راه بروم. با این همه، تا زمانی که با آن حال خراب می توانستم همراه او و دو خرسش رفتم. و هنگامی که از یکدیگر جدا شدیم، من، مسیو، گریستم. در کارلسروهه Carlsruhe سردرد شدیدی به من دست داد و مدت شش هفته، در منتهای عسرت، در مسافرخانه‌ای ماندم! مسیو، اگر قرار باشد که داستان همه بدبختیهای دوران تکدی خودم را بگویم، پایانی نخواهد داشت. عذاب روحی - اگر چه عذاب جسمی در برابرش هیچ رنگی ندارد - کمتر ترحم بر می انگیزد، برای اینکه دیده نمی شود. به یاد دارم که در استراسبورگ Strasbourg، در مقابل خانه‌ای که به روزگار گذشته سوری در آن داده بودم، اشک ریختم و هیچ چیز، حتی قطعه نانی هم به من داده نشد. در مسیری که به توافق بوتن می‌بایست در پیش بگیرم، به هر پستخانه‌ای سر می‌زدم تا ببینم که پول و کاغذی به نامم رسیده است یا نه. بی آنکه چیزی پیدا کنم تا پاریس آمدم. چه یأسها که ندیدم! با خود می‌گفتم: بوتن بی شک مرده است! در واقع، بینوا در واترلو Waterloo کشته شده بود و من از مرگش، چندی پس از آن، به حسب تصادف آگاه شدم. بی شک، رسالت او نزد زخم بیهوده شده بود. عاقبت، پا به پای قزاقها به پاریس رسیدم. و این برایم بدبختی بالایی بدبختی بود. به دیدن روسها در پاریس، از یادم رفت که کفشی به پا و پیشیزی در جیب ندارم. آری، مسیو، لباسی که به تن داشتم، پاره پاره بود. شب پیش از ورود به پاریس ناگزیر شدم در جنگل کله^۱ Clayc خیمه بزنم. هوای خنک شب، نمی‌دانم چه مرضی

برایم به بار آورد که در اثنای عبور از محله سن مارتن Saint-Martin گریبانم را گرفت و جلو در دکان آهن فروشی بیهوش بر زمین افتادم. چون به هوش آمدم، روی یکی از تختخوابهای اوتل دیو Hôtel-Dieu بودم... مدت یک ماه به خوشی در آن بیمارستان ماندم. بسیار زود بیرونم کردند. پیشیزی نداشتم اما سالم بودم و سنگفرش خوب پاریس زیر پایم بود. با چه سرور و سرعتی به سوی خیابان مون بلان Mont-Blanc که زخم به احتمال درگوشه‌ای از آن، در منزلی متعلق به من، نشسته بود، به راه افتادم. به! خیابان مون بلان، خیابان شوسه دانتن Chaussée d'Antin شده بود. دیگر عمارتم را در آن خیابان ندیدم. فروخته شده بود، ویران گشته بود و سفته‌بازان چندین خانه در محل باغهای من ساخته بودند و چون خبری از ازدواج زخم با مسیو فرو نداشتم، نمی‌توانستم هیچ‌گونه اطلاعی به دست بیاورم. عاقبت نزد وکیل پیری رفتم که در گذشته امور مرا در دست داشت. پیرمرد ارباب رجوع خودش را به جوانی داده بود و مرده بود. و من با تعجب بسیار داستان تسلیم میراث خودم را به دست وارث، داستان تصفیه آن و ازدواج زن خود و ولادت دو بچه او را از دهان این جوان شنیدم. و چون گفتم که من سرهنگ شابر هستم، چنان از ته دل خنده سرداد که هماندم ره‌ایش کردم و کمترین چیزی به او نگفتم. خاطره زندان اشتوتگارت، شارانتون^۱ Charenton را به یادم آورد و بر آن شدم که به احتیاط قدم بردارم و آن وقت، مسیو، چون از محل اقامت زخم اطلاع

۱. تیمارستانی است معروف که اگر چه امروز در اراضی ناحیه سن موريس Saint-Maurice جای دارد، تیمارستان شارانتون گفته می‌شود.

پیدا کرده بودم، با قلبی سرشار از امید، روانه خانه او شدم.

سرهنگ به حالتی انباشته از خشم گفت:

- بسیار خوب!... وقتی که به اسم مستعار در خانه‌اش را زدم پذیرفته نشدم و روزی که به نام خودم در خانه‌اش را زدم، راهم داده نشد. و برای آنکه کنتس را، سحر، موقع مراجعت از مجلس رقص یا تأثیر ببینم، شبهای درازی در پای سنگ در کالسکه رو خانه‌اش نشستم. نگاهم در آن کالسکه‌ای که به سرعت برق از جلو چشمهایم می‌گذشت، به کاوش می‌پرداخت اما این زن را که زن من است و دیگر مال من نیست، درست نمی‌توانستم ببینم!

پیرمرد ناگهان جلو درویل ایستاد و به صدای گنجی فریاد زد:

- او! از آن روز برای انتقام زنده مانده‌ام! می‌داند که من زنده هستم. از روزی که برگشته‌ام، دو نامه به خط خودم، به او نوشته‌ام. دیگر دوستم نمی‌دارد! من که خودم نمی‌دانم که او را دوست می‌دارم یا از او متنفر هستم. گاهی او را می‌خواهم و گاهی بر او لعنت می‌فرستم. ثروت و سعادت که دارد، در سایه من به دست آورده است. بسیار خوب، حتی کمترین دستگیری هم از من نکرده است! گاهی دیگر نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم!

سرباز پیر به گفتن این سخنان روی چهار پایه‌اش افتاد و بی حرکت شد. درویل، گرم تماشای موکل خود، خاموش گشت و سرانجام بی اختیار گفت:

- مطلب بسیار مهم است. به فرض صحت اسنادی که به قرار معلوم در هایلبرگ مانده است، باز هم مسلم نیست که بتوانیم در ابتداء

پیروز بشویم. محاکمه پشت سر هم در سه محکمه صورت خواهد گرفت. باید با سری فارغ درباره چنین دعوائی به تفکر پرداخت. کاری است پاک نادر و شاذ.

سرهنگ با حرکتی آمیخته به غرور سرش را بلند کرد و به لحنی سرد جواب داد:

- اوه! اگر شکست بخورم، می توانم بمیرم اما همراه او خواهم مرد. اینجا دیگر پیرمردی در میان نبود - مرد آهنین اراده ای بود که در چشمانش فروغ هوس و انتقام برق می زد.

وکیل دادگستری گفت:

- شاید مصالحه ضرورت پیدا کند.

سرهنگ شابر تکرار کرد:

- مصالحه! من مرده ام یا زنده؟

وکیل دادگستری گفت:

- مسیو، امیدوارم به نصایح من گوش بدهید. دعوای شما دعوای خود من خواهد بود. و خودتان به زودی علاقه ای را که به وضع شما پیدا کرده ام، وضعی که بیش و کم در تاریخ قضا بی نظیر است، می بینید. عجله من کاغذی، برای صاحب محضر خودم، به دستتان می دهم که باید ده روز به ده روز در مقابل رسیدی پنجاه فرانک به شما بدهد. شایسته نخواهد بود که شما برای گرفتن مساعده ناچیزی به اینجا بیایید. اگر شما سرهنگ شابر باشید، نباید طفیل منت کسی بشوید. من به این مساعده ها به چشم قرض می نگرم. شما اموال و املاکی دارید که باید به دست بیاورید. شما توانگر هستید...

این واپسین ملاطفت اشک از چشم پیرمرد سرازیر کرد. درویل تند از جای خودش برخاست. چه، شاید، معمول نبود که وکیلی متأثر دیده شود. به دفتر خودش رفت و نامه سرگشاده‌ای در دست، برگشت و آن را به کنت شابر داد. و وقتی که مرد بیچاره آن نامه را در میان انگشتانش گرفت، از خلال کاغذ به وجود دو سکه زر پی برد.

وکیل دادگستری گفت:

- لطفاً مدارک و اسناد را شرح بدهید و نام شهر و کشور را به من بگویید.

سرهنگ هرگونه اطلاعاتی را که داشت به زبان آورد و برای آنکه نام امکان درست نوشته شده باشد، بر آنچه درویل به حسب تقریر او می‌نوشت، درنگریست. سپس، کلاهش را به یکی از دو دست گرفت، به روی درویل چشم دوخت و دست دیگر را که دستی پینه بسته بود، به سوی او دراز کرد و به لحنی ساده گفت:

- مسیو، به ایمانم قسم که پس از ناپلئون، بیشتر از هرکس دیگر مدیون شما خواهم بود... شما شخص جوانمردی هستید.

وکیل دست به دست سرهنگ داد و تا سر پله‌ها به بدرقه او پرداخت و چراغی برایش نگهداشت.

درویل به سر محرر خود گفت:

- بوکار، اکنون سرگذشتی شنیدم که شاید بیست و پنج سکه برایم خرج داشته باشد. اگر دزدی مرا زده باشد، بر پول خودم افسوس نخواهم خورد، برای اینکه چیره دست‌ترین مضحکه باز عصر خودمان را دیده‌ام.

وقتی که سرهنگ به کوچه و جلو فانوسی رسید، دو سکه بیست فرانکی را که وکیل دادگستری به او داده بود، از جوف نامه بیرون آورد و در برابر نور چراغ دقیقه‌ای نگریست. در ظرف نه سال، نخستین بار بود که چشمش به طلا می افتاد.

پیش خودش گفت:

- پس می توانم سیگار برگ بکشم.

در حدود سه ماه پس از آن مشاوره شبانه که در میان سرهنگ شابر و درویل صورت گرفته بود، صاحب محضری که از طرف وکیل دادگستری مأمور پرداخت مواجب تقاعد به موکل عجیب او بود، برای مذاکره درباره امری مهم، به دیدن درویل آمد و ابتداء سیصد فرانکی را که به سرباز پیر داده بود، خواستار شد.

این صاحب محضر، موسوم به کروتا Crottat، جوانی که پس از ورشکست موحش و فرار کار فرمای خودش دفتر خانه‌ای را که در آن سر محرر بود، خریده بود، خنده کنان گفت:

- پس، خودت را سرگرم آن کرده‌ای که هزینه نگهداری و اعاشه سپاهیان دوره گذشته را بدهی؟

درویل جواب داد:

- عزیزم، از تذکری که دادی، سپاسگزارم. نوع پرستی من از حدود بیست و پنج سکه نخواهد گذشت و بیم دارم که فریب وطن پرستی ام را خورده باشم.

درویل، در اثنای اتمام جمله خود، پاکتهایی را که سردبیرش روی میز گذاشته بود، دید. چشمهایش از مشاهده تمبرهایی به شکل

مستطیل و مربع و مثلث و به رنگهای سرخ و آبی که در پستخانه‌های پروس و اتریش و باویر و فرانسه بر نامه‌ای خورده بود، خیره شد.

خنده کنان گفت:

- آه! این پایان مضحکه است! و اکنون می‌توانیم ببینیم که فریب خورده‌ام یا نه.

نامه را برگرفت و باز کرد اما چون به زبان آلمانی نوشته شده بود، نتوانست چیزی بخواند.

درویل در دبیر خانه‌اش را نیمه کاره گشود و نامه را به دست سرمحرر خویش داد و گفت:

- بوکار، خودتان بروید و این نامه را بدهید یکی ترجمه بکند و زود برگردید.

صاحب محضر برلین که وکیل دادگستری نامه‌ای به او فرستاده بود، خبر می‌داد که مدارک و اسنادی که خواسته شده است، چند روز پس از این یادداشت به دست می‌رسد و چنانکه نوشته بود، این اسناد پاک طبق قانون و چنانکه شاید و باید به گواهی رسیده بود و تمبر خورده بود تا در محکمه اعتبار داشته باشد. از این گذشته به اطلاع رسانده بود که همه آن شهود قضایا و وقایعی که در صورت مجلس آمده است اکنون در الوی پروس Prussich - Eylau زنده هستند و زنی که مسیو لوکنت شابر جانش را مدیون او است، اکنون در یکی از محله‌های بیرون شهر هایلسبرگ زندگی می‌کند.

وقتی که بوکار مفاد نامه را به درویل گفت، وکیل دادگستری فریاد زد:

- قضیه از مرحله شوخی بیرون می‌آید.

و از پی این حرف خطاب به صاحب محضر گفت:

- بگو جان من بگو... من اکنون به مطالبی که باید در دفترخانه تو باشد، احتیاج دارم... مگر نزد آن پیر نادرست روگن Roguin نبود که...
متر الکساندر کروتا Maître Alexandre Crottat خنده کنان رشته سخن
درویل را گسست و گفت:

- بگوییم روگن بیچاره... روگن بدبخت.

- مگر تصفیة میراث شابر به دست این بدبخت بینوا که هشتصد هزار فرانک ارباب رجوع خودش را خورد و چند خانواده‌ای را به خاک یأس و حرمان نشاند، صورت نگرفت؟ به گمانم، این موضوع را در میان اسناد و مدارک پرونده «فرو» دیده‌ام.

کروتا جواب داد:

- آری، من آن روزها منشی سوم بودم، سند این تصفیة را به دست خودم نوشتم و خوب به مطالعه آن پرداختم. روز شاپوتل Rose Chapotel همسر و بیوه ایاسنت Hyacinthe معروف به شابر، کنت دوره امپراتوری، دارنده نشان لژیون دونور... ازدواج آن دو بی‌قباله صورت گرفته بود و از این رو داراییشان صورت اشتراک داشت. تا آنجا که به یاد دارم، ثروتی که در دست بود، به ششصد هزار فرانک می‌رسید. کنت شابر پیش از ازدواج خودش، وصیت‌نامه‌ای به سود نوانخانه‌های پاریس نوشته بود که به موجب آن ربع داراییش به هنگام مرگ به این نوانخانه‌ها می‌رسید و ربع دیگرش را دولت می‌برد، اما چون وکلای دادگستری بسیار تند رفتند، ناگزیر اموال تقسیم‌ناپذیر به مزایده گذاشته شد و فروش و تقسیم اموال به میان آمد و به هنگام

تصفیه، دیوی که در آن زمان حاکم فرانسه بود، به موجب فرمانی سهم خزانه را به بیوه سرهنگ داد.

- پس، ثروت شخص کنت شابر بیشتر از سیصد هزار فرانک نمی شود؟

کروتا جواب داد:

- در نتیجه چنین است، جان من! شما وکلای دادگستری، اگر چه به قول مردم حق و باطل سرتان نمی شود، گاهی عقل صائی دارید. کنت شابر که نشانی خانه اش در پای نخستین قبضی که صاحب محضر از او گرفته بود، خوانده می شد، در محله سن مارسو Saint-Marceau - کوچه پتی بانکیه Petit-Banquier - در خانه یکی از گروهبازان دوم گارد امپراتوری به نام ورنیو Vergniaud که گاودار شده بود، می نشست. درویل چون به این کوچه رسید، ناگزیر شد پیاده به جستجوی موکل خود برود... چه، راننده اش از ورود به کوچه ای که سر تا پا خاکی بود و عمق دست اندازهایش با چرخهای کالسکه سازگار نبود، سرباز زد. وکیل دادگستری پس از آنکه به هر طرف نگریست، عاقبت در آن قسمت این کوچه که نزدیک بولوار است، در میان دو دیواری که از گل و استخوان ساخته شده بود، دو ستون چهار گوش از سنگ بسیار پست پیدا کرد که عبور گاریها، با وجود دو قطعه چوبی که به شکل سنگ پایه استوار شده بود، گوشه های آن را فرسوده بود. این دو ستون پشتوان تیری بود که با چیز شیروانی مانندی از سفال پوشانده می شد و این دو کلمه به خط سرخ بر آن نوشته شده بود:

ورنیو گاودار^۱ Vergniaud Nouriceure

در طرف راست این نام چند دانه تخم مرغ و در طرف چپ آن گاو ماده‌ای دیده می‌شد که همه به رنگ سفید نگاشته شده بود... در باز بود و بی شک در سراسر روز بدین گونه می‌ماند. در انتهای حیاطی بسیار وسیع، رو به روی در، خانه‌ای سر بر می‌افراشت، هرگاه بتوان با این وصف نام خانه به یکی از آن دخمه‌هایی داد که در محله‌های بیرون پاریس ساخته می‌شود و به هیچ چیز، حتی به زارترین و پست‌ترین کلبه‌های روستایی هم مشابهتی ندارد و بی آنکه شعر این کلبه‌ها را داشته باشد، فقر و سفالت این کلبه‌ها از سر و رویشان می‌بارد. در واقع، میان دشت و دمن باز هم کلبه‌ها لطفی دارد که زاده لطافت هوا و سبزه و منظره مزارع و تپه‌ای و راهی پر پیچ و خم و تاکستانی و پرچینی از بوته‌های سبز، خزه کاه و گل و ظروف روستایی است. اما در پاریس فقر جز با دهشتی که دارد، بزرگ نمی‌شود. اگر چه این خانه نو ساخته بود، چنین می‌نمود که در آستانه ویرانی است. هیچ کدام از مصالح این خانه به جای خودش به کار نرفته بود و همه آن از خانه‌های بی‌شماری آمده بود که هر روز در پاریس ویران می‌شود. درویل بر حائل پنجره‌ای که از تخته‌های لوحه دکانی ساخته شده بود، این چند کلمه را خواند: دکان طرفه فروشی و تحفه فروشی. پنجره‌ها هیچ‌گونه مشابهتی به همدیگر نداشتند و به وضعی عجیب استوار شده بودند. طبقه پایین خانه که محل قابل نشستن این خانه می‌نمود،

۱. کلمه Nourrisseur چنانکه دیده می‌شود در اعلان گاودار درست نوشته نشده است.

در يك سمت بر آمده بود، در صورتی كه حجره‌های سمت ديگر در زیر پشته‌ای فرو رفته بود. میان در و خانه مردابی پراز پهن گسترده بود كه آب باران و آب خانه به سويش سرازير می‌گشت. دیواری كه این منزل ویران بر آن تكيه داشت و از دیوارهای ديگر استوارتر و پابرجاتر می‌نمود، آراسته به كلبه‌های نرده‌داری بود كه مشتی خرگوش زنده خانواده‌های بی‌شمارشان را در آن می‌پروردند. در طرف راست درِ درشكه رو، محل گاوداری و بر فراز آن انبار علوفه دیده می‌شد و این قسمت از طریق «شير فروشی» به خانه ارتباط داشت. سمت چپ محل پرورش طیور و اصطبل و طویلۀ خوك بود كه سقفش مثل سقف خانه تخته‌های زشت و سفیدی داشت كه یکی بر دیگری میخكوب گشته بود و بسيار بد بانی و جگن پوشانده شده بود. حیاطی كه درویل پای در آن نهاد، مثل بیشتر مراکز پخت و پز عناصر غذای غول‌آسایی كه پاریس هر روز باید فرو ببرد، از شتابی حكایت داشت كه احتیاج به رسیدن در «موقع معین» مستوجب آن است. آن ظروف بزرگ حلبی فرو رفته و برآمده كه وسیله حمل و نقل شیر است و ظروف سرشیر با آن سرهای كهنه پاره‌ای در مقابل محل شیر فروشی به روی هم توده شده بود و ژنده پاره‌هایی كه برای پاک كردن ظروف به كار می‌رفت، روی طنابها، بر میخهای چوبی، زیر آفتاب باد می‌خورد. اسب آرام و بردباری كه نژادش جز در خانه شیر فروشان پیدا نمی‌شود. چند قدم از گاری خود پیشتر رفته بود و جلو طویلۀ كه درش بسته بود، مانده بود. بز ماده‌ای شاخه‌های نورسته موناك و گردآلودی را كه زیور دیوار زرد و خاكستری رنگ خانه بود، می‌خورد. گربه‌ای روی ظرف سر شیر

نشسته بود و این ظرفها را لیس می زد. مرغها که از نزدیک شدن درویل هراسان شده بودند، قاق و قوق کنان پریدند و سگ نگهبان پارس کرد.

درویل که سراپای این منظره زشت رادیده بود، با خود گفت:
- مردی که سرنوشت نبرد الو را روشن کرده است، به قرار معلوم در این خانه است!

خانه به دست سه بچه سپرده شده بود. یکیشان که بالای گاری انباشته از علف سبز رفته بود، سنگ در لوله بخاری خانه همسایه می انداخت و امیدوار بود که این سنگها توی دیگ بیافتند. دیگری کوشش داشت تا خوکی را به روی گاری دوچرخه ای که پشتش به زمین می خورد، سوار کند و سومی که از سر دیگر گاری آویخته بود، در انتظار آن به سر می برد که خوک در آن جای داده شود و او را مثل تاب بالا ببرد. وقتی که درویل از ایشان پرسید که مسیو شابر آنجا می نشیند یا نه، هیچ کدام جوابی ندادند. و اگر بتوان کلمه حماقت را با کلمه شوخ آورد، باید بگوییم که هر سه با حماقتی شوخ به سویی نگریستند. درویل پرسشهایش را بار دیگر بیهوده به زبان آورد و چون قیافه آمیخته به حيله و تمسخر این سه تخم شیطان صبر و قرار از دستش ربود، از آن دشنامهای شوخ که جوانان به بچه ها می دهند و این کار را حق خودشان می دانند به زبان آورد و بچه ها با فقهه های زننده سکوت را شکستند. درویل از جای در رفت. سرهنگ به شنیدن صدای او از حجره تنگ و پستی که در جوار محل شیرفروشی جای داشت، بیرون آمد و با خونسردی توصیف ناپذیر سربازی در آستانه در پدیدار گشت. یکی از آن پیپها را که به قول اهل دود از فرط استعمال

سياه شده بود، يکي از آن پيپهاي ناچيز را که از خاک سفيد ساخته می شود و پيپ دسته کوتاه خوانده می شود، به لب داشت. لبۀ کاسکتی را که به نحوی مدهش چرب بود، بالا زد و درویل را دید و برای آنکه هر چه زودتر خويشتن را به منعم بزرگش برساند، از میان پهن گذشت و به لحن دوستانه ای بر بچه ها بانگ زد: صف خاموش!... بچه ها هماندم سکوتی احترام آلود پیش گرفتند که از سلطۀ سرباز پير برايشان حکايت داشت.

به درویل گفت:

- برای چه کاغذ ننوشتيد؟

و به مشاهده تردید وکیل دادگستری که نمی خواست پاهایش در میان توده پهن خيس شود، فریاد زد:

- از کنار طویله بگذريد. آنجا زمین سنگفرش است.

درویل، پس از آنکه از نقطه ای به نقطه ای جست، به آستانۀ دری که سرهنك از آن بیرون آمده بود، رسید. شابر از اینکه ناگزیر بود وی را در آن دخمۀ خود بپذیرد، گرفتار تألم و تأثیری ناگوار شد. در واقع، درویل آنجا بیشتر از یک چهارپایه ندید. تختخواب سرهنك عبارت از چند تودۀ کاه بود که زن میزبانش دو سه قطعه از فرشهای کهنه ای را روی آن گسترده بود که زنان شیر فروش برای تزئین نیمکتهای گاریهایشان به کار می برند و نمی دانم از کجا گرد آورده می شود. کف این حجره جز خاک پا خورده چیزی نبود. دیوارهای شوره زده و سبز و شکافته این حجره چنان نم شدیدی پس می داد که دیواری که سرهنك در پای آن می خفت، پوشیده از سفرۀ نی و جگن بود. لباده ای که معروف حضور

مبارک است به میخی آویخته شده بود. دو جفت پوتین کهنه و فرسوده در گوشه‌ای افتاده بود. اثری از پیراهن و زیر جامه و این گونه چیزها دیده نمی‌شد. کارنامه‌های ارتش بزرگ^۱ که به اهتمام پلانسه Plancher از نو به چاپ رسیده بود، روی میز کرم‌خورده‌ای باز بود و چنین می‌نمود که وسیله مطالعه سرهنگی است که در میان این همه فقر و بدبختی قیافه‌ای آرام و روشن داشت. گفתי که رفتن به دفتر وکالت درویل سیمای او را دگرگون کرده بود. و وکیل دادگستری آثار فکر مسعود و پرتو مخصوصی را در این سیما دید که امید بر آن افکنده بود. چهار پایه‌ای را که نیمی از حصیرش فرو ریخته بود، برای درویل پیش آورد و گفت:

- دود پپ شما را آزار نمی‌دهد؟

- اوه، سرهنگ شما اینجا زندگی دهشت‌باری دارید.

این جمله به حکم سوءظن وکلای دادگستری و به حکم تجربه رقت‌باری از دهان درویل بیرون آمده بود که فاجعه‌های ترسناک و ناشناخته‌ای که در برابر چشمشان رخ می‌دهد، بسیار زود به ایشان می‌آموزد.

با خود گفت:

- این مرد کسی است که بی‌شک پول مرا در راه سه فریضة سربازی،

۱. عنوان گزارشهای جنگی است که در دوره امپراتوری روز به روز به الهام از ناپلئون یا به خامه شخص او در روزنامه مونیتور Moniteur انتشار می‌یافت. نخستین کارنامه به تاریخ هفتم اکتبر ۱۸۰۵ و واپسین کارنامه به تاریخ سوم دسامبر ۱۸۱۲ است و روزگاری پس از آن این گزارشها در یک جاگرد آورده شد و در یک مجلد به چاپ رسید.

قمار و شراب و زن، به كار زده است!

- درست است، مسيو، اينجا از زرق و برق تجمل خبری نيست. اردوگاه دو روزه‌ای است که در سایه دوستی لطف و اعتدالی دارد... اما... (اينجا سرباز نظری عميق به سوی وکیل دادگستری کرد) من به کسی آزاری نرسانده‌ام. هرگز کسی را از در نرانده‌ام و آسوده می‌خوابم. وکیل دادگستری دید که حساب خواستن از موکل خودش درباره جوهی که به نام مساعده به او داده است، چندان مقرون به ادب نخواهد بود و از اين رو تنها اين چند کلمه را به زبان آورد: پس چرا نخواستيد به پاریس بياييد؟ جایی که می‌توانستيد با همان مختصر پولی که اينجا زندگی می‌کنيد، زندگی بکنيد اما منزلی بهتر از اين پيدا می‌کرديد.

سرهنك جواب داد:

- جوانمردانی که در خانه‌شان هستم، در حق من غريب نوازی کرده‌اند و يك سال است که نان شکم را به رايجان داده‌اند و من چگونه می‌توانستم، روزی که اندکی پول داشتم رهايشان بکنم و بروم. از اين گذشته، پدر اين سه بچه مصری سابق است... چه، مصری؟

- ما اين اسم را به سربازانی می‌دهيم که از لشکرکشی به مصر بازگشته‌اند و من هم یکی از آن سربازان بوده‌ام. گذشته از اينکه همه برگشتگان کمی با هم برادر هستند، ورنیو آن روزها در هنگ من بود و ما قطره آبی را هم که در صحرا داشتيم با هم خورده بوديم. و خلاصه، من هنوز خواندن را درست به بچه‌های او ياد نداده‌ام.

- در ازاءِ پولتان که می توانست منزل بهتری به شما بدهد.

سرهنگ گفت:

- به! بچه های این مرد مثل من روی کاه می خوابند! زنش و خودش رختخوابی بهتر از این ندارند و چنانکه خودتان می بینید، مردم بی چیزی هستند و بساطی بالاتر از حدود قوه خودشان به راه انداخته اند. اما اگر ثروت خودم را دوباره به دست بیاورم!... خلاصه، بس است!

- جناب سرهنگ، فردا یا پس فردا اسناد هایلبرگ به دستم می رسد. زنی که شما را از مرگ نجات داد، هنوز زنده است.

پیش را بر زمین کوفت و فریاد زد:

- ای پول بی پیرا!... حیف که من ندارم!

پپی که از فرط استعمال سیاه شده باشد در نظر اهل پیپ گرانها است اما این حرکت به اندازه ای ساده و این رفتار به اندازه ای جوانمردانه بود که همه اهل دود و حتی دستگاه انحصار توتون و تنباکو هم از سر این اهانت به مقام تنباکو در می گذشتند. و شاید فرشتگان خرده هایش را گرد می آوردند.

درویل که برای قدم زدن در آفتاب از کلبه بیرون آمده بود، گفت:

- جناب سرهنگ، کار شما به غایت پیچیده است.

سرباز گفت:

- به نظر من پاک ساده است. گمان بردند که من مرده ام... اما من اینجا حی و حاضریم. زن و داراییم را به من پس بدهید! درجه سرتپی را که حق من است به من بدهید... زیرا که در آستانه نبرد الو به درجه

سرهنكي گارد امپراتوري رسیده بودم.

درويل گفت:

- اما در عالم قضاء اوضاع اين طور نيست. گوش بدهيد. شما كنت شابر هستيد و من از اين امر خشنودم اما موضوع، موضوع اثبات اين امر از نظر قضائي به آن كساني است كه در انكار وجود شما نفعي خواهند داشت. از اين رو، بر سر اسناد و مدارك شما گفتگوها درخواهد گرفت و اين گفتگوها ده دوازده مسأله به عنوان مقدمه به ميان خواهد آورد و همه اين مسائل، پس از استماع سخنان دو طرف دعوي تا ديوان كشور خواهد رفت و دادرسيهاي پر خرج و كمershكني پيش خواهد آمد كه من هر چه همت و كوشش به كار ببرم، كار دور و دراز خواهد بود. دشمنانتان تقاضاي تحقيق خواهند كرد و ما ناگزير بايد به اين كار تن در بدهيم. و شايد اين كار مايه آن بشود كه تحقيق محل در پروس صورت بگيرد. اما به فرض اينكه همه چيز بر وفق مراد پيش برود، و به فرض اينكه سرهنك شابر بودن شما به سرعت از طرف دستگاه عدالت پذيرفته شود، مگر مي دانيم كه درباره مسأله دو شوهری بيگناهانۀ كنتس فرو چگونه داوري خواهد شد؟ در اين دعوای شما، مسأله حق بيرون از مجموعه قوانين است و داوري در آن باره از جانب قضاات جز به حسب وجدان صورت نمي تواند بگيرد، چنانكه هيأت منصفه هم درباره مسائل دقيقه اي كه غرايتهای برخي از دادرسيهاي كيفري از لحاظ اجتماعي پيش مي آورد، چنين رفتار مي كند. باري، شما از ازدواج خودتان بچه اي نداشته ايد اما مسيول كنت فرو از اين ازدواج دو بچه دارد. قضاات ممكن است

ازدواجی را که سست‌ترین علائق در آن دیده می‌شود، به سود ازدواجی که علائق نیرومندتر و استوارتری دارد و دو طرف عقد هم، در آن میان، حسن نیت داشته‌اند، باطل بدانند. با این پیری و این اوضاع و احوال که دارید، اصرار در راه تصاحب زنی که دیگر دوستان نمی‌دارد، از نظر معنوی چه سر و سامانی می‌تواند به زندگی شما بدهد؟ در این دعوی، زنان و شوهرش، دو شخص نیرومندی که به سهولت در دادگاهها اعمال نفوذ خواهند کرد، ضد شما دست به کار خواهند شد. پس، در این محاکمه عواملی هست که مایه اطاله کار خواهد بود و شما در چنگ سوزان‌ترین غصه‌ها روز به روز پیرتر خواهید شد.

- و درباره ثروت من چه می‌گویید؟

- به گمانتان ثروت سرشاری دارید؟

- مگر من سی هزار فرانک درآمد نداشتم؟

- سرهنگ عزیز، شما در سال ۱۷۹۹، پیش از ازدواج خودتان وصیت‌نامه‌ای نوشته بودید که به موجب آن ربع داراییتان به نوانخانه‌ها تعلق پیدا می‌کرد.
- درست است.

- بسیار خوب، وقتی که شما مرده شمرده می‌شدید، مگر نمی‌بایست به تنظیم سیاهه و تصفیه دارایی دست بزنند تا ربع آن را به نوانخانه‌ها بدهند؟ زن شما بی‌پروا بینوایان را فریب داد و هنگام تنظیم سیاهه دارایی، خواه برای استفاده خود، خواه برای آنکه سهم کمتری به خزانه بدهد - و برای اینکه جز مقوم کسی مسؤول تقویم

نیست - از ذکر پول نقد و جواهر خودداری کرد، ظروف نقره را کم قلمداد کرد، اسباب و اثاثه به دو سوم بها ارزیابی شد و سیاهه‌ای که به این ترتیب نوشته شد، به ششصد هزار فرانک رسید. بیوه شما، از بابت سهم خودش، حق داشت نصف این مبلغ را ببرد. همه چیز فروخته شد و او همه چیز را بازخرید و از همه چیز سود برد. و ربع میراث که هفتاد و پنج هزار فرانک بود به نوانخانه‌ها داده شد. بعد، چون خزانه از شما ارث می‌برد و شما در وصیت‌نامه خودتان اسمی از زنتان نبرده بودید، امپراتور به موجب فرمانی سهم خزانه را به او داد. اکنون شما حق چه مبلغی دارید؟ سیصد هزار فرانک و بس ... منهای مخارج.

سرهنگ حیرت زده گفت:

- شما این چیزها را عدالت می‌گویید؟

- مسلماً.

- چه زیبا عدالتی!

- سرهنگ بیچاره‌ام، عدالت چنین است. و چنانکه می‌بینید، آنچه

شما آسان پنداشته‌اید، آسان نیست. حتی مادام فرو می‌تواند سهمی را هم که امپراتور به او داده است، در دست خودش نگه بدارد.

- اما او که بیوه نبود... فرمان باطل است.

- موافق هستم. اما درباره همه چیز اقامه دعوی امکان دارد. گوش

بدهید! در این اوضاع و احوال، مصالحه، به گمان من، چه از لحاظ شما

و چه از لحاظ او، بهترین راه حل این مرافعه است. و شما از این راه

ثروتی بیشتر از حق خودتان به دست می‌آورید.

- این کار در حکم آن است که من زنم را بفروشم.

- شما در سایه بیست و چهار هزار فرانک درآمد می‌توانید، با این وضعی که دارید، زنی پیدا کنید که شایسته‌تر از زن خودتان باشد و شما را خوشبخت‌تر کند. من می‌خواهم همین امروز به دیدن مادام لاکتس فرو بروم و زمینه را بسنجم، اما نخواستم این اقدام را بی اطلاع شما بکنم.

- با هم به خانه او برویم.

وکیل دادگستری گفت:

- با این وضعی که دارید؟ نه، نه، جناب سرهنگ، نه! ممکن است این کار مایه آن بشود که شما در این محاکمه پاک ببازید.
- امیدی هست که من در این دعوی حاکم بشوم؟

درویل جواب داد:

- از هر لحاظ... اما سرهنگ شابر عزیز، شما به یک نکته توجه ندارید. من ثروت ندارم و هنوز همه پول وکالت خانه خودم را نپرداخته‌ام. اگر دادگاهها پولی برای امرار معاش به شما بدهند، یعنی مبلغی که پیشاپیش از دارایی شما برداشته بشود، وقتی می‌دهند که کنت شابر بودن و لژیون دونور داشتن شما روشن شده باشد.
سرهنگ زودباورانه گفت:

- او! من صاحب نشان لژیون دونور هستم... فراموش کرده بودم.
درویل گفت:

- بسیار خوب، مگر تا آن روز نباید در پی اقامه دعوی و محاکمه بود، مگر نباید پول به وکلاء داد، مگر نباید رونوشت احکام را فراهم آورد و هزینه آن را پرداخت... مگر نباید عمال دائره اجرا را به راه

انداخت، و مگر نباید نان خورد؟ مخارج مراحل اولیه بازجویی، به تقریب، بیشتر از ده پانزده هزار فرانک خواهد بود و من که در نتیجه پرداخت بهره‌های گزاف به کسی که پول این وکالت‌خانه را از او قرض گرفته‌ام، خرد و خمیر شده‌ام، چنین پولی ندارم. و شما این پول را از کجا می‌آورید؟

قطره‌های درشت اشک از چشمان افسرده سرباز بینوا فرو ریخت و بر گونه‌های چین خورده‌اش روان گشت. از دیدن دشواریها نومید شد. اجتماع و دستگاه قضاء چون کابوسی بر سینه او فشار می‌آورد. فریاد زد:

- به پای ستون واندوم^۱ Vendôme می‌روم و فریاد می‌زنم که من همان سرهنگ شابری هستم که خطوط روسها را در الو شکافت! مجسمه برنزی خودش مرا می‌شناسد!

- و بی‌شک شما را به شارانتون می‌فرستند!

- حرارت سرباز، به شنیدن این اسم موحش، فرو نشست.

- مگر امیدی نیست که در وزارت جنگ کاری به نفع من صورت داده شود؟
درویل گفت:

- دوائر وزارت جنگ! بسیار خوب، به این دوائر بروید اما حکم مرتب و منظمی دوائر بر ابطال سند مرگ در دستتان باشد. آرزوی دوائر

۱. ستون معروف واندوم که در وسط میدان واندوم پاریس سر برافراشته است به یادبود ارتش بزرگ ساخته شده است و پوشیده از برنز ۱۲۰۰ عَرَّاده توپی است که در سال ۱۸۰۵ از دشمن به غنیمت گرفته شده است.

دولت این است که تخم عمال امپراتوری را از روی زمین بردارند.

سرهنگ لحظه‌ای متحیر و بی حرکت ماند. در دریای بیکران یأس و حرمان فرو رفته بود. چشمهایش می‌نگریست اما نمی‌دید. عدالت سربازی سرتاپا صراحت و سرعت است و مثل تُرک به خشونت رأی می‌دهد و بیش و کم همیشه هم درست رأی می‌دهد. این عدالت یگانه عدالتی بود که شابر می‌شناخت. مشاهده پیچ و خم دشواریهایی که می‌بایست در آن پای نهاد، مشاهده میزان هزینه‌های سفر در این راه پر پیچ و خم در وجود سرباز بیچاره بر آن نیروی خاص انسان، بر آنچه اراده نام دارد، ضربتی مرگبار زد... و دید که گرفتار دعوی و محاکمه بودن و زیستن محال است و بی چیز و گدا ماندن - و اگر هنگی خواهانش باشد - به سمت سرباز سوار به خدمت رفتن هزار بار آسانتر است. عذاب جسمی و روحی برخی از بزرگترین و گرانبهارترین اعضای بدنش را تباه کرده بود و در آستانه یکی از امراضی به سر می‌برد که طب نامی برایش پیدا نکرده است و مرکز آن مثل دستگاه اعصاب که در میان دستگاههای حیات ما از همه بیشتر دستخوش خطر است، تا اندازه‌ای متحرک است، مرضی است که باید سودای بدبختی نامش داد. این درد ناپیدا، اما مسلّم، هرچه شدید بود، باز هم به برکت نتیجه‌ای نیکو شفاپذیر بود. برای اضمحلال کامل این بنیه نیرومند همین بس بود که مانع تازه‌ای پدید بیاید و حادثه غیر مترقبه‌ای رخ بدهد تا رشته‌های فرسوده‌اش را پاره کند و آن تردیدها و آن عملهای ناشناخته و نیمه کاره را به بار بیاورد که علمای تشریح در کسانی که بنیان هستیشان به دست غم و غصه ویران شده است،

به عیان می بینند.

درویل به مشاهده علائم تزلزلی عمیق در موکل خودش، چنین گفت:

- دل داشته باشید. محال و ممتنع است که پایان این کار محال به سود شما نباشد. همین قدر ببینید که می توانید به من اعتماد کامل داشته باشید و نتیجه ای را که من بهترین نتیجه ها بدانم کورکورانه بپذیرید یا نه.

شابر گفت:

- هر کاری که دلتان خواسته باشد، بکنید.

- بسیار خوب، اما شما اختیار خودتان را مثل کسی به دست من می دهید که به سوی مرگ می رود.

- مگر من بی منصب و بی نام نمی مانم؟ مگر چنین چیزی قابل تحمل است؟

- من چنین نظری ندارم. برای آنکه شما حق خودتان را دوباره به دست بیاورید، دوستانه برای صدور حکم ابطال سند مرگ و ازدواجتان اقامه دعوی می کنیم، حتی در سایه نفوذ کنت فرو نامتان با درجه سرتیپی در سپاهه سپاهیان می آید و بی شک حقوق تفاعد می گیرید.

شابر جواب داد:

- پس دست به کار شوید. من اختیار همه چیزم را به دست شما می دهم.

درویل گفت:

- در این صورت، وکالتنامه‌ای برای امضای شما می‌فرستم، خداحافظ. دل داشته باشید، اگر احتیاجی به پول باشد، من زنده‌ام. شابر دست درویل را با حرارت فشرد و پشت به دیوار تکیه داد و ماند، بی‌آنکه جز نگرستن از پی به عنوان مشایعت، قدرت کار دیگری داشته باشد. مثل همه آن اشخاصی که چندان از امور قضاء سردر نمی‌آورند، از این مبارزه غیر مترقبه وحشت داشت. در خلال این گفتگو، چندین بار، قیافه‌ی مردی که در کوچه به انتظار خروج درویل کمین کرده بود و به محض خروج وکیل دادگستری به او نزدیک شد، از پشت ستون درِ درشک‌رو بیرون آمده بود. پیرمردی بود که نیمتنه‌ای آبی رنگ و پاچینی سفید مثل پاچین یک نفر آبجوساز به تن و کاسکتی از پوست سمور آبی به سر داشت. صورتش گندم‌گون و فرو رفته و پرچین اما گونه‌هایش از فرط کار و کوشش و تأثیر هوای آزاد سرخ و سوخته بود.

بازوی درویل را گرفت و نگاهش داشت و گفت:

- مسبو، از این جسارت خودم که می‌خواهم با شما حرف بزنم، معذرت می‌خواهم. چون شما را دیدم، حدس زدم که دوست سرتیپ ما هستید.

درویل گفت:

- بسیار خوب، چه علاقه‌ای به او دارید؟

وکیل ظنین از پی این حرفها گفت:

- شما کیستید؟

پیرمرد ابتداء جواب داد:

- من لوئی ورنیو هستم و دو کلمه با شما عرض دارم.

- و این دخمه را شما به کنت شابر داده‌اید؟

- عذر می‌خواهم، معذرت می‌خواهم، مسیو... زیباترین جای خانه من در دست اوست. و اگر بیشتر از یک جای خواب داشتم، مال خودم را به او می‌دادم و خودم توی طویله می‌خفتم. مردی که مثل او رنج دیده است، مردی که به بچه‌های من خواندن یاد می‌دهد، مردی که سرتیپ است، مصری است... و نخستین کسی است که من زیر دستش خدمت کرده‌ام... می‌بایست ببینید تا بدانید چه بود!... جای او از همه ما بهتر است و من هر چه داشتم با او در میان گذاشته‌ام. بدبختانه چندان چیزی نبود... نان بود و شیر و تخم‌مرغ... خلاصه، ما درویشیم... و هر چه داریم در طبق اخلاص نهاده‌ایم... اما او دلخورمان کرد...

- او؟

- آری، مسیو... دلخورمان کرد و پاک هم دلخورمان کرد. من بساطی راه انداخته‌ام که از حدود تواناییم بیرون است. خودش می‌دید. این امر بر او ناگوار می‌آمد و اسب تیمار می‌کرد! به او گفتم: «تیمسار... این چه کاری است؟» و در جواب گفت: «آه! نمی‌خواهم تن پروری بکنم و روزگاری است که به این چیزها خو گرفته‌ام» من در ازای قیمت بساط گاوداری و شیرفروشی خود قبوضی به گرادوس Grados نامی داده بودم. مسیو، این شخص معروف حضور مبارک است؟

- او، جان من، من مجال گوش دادن به این حرفها ندارم. همین قدر

بگویید ببینم جناب سرهنګ چگونه دلخورتان کرد.

- مسیو، چنانکه اسم من حقیقهٔ لوئی ورنیو است، او هم حقیقهٔ ما را دلخور کرد و زخم در نتیجه گریه کرد... از زبان همسایگان شنید که ما دیناری برای پرداخت وجه سفتهٔ خودمان نداریم. پیر سرباز، بی آنکه حرفی بزند، هرچه شمایه او می دادید، روی هم گذاشت و در کمین سفته نشست و وجه آن را پرداخت. چه حقه و خبثتی! در صورتی که من و زخم می دانستیم که این پیرمرد بیچاره تنباکو ندارد و از سر آن درمی گذرد! او! اکنون هر روز صبح سیگار برگش رو به راه است... وگرنه من خودم را به ابلیس می فروختم... نه! ما را دلخور کرد. از این رو می خواستم به شما که به قول او مرد نیکی هستید، پیشنهاد بکنم که صد اکو ecu در قبال این بساط به ما قرض بدهید تا برای او لباس بدوزیم و منزل او را مفروش بکنیم. به گمان خودش ما را از زیر بار قرض آزاد کرده است، درست نمی گویم؟ بسیار خوب... چنانکه می بینید، کهنه سرباز، به عکس، برای ما قرض به بار آورده است... و دلخورمان کرده است... نمی بایست این ننگ و رسوایی را برای ما فراهم بیاورد، در صورتی که از دوستانش هم هستیم! به شرف خودم قسم می خورم که چنانکه اسم من لوئی ورنیو است، اگر این پول را پس ندهم، می روم سرباز می شوم.

درویل به سوی شیر فروش نگریست و برای آنکه خانه و حیاط و پهن و طولیله و خرگوشها و بچه ها را از نو ببیند، چند قدم واپس رفت و پیش خود گفت:

- به ایمانی که دارم قسم می خورم که به گمانم یکی از اصول فضیلت، ملک و ثروت نداشتن است... باشد! صد اکو و حتی بیشتر

هم به تو می دهم. اما این پول را من نمی دهم. جناب سرهنګ آنقدر پولدار خواهد شد که بتواند از تو دستگیری بکند. و من نمی خواهم این دلخوشی را از او دریغ بدارم.

- و این کار بزودی سر می گیرد؟

- آری...

- آه، خدایا! زخم چه قدر خوشحال می شود!

و تو گفתי که صورت سوخته شیر فروش که به رنگ پوست بلوط درآمده بود، شکفت.

درویل سوار کالسکه خود شد و در دل گفت: «اکنون پیش حریف خودمان برویم. نگذاریم دستانمان را بخوانند... بکوشیم تا دست او را بخوانیم و بازی را ببریم. باید به وحشتش انداخت. حریف زن است. زن جماعت از چه چیزی بیشتر از هر چیز دیگر به وحشت می افتد؟ اما زن جماعت جز...»

درباره وضع کنس به غور پرداخت و در دریایی از آن تفکرها شناور شد که سیاستمداران بزرگ، به هنگام طرح نقشه های خودشان و کوشش در راه کشف اسرار دوائر دشمن در آن شناور می شوند. و مگر وکلای دادگستری تا اندازه ای رجال سیاست امور مردم نیستند؟ و اینجا نظری به وضع مسیو لوکنت فرو و زنش برای تفهیم نبوغ وکیل دادگستری لازم است.

مسیو لوکنت فرو پسریکی از اعضای پیشین محکمه پاریس بود که در دوره وحشت Terreur دست به مهاجرت زد و اگر سر به باد نداد، ثروت خویش از کف داد. در دوره کنسولا Consulat به کشور بازگشت و

به مصالح لوئی هیجدهم - که پدرش هم پیش از انقلاب در حلقهٔ هواداران او بود - پیوسته مؤمن ماند. از این رو به آن قسمتی از محلهٔ سن ژرمن Saint-Germain تعلق داشت که به عزّت نفس در برابر اغواهای ناپلئون مقاومت نمود. آوازهٔ لیاقت کنت جوان که در آن دوره اسمی جز مسیو فرو نداشت مطمح غنج و دلال امپراتورش کرد که عادهٔ پیروزیهایش بر اعیان و اشراف به اندازهٔ پیروزی در نبردی مایهٔ خشنودی و شادمانیش می شد. اعادهٔ لقب، و اعادهٔ املاک به فروش نرفته به کنت نوید داده شد و دورنمای کرسی وزارت، دورنمای کرسی وکالت سنا با آن ضیاع و عقاری که در پی داشت نشان داده شد. امپراتور ناکام ماند. مسیو فرو، در زمان مرگ کنت شابر، جوان بیست و شش ساله‌ای بود بی ثروت و خوش سیما که پیروزیها به دست آورده بود و محلهٔ سن ژرمن وی را به مثابهٔ یکی از افتخارهای خویش پذیرفته بود. اما مادام لاکنتس شابر توانسته بود چنان خوب از میراث شوهرش بهره بردارد که پس از هیجده ماه بیوگی نزدیک به چهل هزار فرانک درآمد داشته باشد. ازدواجش با کنت جوان در محافل سن ژرمن خبری شمرده نشد. ناپلئون برای اظهار مسرت از این ازدواجی که با اندیشه‌هایش در زمینهٔ امتزاج و اختلاط وفق می داد، سهمی راکه خزانه از میراث سرهنگ شابر می برد به مادام شابر داد اما باز هم امید ناپلئون نقش بر آب شد. مادام فرو، گذشته از آنکه این جوان را مثل فاسق خودش دوست می داشت، فریفتهٔ تصور ورود به آن اجتماع متکبر و محترق شده بود که به رغم انحطاط خویش، باز هم بر دربار امپراتوری تسلط داشت. این ازدواج مایهٔ ارضای همهٔ نهوتها و به

همان اندازه مایه ارضای شهوتهای او شده بود. نزدیک بود «زن شایسته و بایسته‌ای» شود. و هنگامی که محله سن ژرمن دانست که ازدواج کنت جوان خیانت نیست، درهای محافل و مجالس به روی زنش باز شد. دوره تجدید سلطنت فرا رسید. اقبال سیاسی کنت فرو سریع نبود. از مقتضیات وضعی که لوئی هیجدهم داشت سر درمی آورد و از آن آشنایان به رموز بود که در انتظار «به هم آمدن دو لبه پرتگاه انقلاب» به سر می بردند، چه، این کلام شاهانه که آن همه مایه استهزاء آزادخواهان شد، متضمن مفهومی سیاسی بود. با این همه، فرمانی که در آن جمله بسیار دراز شاگردان وکیل دادگستری، در آغاز این سرگذشت، مذکور افتاد، دو جنگل و قطعه زمینی به او داد که در دوره ضبط اموال و املاک بسیار بر قیمت آن افزوده شده بود. در آن هنگام، اگرچه کنت فرو مشاور دولت و مدیر کل شده بود، وضع و موقع خویش را چیزی جز مقدمه اقبال سیاسی خویش نمی پنداشت. و چون گرفتار جاه پرستی سوزان و خورنده‌ای بود، یکی از وکلای پیشین و ورشکسته دادگستری را به نام دلبک Delbecq که در مهارت از حد گذشته بود و همه وسیله‌ها و حیل‌های قانون و دادگستری را جانانه می شناخت، به سمت منشی، وابسته خود کرده بود و تمشیت کارهایش را به دست او سپرده بود. و وکیل مکار وضع خودش را نزد کنت چنان خوب دریافته بود که سپردن راه امانت و صداقت را به نفع خویش دیده بود و امیدوار بود که در سایه اعتبار خداوندگار خود که داراییش موضوع همه گونه توجه او بود، به مقام و منزلتی برسد. و رفتارش چنان ناقض زندگی پیشینش بود که قربانی تهمت و افتراء

شمرده می‌شد. کنتس که در سایه ذوق صائب و حس تشخیصی که همه زنان بیش و کم از آن بهره‌ورند به انگیزه‌های پیشکارش پی برده بود، زبردستانه او را زیر نظر داشت و چنان به دلخواه خویش راهش می‌برد که برای افزودن به ثروت خویشتن از وجود وی استفاده‌ای بسیار خوب کرده بود و این اعتقاد را که شوهرش در برابر او اراده و اختیاری ندارد در دل دلبک برانگیخته بود و قول داده بود که اگر تمام همّ خودش را وقف منافع او بکند، وسائل انتصابش را به ریاست محکمه بدایت یکی از بزرگترین شهرهای فرانسه فراهم بیاورد. وعده مقام بی‌عزل و انفصالی که در سایه‌اش می‌توانست ازدواج مقرون به صرفه‌ای بکند و در آینده از راه نیل به وکالت مجلس مقام بلندی در عالم سیاست به دست بیاورد، دلبک را روح ملعون کنتس کرد. هیچ یک از آن فرصتهای سازگار را که در خلال سه سال نخست دوره تجدید سلطنت در سایه نوسانهای بورس و ترقی قیمت املاک در پاریس برای اشخاص زبردست پیش آمد، نگذاشت از دست به در برود. سرمایه‌های کنتس را با چنان سهولتی سه برابر کرده بود که همه وسائل به نظر کنتس برای کلان کردن ثروت خودش به سرعت، خوب آمده بود. مواجب مناصب و مشاغلی را که کنت داشت صرف مخارج خانه می‌کرد تا بتواند درآمدهای خویش را سرمایه‌ای بکند و دلبک بی‌آنکه دریند تشریح انگیزه‌های این کار برای خودش باشد، به حسابهای این خست تن درمی‌داد. این گونه اشخاص جز دریند اسراری که کشف آن از لحاظ منافع خودشان ضرورت دارد، نمی‌توانند بود و از این گذشته، آن عطش طلا را که بیشتر زنان پاریس

گرفتارش هستند، چنان طبیعی دلیل این کارها می‌پنداشت و چنان ثروت سرشاری برای پشتیبانی از مقاصد کنت فرو ضرورت داشت که پیشکارگاهی حرص و ولع کنتس را نتیجه از خودگذشتگی در راه مردی می‌پنداشت که همچنان فریفته‌اش بود. کنتس اسرار این رفتار و کردارش را در اعماق سینه‌اش نهفته بود و اسرار مرگ و زندگی او و بی‌شک عقده این سرگذشت و جان داستان در اینجا بود. در اوایل سال ۱۸۱۸ «تجدید سلطنت» به ظاهر بر پایه‌ای تزلزل‌ناپذیر استوار شد و آیینهای حکومت آن که بر خواطر گرانمایه روشن بود، به نظر ایشان مقدمه دوره سعادت تازه‌ای برای فرانسه آمد. آن وقت اجتماع پاریس تغییر قیافه داد. مادام لاکنتس فرو به حسب تصادف دید که در آن واحد به ازدواجی بر مبنای عشق و ثروت و جاه‌پرستی دست زده است. مادام فرو که هنوز جوان و زیبا بود وظیفه زنی آلامد را به عهده گرفت و در محیط دربار زیست. او که خود توانگر بود و شوهر توانگری داشت که به نام یکی از تواناترین افراد حزب سلطنت خواه و دوست پادشاه نامزد وزارتخانه‌ای پنداشته می‌شد، تعلق به طبقه اریستوکراسی داشت و شریک شعشعه و جلال آن بود. در میان این فتح و ظفر گرفتار سرطان معنوی شد. احساسهایی هست که زن به رغم جهد و مواظبتی که جنس مرد در راه کتمان آن به کار می‌برد، خوب درمی‌یابد. در نخستین بازگشت شاه، کنت فرو بر ازدواج خود تأسفهایی خورده بود. بیوه سرهنگ شابر وسیله پیوندش به کسی نشده بود و او در مسیری که پراز خطر و پراز دشمن بود، یکه و تنها و بی‌پشتیان بود. سپس به احتمال، چون خونسردانه درباره زنش به

داوری برخاسته بود، آثاری از نقص تعلیم و تربیت در او دیده بود و دریافته بود که بدین گونه این زن آن شایستگی را ندارد که او را در نقشه‌هایش یاری دهد. سخنی که درباره ازدواج تالران^۱ Talleyrand به زبان آورد، ذهن کنتس را روشن کرد. و این نکته بر او آشکار شد که اگر این مرد هنوز عقد ازدواج نبسته بود، او هرگز مادام فرو نمی‌شد. و کدام زنی است که این تأسف را ندیده بگیرد؟ مگر جرثومه همه دشنامها و همه جنایتها و همه تنفرها را در بر ندارد؟ اما اگر این فرض به میان بیاید که کنتس از بازگشت شوهر اول خودش بیمناک بود، چه زخمی که این کلمه نباید بر دل او زده باشد؟ در صورتی که او را زنده دانسته بود و دست رد بر سینه او زده بود. سپس، به روزگاری که دیگر نامی از او نشنفته بود، خوشش آمده بود گمان ببرد که او به اتفاق پرچم عقاب نشان امپراتوری و همراه بوتن درواترلو کشته شده است. با این همه این طرح را در سر پخت که کنت را به وسیله نیرومندترین رشته‌ها، به وسیله زنجیر زر پابند خود کند و خواست چنان توانگر شود که اگر به حسب تصادف سروکله کنت شابر پیدا شود ازدواج دومش در سایه ثروت بطلان ناپذیر باشد. و سر و کله شابر پیدا شده بود بی آنکه او بتواند دریابد که مبارزه‌ای که از آن بیمناک بود چرا آغاز نشده است. شاید درد و رنج و بیماری گریبانش را از شر این مرد نجات داده بود؟ و شاید او نیمه دیوانه بود و شارانتون هنوز می‌توانست به سر عقل

۱. مادمازل گران Grand که زن تالران شد، معشوقه پیشین او بود، دختری بود بسیار زیبا که در جزائر انتیل به دنیا آمده بود و نادانی و خبط و خطای زننده‌اش، چون حسن و وجاهت بی‌همتایش زبانزد همه بود.

بیاوردش... نخواسته بود راز خویش را با دل‌بک یا پلیس در میان بگذارد از ترس اینکه مبادا که تاریخ وقوع سانحه را جلو اندازد یا سروری برای خودش درست کند. در پاریس زنان بسیاری می‌توان دید که مثل کنتس فرو با دیو درونی ناشناخته‌ای به سر می‌برند. اینان محل درد خودشان را جوش می‌دهند و باز هم می‌توانند بخندند و به تفریح بپردازند.

درویل، چون کالسکه‌اش در خیابان وارن Varennes، جلو خانه فرو وایستاد و از آن خیال دور و درازش بیرون آمد، در دل گفت:

- راز بسیار عجیب و غریبی در کار مسیو لوکنت فرو هست... شخصی مثل او که این همه ثروت دارد و محبوب شاه است هنوز عضو مجلس اعلای قانونگذاری نشده است؟ شاید به قول مادام دوگرانلیو Madame de Grandlieu حقیقهٔ سیاست شاه این باشد که ارزش وکالت مجلس اعلای قانونگذاری را از طریق اعطای آن به این و آن پایین نیاورد. از این گذشته مردی مثل کنت فرو، پسر مستشار دادگاه، نه کریون^۱ Crillon می‌تواند باشد نه روان^۲ Rohan... و جز نهانی نمی‌تواند به مجلس اعلای قانونگذاری راه بیابد. اما اگر ازدواج او باطل گردد، مگر نمی‌تواند مقام یکی از وکلای سالخوردهٔ مجلس اعلای قانونگذاری را که خداوند جز چند دختر فرزندی به ایشان نداده است، به چنگ بیاورد و مایهٔ مسرت خاطر شاه هم بشود؟ و وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفت، با خود گفت: بی‌شک، این نکته برای ارباب کنتس

۱. خانوادهٔ کریون خانوادهٔ سرشناسی بود که به طبقهٔ نجبای کهن فرانسه تعلق داشت.

۲. خانوادهٔ روان از خانواده‌های کهن فرانسه و احفاد شاهان پیشین و دوکهای برتانی بود.

خودمان وسیله خوبی است.

درویل، ندانسته، انگشت بر زخم نهان گذاشته بود و دستش را در سرطانی فرو برده بود که روح مادام فرو را می خورد. در سالون زیبای غذاخوری زمستانی به حضور وی پذیرفته شد، آنجا که در اثنای ناشتایی خوردن با میمونی که به وسیله زنجیر به تیری آراسته به نرده های آهنی بسته شده بود، سرگرم بازی بود. کنتس لباس خانه ای ظریف و زیبا به تن داشت. حلقه های گیسوانش که به اهمال به هم بسته شده بود، از زیر کلاهی که قیافه ای شوخ و سرزنده به او می داد، بیرون می آمد. بسیار شاداب و خندان بود. نقره و ظروف زر اندود و صدف روی میز برق می زد و در پیرامونش گل های دیدنی و شگرفی در گلدانهای چینی پر شکوه نشانده شده بود. وکیل دادگستری چون زن کنت شابر را که در سایه یغمای هستی او ثروتی فراهم آورده بود، در آغوش تجمل، در صدر اجتماع دید. در صورتی که شوهرش در خانه شیرفروش بیچاره ای در میان چارپایان می زیست. با خود گفت: «نتیجه ای که از این چیزها به دست می آید، این است که زنی زیبا هرگز شوهر و حتی فاسق خودش را هم در کسوت مردی که لباده کهنه ای به تن، و کلاه گیزی از پس مانده الیاف کتان و شاهدانه به سر و کفشی فرسوده و شکافته به پا دارد، به جای نمی آورد»... لبخندی شیطنت آلود و نیشدار سخن از آن اندیشه ها و احساسها باز می گفت که نیمی آمیخته به فلسفه و نیمی آمیخته به استهزاء بود و ناگزیر به چنان مردی دست می داد، مردی که در سایه آن وضع و مقام خود می توانست به رغم دروغهایی که بیشتر خانواده های پاریس زندگیشان

را در پس آن پنهان می دارند، به حقیقت امور پی ببرد.

کنتس فرو که باز هم به میمون قهوه می داد، گفت:

- سلام، مسیو درویل.

و او که از لحنِ سبک کنس در گفتن «سلام، مسیو درویل» آزرده

شده بود، به تندى گفت:

- مادام، من برای مذاکره درباره موضوع بسیار مهمی با شما به اینجا

آمده ام.

- بسیار مایه تأسف من است. مسیو لوکنت تشریف ندارد.

- و من از این امر بسیار مشعوف هستم، مادام. تأسف در این بود که

او در مذاکره ما حضور داشته باشد. از این گذشته، من از دلبک

شنیده ام که شما دوست می دارید کارهایتان را خودتان انجام بدهید و

برای مسیو لوکنت اسباب زحمت فراهم نیاورید.

گفت:

- پس، دستور می دهم دلبک را صدا بزنند.

درویل گفت:

- با همه آن زبردستی که دارد، فائده ای به حال شما نخواهد

داشت. گوش بدهید، مادام. یک کلمه بس خواهد بود که شما سنگین

بشوید. کنس شابر زنده است.

قهقهه ای زد و گفت:

- شما با این گونه مسخره بازیها می خواهید من سنگین بشوم.

اما کنس ناگهان در برابر روشن بینی شگرفِ نگاهی که درویل به آن

وسیله سرگرم بازی رسی از او بود و توگفتی که از اعماق روح او خبر

داشت، رام شد.

درویل با وقاری سرد و جانگداز جواب داد:

- مادام، شما از شدت و وسعت خطرهایی که در کمین سرکار است، خبر ندارید. من نه از صحت بی چون و چرای اسناد و مدارک حرف می‌زنم و نه از صحت و ایقان ادله و شواهدی که زنده بودن کنت شابر را روشن می‌کند، چیزی می‌گویم. چنانکه خودتان می‌دانید، من آدمی نیستم که دعوی نادرستی را به عهده بگیرم. اگر شما در برابر اقدام ما راجع به دعوی جعل و بطلان سند مرگ، در مقام اعتراض برآیید، در محاکمه‌ای که نخستین محاکمه است خواهید باخت و وقتی که این مسأله به سود ما روشن شد، در همه دعاوی دیگر برد با ما خواهد بود.

- پس، می‌خواهید از چه مقوله‌ای با من حرف بزنید؟

- نه از سرهنگ می‌خواهم حرف بزنم و نه از شما ... و نه از عرضحال وکلای نکته‌سنجی می‌خواهم حرف بزنم که از حقائق شگرف این دعوی آگاهند و نه از بهره‌برداریه‌ای ایشان از نامه‌هایی که پیش از عقد ازدواج با شوهر دومتان از شوهر اول سرکار به دستتان رسیده است.

کنتس با همه آن شدتی که در معشوقه‌ای نازنین می‌توان دید، چنین گفت:

- این چیزها دروغ است، هرگز نامه‌ای از کنت شابر به دست من نرسیده است و اگر کسی اسم خودش را سرهنگ بگذارد، دسیسه‌بازی

بيش نيست و شايد مثل كوانيار^۱ زنداني محكوم به اعمال شاقه‌اي باشد كه از زندان آزاد شده است. حتي تنم از تصور اين چيزها مي‌لرزد. مسيو، مگر سرهنك ممكن است دوباره زنده بشود؟ بناپارت آجودان خودش را براي اداي تسليت به نزد من فرستاد و من امروز سه هزار فرانك مستمره مي‌گيرم كه دو مجلس به بيوه او داده‌اند. هزار بار حق داشتم كه همه آن شابرها را كه آمده‌اند، مثل همه آن شابرها كه خواهند آمد، از در خانه‌ام برانم.

درويل به لحن سردى گفت:

- خوشبختانه تنها هستيم، مادام... و مي‌توانيم به فراغ خاطر دروغ بگويم. و سرگرم آن شد كه با تدبير معهود وكلاي دادگستري كه هنگام از كوره در رفتن حريف يا موكل خودشان بر سبيل عادت آرام مي‌مانند، از راه دامن زدن بر خشمي كه مائه انقلاب و تشويش خاطر كنش شده بود، اسراري از سينه او بيرون بياورد... و در دم براي آنكه ضعف او را نشانش دهد حقه‌اي در خيال خويش پخت و با خود گفت: «بسيار خوب، پس مبارزه را آغاز مي‌كنيم!» و از پي آن به بانگ بلند گفت:

- دليل رسيدن كاغذ اول در دست ما است. مادام، اين كاغذ

۱. پير كوانيار Pierre Coignard كه به سال ۱۷۷۹ به دنيا آمد و به سال ۱۸۳۱ از دنيا رفت، حادثه جوي بسيار سرشناسي است كه اگرچه مدت چهار سال در آن سوي اقيانوس در زندان مانده بود به مجالس اعيان و اشراف راه يافت و از اين راه توانست راهنماي دستبردهاي دسته دزداني بشود كه خود به وجود آورده بود. اما روزي از روزها، يكي از زندانيان پيشين وي را باز شناخت و چون پرده از روي كارش برداشته شد، گرفتار حبس مؤثد گشت.

محتوی اوراق بهادار بود.

- او! محتوی اوراق بهادار نبود.

درویل لبخند زنان گفت:

- پس، آن کاغذ اول به دست شما رسیده است. شما به نخستین دام ساده‌ای که به دست یک نفر وکیل نهاده شد، افتادید و گمان می‌برید که بتوانید با دستگاه عدالت دست و پنجه نرم بکنید.

کنتس سرخ شد، رنگ رخ از دست داد و صورتش را میان دستها نهفت. سپس بر شرمش غلبه یافت و با آن خونسردی که در این گونه زنان هست، گفت:

- از آنجا که شما وکیل شابر موهوم هستید، خواهش می‌کنم این لطف را در حق من...

درویل رشته سخن او را گسست و گفت:

- مادام، من، چنانکه وکیل سرهنگ هستم، هنوز وکیل شما هم هستم... به گمانتان من می‌خواهم موکلۀ گرانبهائی مثل شما را از دست بدهم... اما شما که به حرفهای من گوش نمی‌دهید...

کنتس با لطف و ملاحظت گفت:

- مسیو، حرف بزنید ببینم.

- این ثروت از مسیو لوکنت شابر به دست شما رسیده است و شما او را از در خانه تان رانده‌اید... شما ثروت کلانی دارید و می‌گذارید که او گدایی بکند. مادام، وقتی که دعوی گویا و روشن باشد، وکلای دادگستری گویا می‌شوند. اینجا مواردی هست که می‌تواند افکار مردم را ضد شما به جوش بیاورد.

كنتس، از اينكه درويل پشت سر هم او را مثل سيخ كباب روي آتش اين رو و آن رو مي كرد، صبر و حوصله از كف داد و گفت:

- مسيو، به فرض اينكه مسيو شابر شما زنده باشد، محاكم به سبب وجود بچه از ازدواج دوم من هواداري خواهند كرد و من در قبال تاديۀ دويست و بيست و پنج هزار فرانك به مسيو شابر نجات خواهم يافت.
- مادام، ما كه نمي دانيم محاكم از چه نظري به مسأله عشق رسيدگي خواهند كرد. اگر از يك طرف، پاي مادري و بچه هايش در ميان است، از طرف ديگر پاي مردی در ميان است كه زير بار مصائب از پاي افتاده است، از جور شما و بر اثر امتناع شما از باز شناختنش پير شده است. اين مرد كجا زن پيدا خواهد كرد؟ از اين گذشته، كدام قاضي است كه بتواند كاري خلاف قانون صورت بدهد؟ ازدواج شما با سرهنك حق قانوني و حق تقدم به او مي دهد اما اگر شما با قيفۀ نفرت باري نشان داده بشويد، ممكن است دشمني پيدا كنيد كه هيچ انتظار نداشتيد. و اين، مادام، همان خطري است كه مي خواهم شما را از شر آن دور نگه دارم.

كنتس گفت:

- اين حريف ديگر كه باشد؟

- مسيو لو كنت فرو، مادام...

- مسيو فرو علاقه بيرون از اندازه اي به من دارد... و احترام بيرون از اندازه اي براي مادر بچه هايش قائل است.

درويل رشته حرف او را برید و گفت:

- در مقابل وكلاي دادگستري كه به خواندن اعماق دلها خو -

گرفته‌اند، از این مزخرفها نگوئید. در حال حاضر، مسیو فرو کمترین علاقه‌ای به فسخ ازدواج شما ندارد و من معتقد هستم که شما را می‌پرستد. اما اگر کسی به او بگوید که این ازدواج ممکن است قلم بطلان بخورد و زنش به اسم تبه‌کار به محکمه افکار عامه کشانده شود...

- در مقام دفاع از من برمی‌آید، مسیو!

- نه، مادام.

- به چه دلیلی ممکن است رهایم بکند، مسیو؟

- به این دلیل که با یگانه دختر یکی از وکلای مجلس اعلای قانونگذاری فرانسه ازدواج بکند و وکالت این وکیل به فرمان شاه به او داده شود.

رنگ از رخ کنتس پرید.

درویل با خود گفت: «به مقصود رسیدیم! خوب به دامت انداختم... کار سرهنگ بیچاره رو به راه شد.» و از پی این حرفها به صدای بلند گفت:

- از این گذشته، مادام، پشیمانی او، بیشتر از هر چیز دیگر، از این لحاظ کمتر خواهد بود که مردی مستغرق افتخار و ژنرال و کنت و دارنده نشان لژیون دونور، بدترین چیزی نمی‌تواند باشد که ناگزیر به سوی آن روی آورده شود... و اگر این مرد خواستار زن خودش از او بشود...

کنتس گفت:

- بس است! بس است، مسیو! من هرگز نمی‌خواهم وکیلی جز شما

داشته باشم... چه باید کرد؟

درویل گفت:

- مصالحه!

گفت:

- هنوز هم دوستم می دارد؟

- گمان نمی برم جز این باشد.

به شنیدن این سخن، کنتس سرش را بلند کرد. نور امیدی در چشمانش برق زد. شاید در نظر داشت که بر سر محبت شوهر اول خودش دست به قمار بزند و به حیلۀ زنانه‌ای در محاکمه پیروز شود. درویل کنتس را به خدا سپرد و گفت:

- مادام، منتظر دستور شما خواهم بود تا ببینم که باید اظهارنامه‌ای برای شما بفرستم یا شما برای تعیین اساس مصالحه نزد من می آید.



یک هفته پس از آن دو ملاقاتی که درویل صورت داده بود، صبح یکی از روزهای ماه ژوئن، زن و شوهری که به دست تصادفی بیش و کم فائق الطبیعه از یکدیگر جدا شده بودند، از دو نقطه پاریس که یکی درست مقابل دیگری بود، برای ملاقات با یکدیگر به سوی وکالت خانه وکیل مشترک خودشان روی آوردند. سرهنگ شابر در سایه آن مساعده ها که درویل جوانمردانه داده بود، توانسته بود لباسی شایسته مقام خود به تن کند. پس، سرهنگ مرحوم در درشکه‌ای بسیار پاک و پاکیزه به دفتر وکالت درویل رسید. کلاه گیزی درخور قیافه خودش به سر داشت. لباسی از پارچه آبی و پیراهنی سفید به تن کرده

بود و نوار سرخ رنگ نشان لژیون دونور در زیر نیمتنه‌اش جلوه می‌فروخت. او که عاداتهای زندگی پر از آسایش را از سرگرفته بود، ظرافت سربازی پیشینش را بازیافته بود. قامتش راست شده بود و صورت سرشار از وقار و رازش که سعادت و همه امیدهایش بر آن نقش بسته بود، جوانتر - و برای آنکه یکی از گیرنده‌ترین اصطلاحهای نقاشی را اقتباس کرده باشیم - پررنگتر می‌نمود، و مثل سکه صد پشیزی که به سکه چهل فرانکی تازه از ضربخانه درآمده هیچ مشابهتی ندارد، دیگر هیچ مشابهتی به شابرکهنه لباده پوش نداشت. به مشاهده وی، هر رهگذری به سهولت درمی‌یافت که یکی از آن بقایای زیبای سپاه پیشین، و یکی از آن پهلوانانی است که افتخار ملی ما در ایشان انعکاس می‌یابد، همانند قطعه یخی که چون خورشید بر آن بتابد، چنین می‌نماید که عکاس همه اشعه آن است. این سربازان پیر در آن واحد پرده و کتاب هستند. وقتی که کنت برای رفتن به دفتر وکالت درویل از درشکه خود پیاده شد، مثل جوانی چست و سبکبار جست. و هنوز درشکه‌اش برگشته یا برنگشته بود که کالسکه‌ای سراپا آراسته به علائم خانوادگی و بزرگزادگی از راه رسید. مادام لاکنتس فرو بالباسی ساده که برای نشان دادن جوانی بروبالایش استادانه و از روی حساب دوخته بود، از آن بیرون آمد. کلاه عرق‌چین مانند زیبا و آسترگلی به سر گذاشته بود که چهره‌اش را پاک در میان می‌گرفت، حواشی آن را پنهان می‌داشت و روح و شادابی دیگری به آن می‌داد. اگرچه موکل و موکله جوان شده بودند، وکالت‌خانه به همان قیافه‌ای که داشت، مانده بود و در آن زمان منظره‌ای داشت که این سرگذشت با

توصیف آن آغاز شد. سیمونن شانه بر پنجره‌ای که در آن هنگام باز بود، تکیه داده بود و ناشتاییش را می‌خورد و از روزنه حیاط که در میان چهارخانه سیاه محصور بود، آسمان نیلگون را می‌نگریست.
پادو فریاد زد:

- آه! چه کسی حاضر است بر سر تماشاخانه‌ای شرط ببندد که سرهنګ شابر سرتیپ است.

گودشال گفت:

- رئیس جادوگر بی‌پیری است.

دروش پرسید:

- پس، این بار دیگر نمی‌توان سر به سر او گذاشت؟

بوکار گفت:

- زنش، کنتس فرو، این کار را به عهده گرفته است.

گودشال گفت:

- پس، کنتس فرو ناگزیر خواهد بود به دو نفر تعلق داشته باشد...

سیمونن جواب داد:

- آمد!...

در آن هنگام سرهنګ پای به درون نهاد و جویای درویل شد.

سیمونن گفت:

- تشریف دارد، مسیو لوکنت.

شابر گوش پادو را گرفت و در مقابل شاگردان که مسرتی به ایشان

دست داده بود، پیچ و تاب داد و گفت:

- تخم شیطان، پس تو کمر نیستی؟

شاگردان وکیل به خنده افتادند و به احترام عجیبی که در خور این شخص عجیب و غریب بود، چشم به او دوختند.
کنت شابر نزد درویل بود که زنش از در وکالت خانه پای به درون نهاد.

- ببین بوکار، نمایش عجیبی توی دفتر رئیس به صحنه می آید! این زن، زنی است که می تواند روزهای زوج به خانه کنت فرو و روزهای فرد به خانه کنت شابر برود.
گودشال گفت:

- و در سنوات کبیسه حساب سر راست در می آید...
بوکار به لحن خشنی گفت:

- دهانتان را ببندید! ممکن است حرفهایتان را بشنوند. من در عمر خودم وکالت خانه ای ندیده ام که مثل شما موکلها را دست ببندازند.
وقتی که کنتس پذیرفته شد، درویل سرهنگ را به خوابگاه فرستاده بود.

به او گفت:

- مادام، چون نمی دانستم که از دیدن مسیو لوکنت شابر خوششان خواهد آمد یا نه، شما را از یکدیگر جدا کردم. و اگر با این همه میل داشته باشید...

- مسیو از این دقت و توجه شما تشکر می کنم.
درویل گفت:

- من مسوده سندی را آماده کرده ام که شما و مسیو شابر می توانید در این مجلس، درباره شروط آن گفتگو بکنید. و من به تناوب دلائل هر

یک از شما را به دیگری می‌رسانم.

کنتس که بی اختیار حرکت نابردبارانه‌ای کرده بود، گفت:

- مسیو، ببینم.

درویل خواند:

بین امضاءکنندگان ذیل:

مسیو ایاسنت، معروف به «شابر»، کنت، سرتیپ و دارنده نشان
لژیون دونور، ساکن پاریس، کوچه پتی بانکیه از یک طرف... و بانوروز
شاپوتل Rose Chapotel، همسر مسیو لوکنت شابر مذکور، متولده
سال...

کنتس گفت:

- از این چیزها بگذرید. بگذارید مقدمه را رها بکنیم و به شروط
عقد مصالحه برسیم.

وکیل دادگستری گفت:

- مادام، مقدمه وضع هر یک از شما دو نفر را به اختصار شرح
می‌دهد. بعد، به موجب نخستین ماده مصالحه‌نامه شما در حضور سه
نفر شاهد یعنی دو نفر صاحب محضر و شیرفروشی که شوهرتان در
خانه او نشسته است و من قضیه شما را مثل رازی که نباید به زبان بیاید
با ایشان در میان گذاشته‌ام و منتهای سکوت را نگه خواهند داشت...
آری، چنانکه گفتم، شما در حضور این سه نفر شاهد اعتراف می‌کنید
که شخص مذکور در اسنادی که ضمیمه این سند است - و از این
گذشته نام و نشان به موجب سندی که در دفتر خانه الکساندر کروتا
صاحب محضر خودتان نوشته شده است، گواهی می‌شود - کنت شابر

شوهر اول شما است. به موجب مادهٔ دوم، کنت شابر محض خاطر سعادت شما تعهد می‌کند که از حقوق خویش، جز در مواردی که در این سند پیش‌بینی شده است، استفاده نکند. درویل در این هنگام بر سبیل جملهٔ معترضه گفت که این موارد چیزی جز قصور در اجرای مواد این پیمان پنهانی نیست. و از پی این حرفها اظهار داشت: از طرف دیگر مسیو شابر رضا می‌دهد که به اتفاق شما خواستار صدور حکمی از محکمه بشود که سند مرگ او را فسخ کند و بطلان ازدواج او را اعلام بکند.

کنتس با حیرت و تعجب گفت:

- این چیزها هیچ با من نمی‌سازد. من محاکمه نمی‌خواهم و خودتان علت آن را می‌دانید.

وکیل دادگستری با خونسردی خلل ناپذیری از پی حرفهایش گفت:

- و به موجب مادهٔ سوم سند شما تعهد می‌کنید که در آمدی به مبلغ بیست و چهار هزار فرانک - تا پایان عمر - به نام ایاسنت، کنت شابر، فراهم بیاورید که در دفتر دیون دولت نوشته شود و سرمایهٔ آن پس از مرگ شابر به شما برسد.

کنتس گفت:

- بیرون از اندازه گران است!

- مگر می‌توانید این مصالحه را ارزانتر خاتمه بدهید؟

- شاید.

- پس، چه می‌خواهید، مادام؟

- می خواهم که... من مرافعه نمی خواهم... می خواهم...

درویل حرف او را به شدت برید و گفت:

... که او مرده بماند.

کنتس گفت:

- مسیو، اگر قرار این باشد که بیست و چهار هزار فرانک درآمد برای

او فراهم بیاوریم، به محکمه می رویم...

سرهنگ شابر که در را باز کرده بود و ناگهان در برابر زنش پدیدار

شده بود، دستی در جیب نیم تنه و دستی آویخته به پهلوی، حرکتی که

خاطره سرگذشتش نیروی مدهشی به آن می داد، به لحن گنگی گفت:

- آری، به محکمه می رویم!

کنتس در دل خویش گفت: «خودش است.»

سرباز پیر گفت:

- بیرون از اندازه گران است! من در حدود یک میلیون به شما داده‌ام

و شما بر سر بدبختی من چانه می زنید. بسیار خوب، من اکنون هم

خود شما و هم ثروت شما را می خواهم. مال ما مشترک است و

ازدواج ما خللی نپذیرفته است...

کنتس حیرت و تعجبی به خود بست و فریاد زد:

- مسیو که سرهنگ شابر نیست!

و پیرمرد به لحنی که سخت آمیخته به استهزاء بود، گفت:

- آه! دلیل می خواهید؟ من شما را از پاله رویال^۱ Palais Royal

۱. پاله رویال در دوره انقلاب و امپراتوری و نخستین سالهای تجدید سلطنت محله‌ای بود که بویژه محل رفت و آمد فواحشی شد که در راهروی چوبی Galeries de Bois ←

آوردم.

رنگ از رخ کنتس پرید. و سرباز پیر چون دید که رنگ کنتس زیر سرخاب پریده است، از این شکنجه سخت که به این زن داده بود، زنی که در ایام گذشته با شدت و التهاب بسیار دوستش داشته بود، دستخوش تأثر شد و دیگر چیزی نگفت. اما چنان نگاه زهرآلودی از او دید که ناگهان از پی حرفهای خویش گفت:

- شما در...

کنتس به وکیل دادگستری گفت:

- امان، مسیو، اجازه بدهید از اینجا بروم. من برای شنیدن این حرفهای دهشت آور به اینجا نیامده‌ام.

پا شد و بیرون رفت. درویل از پی او به سوی دفتر وکالت جست. کنتس بال درآورده بود و گفتی که پریده و رفته بود. وکیل دادگستری چون به دفترش بازگشت، سرهنگ را دید که گرفتار خشم شدیدی شده است و با قدمهای بلند به این سو و آن سو می‌رود.

می‌گفت:

- آن روزها هر کسی زن خودش را از هر کجا که می‌خواست، می‌آورد. اما من اشتباه کردم که بد زنی برگزیدم و فریفته ظاهر شدم. عاطفه ندارد...

- خوب، جناب سرهنگ، مگر حق به جانب من نبود که خواهش کرده بودم نیابید. اکنون درباره هویت شما کمترین شک و تردیدی

ندارم. وقتی که سروکله شما پیدا شد، کنتس حرکتی کرد که معنی آن بسیار روشن بود. اما شما محاکمه خودتان را باخْتِید. زنِتان می داند که قیافه شما شناختنی نیست.

- من می کشمش!

- این کار دیوانگی است! و شما را می گیرند و مثل هر بی سر و پایی سرتان را به دم گیوتین می دهند. و از این گذشته، شاید تیرتان به خطا برود! و چنین کاری اغماض پذیر نخواهد بود. وقتی که کسی خواسته باشد زنش را بکشد، تیرش هرگز نباید به خطا برود. بچه بزرگ، بگذارید من نادانیهای شما را جبران بکنم، بروید و مواظب خودتان باشید. ممکن است شما را به دام بیندازد و در شارانتون زندانی بکند. برای آنکه مبادا که روزی غفله گرفتار بشوید، اظهارنامه ای برایش می فرستم.

سرهنگ شابر دستور منعم جوانش را به جای آورد و به لکنت و تمجیع از وی معذرت خواست و بیرون شد و در آن هنگام که آهسته از پله های تاریک پایین می رفت و در میان اندیشه های سیاهی گم گشته بود و شاید در نتیجه ضربتی که تازه خورده بود، از پای افتاده بود، ستمگرانه ترین و جانگدازترین ضربتی که تا اعماق سینه اش کار کرده بود، در واپسین پله خش خش پیراهنی را شنید و زنش پدیدار شد. بازوی او را با حرکتی همانند حرکتی که در ایام گذشته دیده بود، گرفت و گفت:

- مسیو، بیایید.

• عمل کنتس و لحن صدای او که دوباره پر از لطف و ملاحظت شده

بود، خشم سرهنگ را فرو نشاند و گذاشت که تا کالسکه برده شود.
و چون پیشخدمت رکاب را باز کرد و پایین آورد، کنتس به او گفت:
- خوب، سوار بشوید!
و او گفتی که به حکم سحر و جادو خویشتن را در کالسکه کنارزنش
دید.

پیشخدمت پرسید:

- مادام، به کجا می رود؟

زن گفت:

- به گروله Grosly.

اسبها به راه افتادند و همه پاریس را زیر پا گذاشتند.

کنتس به لحنی که نشانه یکی از تأثرهای کمیاب زندگی بود و به آن
وسیله همه چیز در ما به هیجان و انقلاب می آید، گفت:
- مسیو!

در این گونه دقائق قلب و نسوج و اعصاب و قیافه و روح و جسم و
همه چیز و حتی هر مسمی هم به ارتعاش درمی آید. زندگی چنین
می نماید که دیگر در وجود ما نیست. از وجود ما بیرون می رود، به
فوران می آید و مثل مرض ساری سرایت پیدا می کند و به وسیله نگاه،
به وسیله لحن، به وسیله حرکت، انتقال می یابد و دیگران را تحت
اراده ما می آورد. و سرباز پیر به شنیدن این یک کلمه، این نخستین
کلمه، این کلمه وحشت بار «مسیو!» به رعشه افتاد. اما این کلمه، در آن
واحد، ملامتی و خواهشی و اغماضی و امیدی و یأسی و استفهامی و
جوابی بود. این کلمه همه چیز در برداشت. می بایست مضحکه باز بود

تا بتوان اين همه فصاحت و اين همه احساس را به يك كلمه درآميخت. حقيقت در بيان خود اين همه كمال ندارد، همه چيز را بيرون نمي ريزد، آن چيزي را كه در درون است، نشان مي دهد. سرهنك از بدگمانيهاي خويش، از درخواستهاي خويش، از خشم خويش هزار بار پشيمان شد و براي آنكه به تشويش و هيجانش پي برده نشود، سر پايين انداخت.

كنتس پس از مكثي غير محسوس گفت:

- مسيو، من بسيار خوب شناختمتان!

سرباز پير گفت:

- روزين Rosine، اين كلمه يگانه مرهمي است كه مي تواند همه بدبختيها را از يادم ببرد.

دو قطره اشك سوزان بر دستهاي زنش كه براي ابراز محبت پدرانهاي مي فشرد، فرو ريخت.

كنتس گفت:

- مسيو، چگونه نتوانستيد حدس بزنيد كه حضور من، با آن وضع ساختگي كه دارم، در مقابل بيگانه اي، تا چه حد دهشت آور است! اگر قرار اين باشد كه از وضع خودم شرم بكنم، چرا دست كم اين شرمساري را ميان چارديوار، توي خانواده خود، نبرم؟ مگر اين راز نمي بايست در قلوب ما مدفون بماند؟ اميدوارم آن عدم اعتناء را ندیده بگيريد كه به ظاهر در برابر بدبختيهاي شابري كه نمي بايست زنده بودنش را باور داشته باشم، نشان دادم.

و به دادن اعتراضی كه بر سيمای شوهرش نقش بسته بود، به

تندی گفت:

- نامه‌های شما به دستم رسید اما سیزده ماه پس از نبرد الو رسید. و این نامه‌ها باز بود و پاکیزه نبود و خط تشخیص‌ناپذیری داشت. و من پس از آنکه امضای ناپلئون بر قبالة نکاح تازه‌ام خورده بود، ناگزیر گمان بردم که دسیسه‌باز زبردستی خواسته‌است دستم ببندازد. برای آنکه آسایش مسیولوکنت فرو را برهم نزنم و علائق خانوادگی را تباه نکنم، ناگزیر در برابر شابر کذاب دست به تدابیری زدم. بگوئید ببینم مگر حق نداشتم!

- آری، حق داشتی! احمق و حیوان و جانور منم که نتوانستم نتایج چنین وضعی را بهتر بسنجم.

سرهنگ به دیدن خود در مقابل حصار لاشاپل La Chapelle گفت:
- به کجا می‌رویم!

- به خانه روستایی من، در اطراف گروله، در دره مونمورانسی Montmorency ... آنجا مسیو، با هم تصمیمی را که باید بگیریم، می‌اندیشیم. من تکالیف خودم را می‌دانم. اگر چه از نظر قانون به تو تعلق دارم، در حقیقت مال تو نیستم. مگر می‌توانید به این کار تن در بدهید که افسانه همه محافل پاریس بشویم؟ بیا بید مردم را از این وضعی که از لحاظ من جنبه خنده‌آوری دارد آگاه نکنیم و کاری نکنیم که مناعت خودمان را نگه داریم...

نگاهی حزن‌آلود و مهرآمیز به سوی سرهنگ کرد و گفت:

- شما هنوز دوستم می‌دارید اما مگر روا نبود که من علائق دیگری هم به وجود بیاورم؟ در آن وضع عجیب، ندای نهانی به من گفت که به

محبت و احسان شما که بر من شناخته بود، امیدوار باشم. مگر اشتباه خواهد بود که شما را یگانه حَکَمِ سرنوشت خودم بکنم. بیایید خودتان هم قاضی و هم مدعی باشید. من اختیار خودم را به دست کرامت و علوطبع شما می‌دهم. بیایید از راه لطف و عنایت نتایج گناهان بیگناهانه مرا به چشم عفو و اغماض بنگرید. پس در برابر شما زبان به اعتراف باز می‌کنم: من مسیو فرورادوست می‌دارم. گمان بردم که حق دارم او را دوست بدارم. از این اعتراف در مقابل شما از شرم سرخ نمی‌شوم. اگر شما را می‌آزارد، آبرویمان را نمی‌برد. نمی‌توانم حقائق را از شما پنهان بدارم. وقتی که تصادف بیوه‌ام کرد، مادر نبودم.

سرهنگ به اشاره‌ای زنش را دعوت به خاموشی کرد. نیم فرسنگ هیچ یک از آن دو کلمه‌ای به زبان نیاورد. شابر گمان می‌برد که دو بچه خردسال را جلو چشم خودش می‌بیند.

- روزین!

- چه، مسیو؟

- پس، بازگشت مردگان خطا است؟

- او! مسیو، نه، نه! مرا نمک ناشناس ندانید. اصل مطلب این است که شما به عوض همسری که به جای گذاشته بودید، اکنون زنی می‌بینید که دل به عشق داده است و مادر شده است. و اگرچه اکنون دیگر اختیار ندارم که دوستان بدارم، همه آن دینی را که در قبال شما به گردن دارم می‌دانم و هنوز هم می‌توانم همه محبت‌های دختری را نثار پایتان بکنم.

پیرمرد به لحن ملایمی گفت:

- روزین، من دیگر هیچ کینه‌ای از تو به دل ندارم.
و با یکی از آن لبخندهای سرشار از لطف و ملاحظت که پیوسته
انعکاس روح گرانبایه است، از پی این حرفها گفت:
- همه چیز را فراموش می‌کنیم. من آن قدر بی ادب نیستم که از زنی
که دیگر دوستم نمی‌دارد، توقع عشقی داشته باشم که به ظاهر عشق
باشد.

کنتس نگاهی چنان آغشته به سپاسگزاری به روی او کرد که شابر
بیچاره از خدا خواست که دوباره به آن گور خود در الو فرو برود. روح
برخی از مردان قدرت این گونه ایشارها را دارد و پاداش چنین
از خودگذشتگیهایی به نظرشان این یقین و اطمینان است که مایه
خوشبختی محبوبه‌ای شده‌اند.
کنتس گفت:

- دوست عزیز، بعد به فراغ خاطر از این چیزها حرف می‌زنیم.
گفتگو جریان دیگری پیدا کرد، چه محال بود که مدت درازی بدان
گونه درباره این موضوع حرف زد. اگر چه زن و شوهر اغلب، چه به
اشاره و چه به جد، به سر وضع عجیب خودشان برگشتند، حوادث
وصلت گذشته‌شان و اوضاع دوره امپراتوری را به یاد آوردند و بدین
گونه سفر بسیار خوش گذشت. کنتس، سحر و جذبه دلنشینی بر این
خاطره‌ها نقش زد و گفتگو را به رنگی از حزن و سودا که برای حفظ
وقار و متانت گفتگو لازم بود، ببندود. بی آنکه هیچ گونه هوسی
برانگیزد، عشق را زنده می‌کرد و همه آن غناها را که از لحاظ روحی
به دست آورده بود، به شوهر اول خویش نشان می‌داد و کوشش به کار

می برد که این تصور را خوی او بکند که سعادت خویش را تنها در لذتهایی بداند که پدری نزد دخترگرامیش می برد. سرهنګ کنتس دوره امپراتوری را شناخته بود و اکنون کنتس دوره تجدید سلطنت را می دید. سرانجام، زن و شوهر از راهی میان بر، به باغی وسیع واقع در دره کوچکی رسیدند که پشته مارژانسی Margency را از دهکده زیبای گروله جدا می کند. کنتس، آنجا، خانه دلفریبی داشت و سرهنګ، به محض ورود، دریافت که همه آن تدارکها که لازمه اقامت او و زنش بود، دیده شده است. بدبختی طلسمی است که خواص آن تقویت اصل فطرت ما است... در برخی از مردم بر سوءظن و شرارت می افزاید، چنانکه در برخی دیگر که نیکدل اند، نیکی را دو چندان می کند. تیره بختی سرهنګ را بسی غمخوارتر و نیکوتر از پیش کرده بود، پس می توانست با راز دردها و غمهای زنانه که بر بیشتر مردم ناشناخته است، آشنا بشود. با این همه، به رغم اندک بدگمانیش، بی اختیار به زنش گفت:

- پس، شما اطمینان داشتید که بتوانید مرا به اینجا بیاورید؟

جواب داد:

- آری، در صورتی که مدعی سرهنګ شابر بود، اطمینان داشتم. رنگ حقیقتی که توانست به این جواب بدهد، بدگمانیهای اندکی را که سرهنګ از پختن آن در دل خود شرم داشت، از میان برد. کنتس مدت سه روز، در کنار شوهر اول خود، رفتاری بسیار شایسته ستایش پیش گرفت، گفتی که می خواست با پرستاریهای مهرآمیز و رفو و ملاطفت بی انقطاع خاطره آن دردها و شکنجه ها را که او دیده بود،

بزداید و وسیله بخشایش آن بدبختیها را که به اعتراف خویش بیگناهیانه به بار آورده بود، فراهم بیاورد. سودا و حزنی به او نشان می داد و به حفظ و لذت افسونهایی را به جلوه در می آورد که او را در برابرشان ضعیف می دانست. چه برخی از بازیها و رفتارها و برخی از زیباییهای قلب یا ذهن بیشتر از هر چیز دیگر در ما کارگر می شود و نمی توانیم در برابرشان مقاومت کنیم. می خواست علاقه ای به حال خودش در دل او برانگیزد و چنان رقت و تأثیری در سینه او به بار بیاورد که بر جاننش دست یابد و شاهانه عنان اختیار او را به دست بگیرد. و او که برای دست یافتن به مقاصد خویش، آماده دست زدن به هر چیزی بود، هنوز نمی دانست با این مرد چه کند، اما بی گمان می خواست از لحاظ اجتماعی نابودش کند. غروب روز سوم پی برد که به رغم کوششهای خویش نمی تواند آن اضطرابهایی را که نیرنگهایش برای او به بار می آورد، پنهان بدارد. برای آنکه لحظه ای فراغت خاطر داشته باشد، به عمارت خودش رفت، پشت میز تحریرش نشست و آن نقاب آرامش را که در مقابل کنت شابر بر چهره داشت، بر زمین نهاد، مثل هنرپیشه ای که پس از اتمام پرده پنجم دشواری، خسته و کوفته، به لژ خویش برمی گردد و نیمه مرده به گوشه ای می افتد و تصویری از خویش در سالون به جای می گذارد که دیگر مشابهتی به آن ندارد، سرگرم اتمام نامه ای شد که به عنوان دلبک آغاز کرده بود و می گفت که از جانب وی به خانه درویل برود و اسنادی را که درباره سرهنگ شابر وجود داشت، خواستار شود و رونوشتی از همه آن اسناد بردارد و بی درنگ در گروله به نزد او بیايد. اما هنوز چند لحظه ای از اتمام نامه

نگذشته بود كه صدای پای سرهنك را در راهرو شنید كه با اضطراب بسیار به سوی او می آمد.

كنتس به صدای بلند گفت:

- ای كاش می مردم! وضع من غیر قابل تحمل است.

پیرمرد پرسید:

- خوب، مگر چه شده است؟

كنتس گفت:

- هیچ... هیچ...

پاشد، سرهنك را آنجا گذاشت و برای اینکه دور از چشم همه با مستخدمه اش حرف بزند، پایین رفت و او را به پاریس فرستاد و سپرد كه كاغذی را كه تازه نوشته بود، به دست خودش به دلبك بدهد و پس از آنكه خوانده شد برایش باز بیاورد. سپس، كنتس رفت و روی نیمكتی نشست كه بسیار در مد نظر بود و سرهنك، به محض اینکه دلش می خواست، می توانست پیدایش كند. و سرهنك كه لحظه ای بود زنش را می جست، به سوی او شتافت و در كنارش نشست و گفت:

- روزین، چه شده است؟

جوابی نداد. شب یکی از آن شبهای بسیار زیبا و آرام بود كه آهنگهای نهانش در ماه ژوئن، هنگام غروب آفتاب، خرمها صفا و حلاوت می افشاند. هوا بسیار پاک و سكوت چنان دامنهدار بود كه سرو صدای چند بچه كه نغمه ای بر زیباییهای آسمانی منظره می افزود، در مسافت دور دستی از باغ شنیده می شد.

سرهنك از زنش پرسید:

- جواب مرا نمی دهید؟

کنتم گفت:

- شوهر عزیز...

و هماندم وایستاد، حرکتی کرد، رشته حرفش را برید، از شرم سرخ شد و پرسید:

- وقتی که از مسیولو کنت فرو حرف می زنم، چه بگویم؟

- بچه جان، او را شوهر خودت بخوان. مگر پدر بچه هایت نیست؟
گفت:

- بسیار خوب، اگر مسیو از علت آمدنم به اینجا جو یا بشود و اطلاع پیدا کند که با بیگانه ای در به روی خود بسته ام، چه بگویم.

حالتی سرشار از مناعت به خود داد و از پی این حرفها گفت:
- گوش بدهید، مسیو... درباره سرنوشت من تصمیم بگیرید... من
به همه چیز رضا داده ام.

سرهنگ دستهای زنش را گرفت و گفت:

- جان دلم، تصمیم گرفته ام که جان و مال خودم را فدای
خوشبختی تو بکنم.

با حرکتی آمیخته به تشنج گفت:

- این امر محال است. به نظر بیاورید که در آن صورت باید از نام و
نشان خودتان دست بشوید و این کار را به شکل قانونی صورت
بدهید.

سرهنگ گفت:

- چه! مگر قول من شما را بس نیست؟

کلمه «قانونی» چون سنگی به روی قلب پیرمرد افتاد و بدگمانی‌هایی بی اختیار در آن برانگیخت. نگاهی به روی زنش کرد که از شرم سرخ شد و سر پایین افکند. و آنگاه ترسید که مبادا که ناگزیر بشود به چشم خواری به این زن بنگرد. کنتس بیم داشت که شرم وحشی و پاکی و درستی سختگیر مردی را که اصل فضائل و خصائص جوانمردانه‌اش بر او شناخته بود، برانگیزد. و اگر چه این اندیشه‌ها سایه‌هایی بر پیشانی‌هایشان آورد، هماندم توازن نیکو در میانشان پدید آمد. و این توازن بدین گونه که می‌خواهیم بگوییم پدید آمد: فریاد بچه‌ای در مسافتی دور طنین انداخت.

کنتس فریاد زد:

- ژول Jules، کاری به کار خواهرتان نداشته باشید!

سرهنگ گفت:

- عجب! بچه‌هایتان اینجا هستند؟

- آری اینجا هستند، اما به ایشان گفته‌ام که اسباب زحمت شما نشوند.

سرباز پیر به حسن ادب و حسن تشخیص زنانه‌ای که این روش بسیار دلفریب در برداشت، پی برد، دست کنتس را گرفت، بر آن بوسه زد و گفت:

- پس بگذارید بیایند.

دخترک برای شکایت از برادرش دوان دوان آمده بود.

- مادر جان!

- مادر جان!

- ژول بود که...

- خودش بود که...

دستها به سوی مادر دراز شده بود و دو آوای کودکانه به یکدیگر درآمیخته بود. منظره‌ای ناگهانی و دلپذیر بود!

کنتس که بی اختیار اشک می‌ریخت، فریاد زد:

- بچه‌های بیچاره! بایست از ایشان جدا بشوم... دادگاه این بچه‌ها را

به که خواهد داد؟ قلب مادر را نمی‌توان دو نیمه کرد!... من بچه‌ها را می‌خواهم!

ژول نگاه خشم آلودی به روی سرهنگ کرد و گفت:

- ماما را شما به گریه آورده‌اید؟

مادر به لحنی تحکم‌آلود فریاد زد:

- ساکت، ژول!

هر دو بچه سرپا و خاموش ماندند و باکنجکاوای شگرفی که زبان از توصیف آن عاجز است به سوی مادرشان و بیگانه نگر هستند. کنتس گفت:

- او! اگر از کنت جدایم بکنند، بچه‌ها را به من بدهند. آن وقت به همه چیز گردن می‌نهم.

و این سخن، سخن قاطعی بود که همه پیروزی را که از آن انتظار داشت، به دست آورد.

سرهنگ شابر که توگفتی که جمله‌ای در ذهن آغاز یافته را به اتمام می‌رساند، فریاد زد:

- آری، من باید به زیر زمین برگردم، پیش خودم گفته‌ام.

كنتس جواب داد:

- مگر من می‌توانم چنین ایثاری را بپذیرم؟ اگر اشخاصی محض خاطر آبروی معشوقه خودشان کشته شده‌اند، بیشتر از یک بار جان نداده‌اند. اما شما اینجا هر روز جان می‌دهید. نه!... نه، محال است، این امر محال است. اگر موضوع، تنها مسأله هستی شما بود، چندان مهم نبود. اما امضای این نکته که شما سرهنك شابر نیستید، اعتراف به اینکه شما شاید هستید، از دست دادن آبروی خودتان، دروغ گفتن در هر دقیقه‌ای از روز، نه... از خود گذشتگی انسان نمی‌تواند تا این حد باشد... پس این چیزها را به نظر بیاورید! نه... اگر این بچه‌های بدبخت را نداشتیم، با تو به آن سر دنیا گریخته بودم...

شابر گفت:

- مگر من نمی‌توانم در این کلاه فرنگی کوچک شما به اسم یکی از بستگان‌تان زندگی بکنم؟ من، مثل توپ از کار افتاده‌ای، فرسوده شده‌ام و جز کمی تنباکو و روزنامه کونسیتیتوسیونل^۱ Constitutionnel به چیز دیگری احتیاج ندارم.

كنتس گریست. در میان كنتس فرو و سرهنك شابر پیکار جوانمردی روی داد که سرباز فاتح و مظفر از آن بیرون آمد. شبی، سرباز به دیدن این مادر در میان فرزندان فریفته لطف و ملاحظت‌گیری این پرده خانوادگی در میان مزارع، در میان تاریکی و سکوت شد و بر آن شد که مرده بماند و چون دیگر ترسی از این

۱. روزنامه آزادیخواهی که در سال ۱۸۱۵ بنیاد نهاده شد.

نداشت که سندی به شکل قانونی نوشته شود، پرسید از چه راهی باید دست به کار بزند تا به نحوی خلل ناپذیر اسباب سعادت این خانواده را فراهم بیاورد.

کنتس جواب داد:

- بسته به میل خودتان است! به صراحت می‌گویم که من هیچ کاری به این قضیه نخواهم داشت. این کار وظیفه من نیست.

چند روز بود که دل‌بک آمده بود و این پیشکار، طبق دستورهای زبانی کنتس توانسته بود اعتمادی در دل سرباز پیر برانگیزد. پس، صبح فردای آن روز، سرهنگ شابر به اتفاق وکیل سابق دادگستری به سوی سن‌لوتاورنی Saint - Leu - Taverny به راه افتاد که دل‌بک اقرار-نامه‌ای در یکی از محاضر آن آماده کرده بود. اما این سند با چنان عبارتهای زننده‌ای نوشته شده بود که سرهنگ پس از شنفتن متن آن به تندی از دفترخانه بیرون رفت و فریاد زد:

- تف! مگر من چه قدر باید احمق باشم! مگر ممکن است من خودم را کلاهبردار و گوش بُر قلمداد کنم.

دل‌بک گفت:

- مسیو، توصیه نمی‌کنم که این سند را به عجله امضاء بکنید. من اگر به جای شما بودم، دست کم از این مرافعه سی هزار فرانک به چنگ می‌آوردم... چه، مادام، آماده بود این مبلغ را بدهد...

سرهنگ پس از آنکه بانگاه افروخته پاک‌گوهری خشمگین و آزرده این بی‌شرف هفت خط را آتش زد، در چنگ هزار حس متناقض گریخت، دوباره بدگمان شد، گاهی از جای در رفت و گاهی آرام گرفت. سرانجام

از شکاف دیواری پای به باغ گروله نهاد و برای آنکه به استراحت بپردازد و به فراغ خاطر تفکری بکند، آهسته آهسته به حجره‌ای آمد که در زیر خرگاهی فراهم آمده بود و راه سن لو Saint - I.eu از آن دیده می‌شد. و چون فرش خیایان از خاک زرد رنگی بود که به جای شن رودخانه به کار برده می‌شود، کنتس که در سالون کوچک آن خانه کلاه فرنگی مانند نشسته بود صدای پای سرهنگ را نشنید، چه به قدری در اندیشه پیروزی قضیه خویش بود که کمترین توجهی به صدای آهسته پای شوهرش ننمود. سرباز پیر هم زنش را، بالای سر خود، در آن کلاه فرنگی کوچک ندید.

کنتس که پیشکارش را از فراز پرچین خندقی در جاده یکه و تنها دید، پرسید:

- خوب، مسیو دلبک، بگوئید ببینم امضاء کرد یا نه؟
دلبک گفت:

- نه، مادام... و حتی نمی‌دانم یارو چه شد... اسب پیر زیر بار نرفت!
گفت:

- پس، عاقبت ناگزیر خواهیم شد که او را به شارانتون بفرستیم،
برای اینکه در چنگ ما است.

سرهنگ که قدرت پرش دوره جوانی را برای عبور از خندق باز-
یافته بود، در لمح‌ه‌ای جلو پیشکار سبز شد و آبدارترین دو کشیده‌ای
را که تا آن روز بر دو گونه وکیلی نواخته شده بود، بر گونه‌های او
نواخت و گفت:

- این را هم بگو که اسب پیر لگد هم می‌زند.

چون این خشم از میان رفت، سرهنگ دیگر قدرت پرش از خندق را در خود ندید. حقیقت رخ خود را پاک عریان نشان داده بود. حرف کنتس و جواب دلبک پرده از روی دسیسه‌ای که وی نزدیک بود قربانی آن شود، برداشته بود. پرستاریهای فراوانی که در حق او صورت گرفته بود، طعمه‌ای بود که می‌بایست به دامش اندازد. این حرف مثل قطره‌ای از آن سم نافذ بود که در وجود سرباز پیر مایهٔ عود دردها، چه درد جسمی و چه درد روحی، شد. چون مردی از پای افتاده، آهسته آهسته، از در باغ به سوی کلاه فرنگی باز آمد. پس، راحت و سکون بر او حرام بود! می‌بایست از همان دم، جنگ منفوری را که درویل گفته بود، با این زن آغاز کند و پای در دنیای محاکمه و مرافعه بگذارد، خون جگر بخورد و هر روز صبح جام مرارت تهی کند. سپس به این فکر مخوف رسید که پول لازم برای پرداخت هزینه‌های آغاز کار را از کجا به دست بیاورد؟ و چنان تنفر شدیدی از زندگی به او دست داد که اگر هفت تیری می‌داشت، مغزش را پریشان می‌کرد. سپس گرفتار آن تردید رأی شد که پس از مذاکره با درویل در خانهٔ شیرفروش، روحش را تغییر داده بود. عاقبت، چون جلو کلاه فرنگی رسید، پای در آن حجره هوایی نهاد که از پشت شیشه‌های رنگینش یکایک مناظر دلفریب دره دیده می‌شد... و دید که زنش روی چهار پایه‌ای نشسته است. کنتس چشم به منظره دوخته بود و قیافهٔ آرام و خوددار و نفوذ ناپذیری به خود گرفته بود که در پاره‌ای از زنان که به هرکاری آماده‌اند، دیده می‌شود. چشمش را مثل کسی که گریسته باشد، سترد و سر به هوا با روبان دراز و گلی رنگ کمر بندش بازی کرد. با این همه، به رغم

سكون و اطمینان خاطری که به ظاهر داشت، چون منعم محترم خویش را، سرپا، رنگ پریده و با آن پیشانی گرفته دید، بی اختیار به رعشه افتاد.

سرهنك پس از آنکه لحظه‌ای خیره خیره به سویی نگریست و به زور از شرم سرخش کرد، چنین گفت:

- مادام، مادام، نفرینتان نمی‌کنم اما شما را به چشم تحقیر و تنفر می‌نگرم... و اکنون از تصادف سپاسگزارم که ما را از یکدیگر جدا کرد. حتی هوس انتقام هم در خود نمی‌بینم، دیگر دوستان نمی‌دارم و چیزی نمی‌خواهم. به اطمینان قول من، آسوده خاطر زندگی بکنید. قول من هزار بار بیشتر از نوشته‌های همهٔ دفترداران پاریس می‌ارزد. هرگز خواستار نامی که شاید بلند آوازه کرده باشم، نخواهم شد. من دیگر بینوای ایاسنت نامی بیش نیستم که جز در زیر آفتاب جا و مکانی نمی‌خواهد. خدا حافظ...

کنتس به پای سرهنك افتاد، دستهای او را گرفت و خواست از رفتن بازش بدارد. اما سرهنك با تنفر او را از خود راند و گفت:

- دست به من نزنید!

کنتس به شنیدن صدای پای شوهرش که دور می‌شد، حرکتی توصیف ناپذیر کرد. سپس، با آن تیز هوشی و تیز بینی شگرفی که شقاوت و شرارت محض یا خودخواهی ددمنشانهٔ دنیا می‌دهد، دریافت که می‌تواند به اطمینان قول و نفرت این سرباز امین و وظیفه‌شناس آسوده به سر ببرد.

شابر، در واقع، ناپدید شد. شیرفروش ورشکسته گشت و

درشکه‌ران شد. شاید سرهنگ هم در ابتداء به چنین کارهایی دست زد و شاید، چون سنگی که در گردابی انداخته شده باشد، از جایی به جایی افتاد و عاقبت در لجنزار زنده پاره‌هایی که در کوچه‌های پاریس موج می‌زند، فرو رفت.

شش ماه پس از این حادثه، درویل که دیگر نه نامی از سرهنگ شابر و نه نامی از کنتس فرو می‌شنید، با خود گفت که بیگمان مصالحه‌ای در میان ایشان روی داده است و کنتس، برای آنکه انتقام بگیرد، مصالحه‌نامه را در دفترخانه دیگر نوشته است. آنگاه، روزی صبح و جوهی را که به رسم مساعده به شابر مذکور داده بود، برآورد و هزینه‌ها را بر آن افزود و چون گمان می‌برد که کنتس از محل شوهر اول خودش خبر دارد، از وی خواست که پول این صورت حساب را از مسیو لو کنت شابر مطالبه کند.

فردای همان روز، پیشکار کنت فرو که تازه رئیس محکمه بدایت شهری مهم شده بود، این نامه را به درویل نوشت:

«مسیو، مادام لاکنتس فرو از من خواسته است به اطلاع برسانم که موکل شما از اعتمادتان سخت سوء استفاده کرده بود و فردی که خودش را کنت شابر نام می‌داد چنانکه شاید و باید اعتراف کرده است که این عناوین را به دروغ بر خود بسته بوده است. خواهشمندم عرض احترام مرا بپذیرید... و... و...»

دلپک

درویل فریاد زد:

- به شرف خودم قسم می خورم که آدم به اشخاصی برمی خورد که چندان حیوان نیستند. این جماعت خودشان را به دروغ پیرو مسیح می گویند! انسان بودن، جوانمرد بودن، بشر دوست بودن و وکیل دادگستری شدن، به دست خود گول خوردن و کلاه خود به باد دادن است. این قضیه برای من بیشتر از دو اسکناس هزار فرانکی آب خورد. مدتی پس از وصول این نامه، درویل که می خواست با وکیلی حرف بزند که وکیل محاکم خلاف بود، در جستجویش به کاخ دادگستری رفته بود. به حکم تصادف، درویل به شعبه ششم پای نهاد و در آن لحظه ای پای نهاد که رئیس محکمه مردی به نام ایاسنت را به گناه خیابان گردی به مدت دو ماه به زندان می فرستاد و دستور می داد که پس از آن این شخص به مسکین خانه سن دنی Saint- Denis برده شود. و این حکم، حکمی بود که از نظر آیین دادرسی رؤسای شهربانی برابر حبس مؤبد است.

درویل به شنیدن اسم ایاسنت به سوی مجرم که روی نیمکت متهمین، میان دو ژاندارم نشسته بود، نگریست و دید که این محکوم همان سرهنگ شابر کذاب است. سرباز پیر، آرام و بی حرکت و بیش و کم گیج بود. چهره اش به رغم لباس ژنده، به رغم فقر و بدبختی که بر آن نقش بسته بود نشانه غروری گرانمایه و آمیخته به نجابت بود. نگاهش حالت ریاضتی داشت که هر آینه بر اهل قضاء ناشناختنی نمی بایست باشد. اما مردی همینکه به دست عدالت بیفتد، موجودی معنوی می شود، مسأله ای از نظر قانون و از نظر حقیقت می شود، همچنان که به نظر آمارگران رقم می شود. وقتی که سرباز پیر به دفتر محکمه برده

شد تا بعد به اتفاق گدایان و هرزه‌گردان دیگری که در آن هنگام به کارشان رسیدگی می‌شد، برده شود. درویل با استفاده از حق ورود به همه جای کاخ دادگستری که به وکلاء داده شده است، همراه سرباز پیر به دفتر محکمه رفت و لحظه‌ای چند به تماشای او و گدایان دیدنی و شگرفی پرداخت که در میانشان بود. دهلیز دفتر محکمه در آن موقع یکی از آن مناظری را داشت که بدبختانه نه مقننی، نه بشر دوستی، نه نقّاشی، نه نویسندگی برای مطالعه آن می‌آید. این دهلیز مثل همه آزمایشگاههای دادگستری، مکان تاریک و متعفن است که پای دیوارهایش به نیمکتی چوبی آراسته است و این نیمکت چوبی در نتیجه توقف دائم بدبختانی که پیوسته به این میعاد همه بدبختیهای اجتماع می‌آیند و از هیچ کدامشان خُلف وعده‌ای دیده نمی‌شود، سیاه شده است. هر آینه، شاعری می‌گفت که آفتاب از روشن کردن این گندابروی مخوف که معبر این همه بدبختی است شرم دارد. گوشه‌ای نیست که جنایتی در نطفه یا پخته و رسیده در آن ننشسته باشد، هیچ مکانی نیست که آدمی در آن دیده نشود که در نتیجه داغ ننگ خفینی که دستگاه عدالت برنخستین خطایش زده است، نومید نشده باشد و حیاتی آغاز نکرده باشد که در پایانش گیوتین سربرافراشته است یا طنین هفت تیر خودکشی به گوش می‌آید. همه کسانی که در خیابانهای پاریس به سرگردانی می‌افتند، چون تیری که کمانه کند، دوباره به سوی این دیوارهای زرد خاکستری باز می‌گردند... و همین دیوارها است که برای هر بشر دوستی که سوداگر نباشد، می‌تواند حجت خودکشیهای بیشماری باشد که نویسندگان ریاکاری

که از برداشتن قدمی برای گرفتن جلویشان در مانده اند، از آن ناله ها دارند، حجتی که در این دهلیز - این دیباچه فاجعه های غسالخانه^۱ و فاجعه های میدان اعدام^۲ - نوشته شده است. در این موقع سرهنګ شابر در میان آن مردمی نشست که از چهره هایشان اراده فرو - می ریخت، و لباس مدهش فقر بر تنشان بود و چون سه ژاندارم نگهبان به این سو و آن سو می رفتند و شمشیرهایشان را در کف زمین به طنین می آوردند، گاهی خاموش می ماندند و گاهی آهسته حرف می زدند.

درویل جلوی سرباز پیر ایستاد و گفت:

- مرا به جای می آورید؟

شابر از جایش برخاست و جواب داد:

- آری، مسیو.

درویل آهسته گفت:

- شما اگر آدم شریفی هستید چگونه توانستید به من مقروض

بمانید؟

سرباز پیر مثل دختری که مادرش تهمت عاشقۀ پنهانی به او زده

باشد، سرخ شد و به بانگ بلند فریاد زد:

- چه! مادام فرو پول شما را نداد؟

درویل گفت:

- پول مرا داد! به من نوشت که شما مرد دسیسه بازی هستید.

سرهنګ سرش را با حرکتی آمیخته به دهشت و لعنت بلند کرد،

1. Morgue

2. La Place de Grève

گفتی که می‌خواست که خدا را بر این فریب تازه گواه بگیرد...

سپس، به صدایی که از شدت خشونت آرام شده بود، گفت:

- از ژاندارمها اجازه بگیرید تا من به دفتر محکمه بروم. می‌خواهم حواله نامه‌ای به اسم شما بنویسم که بی‌شک وجه آن پرداخته می‌شود.

درویل چون کلمه‌ای به گروه‌بان گفت، هماندم اجازه داده شد که موکل خود را به دفتر محکمه ببرد. ایاسنت در آنجا چند سطری به کنتس فرو نوشت.

سرباز گفت:

- این کاغذ را به خانه او بفرستید تا همه هزینه‌ها و مساعده‌های شما پرداخته بشود.

و آنگاه دست بر قلب خود نهاد و گفت:

- مسیو، اگرچه در قبال لطف و عنایت شما سپاسگزاری نکردم، باور کنید که این دل سرشار از سپاسگزاری است. آری، من از صمیم قلب سپاسگزارم. اما از بینوا چه برمی‌آید؟ دوست می‌دارد و بس! درویل به او گفت:

- چه طور برای خودتان قرار تدارک درآمدی نگذاشتید؟

سرباز پیر جواب داد:

- از این مقوله با من حرف نزنید. نمی‌توانید پی ببرید که من این زندگی ظاهر را که بیشتر مردم دلبسته‌اش هستند، تا چه حد به چشم خواری می‌نگرم. من ناگهان گرفتار بیماری تنفر از بشر شدم. وقتی که به یاد می‌آورم که ناپلئون در سنت هلن محبوس است، همه چیز در این

دنيا به نظرم يکسان می شود. من ديگر نمی توانم سربازی بکنم و همه بدبختی من همین است و بس.

حرکت سراپا کودکانه ای کرد و گفت:

- خلاصه، تجمل عواطف بیشتر از تجمل ظاهر می ارزد. من از تحقیر کسی نمی ترسم.

و سرهنګ رفت و روی نیمکتش نشست. درویل بیرون آمد. وقتی که به دفتر خویش رسید، گودشال را که آن روزها محرر دوم شده بود، به خانه کنتس فرو فرستاد و کنتس به خواندن نامه دستور داد که مبلغی که کنت شابر به وکیل دادگستری مقروض بود، بیدرنگ پرداخته شود. به سال ۱۸۳۰، در اواخر ماه ژوئن، گودشال که در آن هنگام وکیل دادگستری شده بود، به اتفاق سلف خویش، درویل، به ریس Ris می رفت و چون به خیابانی رسیدند که از جاده به بیستر^۱ Bicêtre می رود، زیر یکی از درختان نارون، چشمشان به یکی از آن بینوایان سالخورده موی سفید و شکسته افتاد که مثل زنان مستمندی که در سالپتریر^۲ Salpêtrière به سر می برند، عصای فرماندهی گدایان را به دست آورده اند. این مرد، یکی از آن دو هزار بینوای «آسایشگاه پیران» بر سنگی در کنار راه نشسته بود و چنین می نمود که همه هوشش را متوجه کاری کرده است که همه افتادگان می دانند و آن عبارت از این

۱. دهکده ای است در فرانسه، بالای لایور la Bièvre و نوانخانه ای در آنجا برای پیران و دیوانگان هست که در سال ۱۶۳۲ ساخته شده است.

۲. نوانخانه ای است در پاریس برای پیر زنان - در این نوانخانه به نگهداری و مداوای زنان دیوانه و صرع زده هم پرداخته می شود.

است که دستمال تنباکویشان را - شاید برای احتراز از شستش - در آفتاب خشک می‌کنند. این پیر مرد قیافه‌ای دلپذیر داشت و ملبس به آن پیراهن سرخ ماندی بود که نوانخانه به مهمانانش می‌دهد و لباس مدهشی است.

گودشال به همسفرش گفت:

- درویل، این پیرمرد را ببینید. شبیه آن نقوش عجیب و غریبه‌ای نیست که از آلمان برایمان می‌آید! و با این همه زنده است و شاید هم خوشبخت باشد!

درویل عینک دستیش را برگرفت، گدای بینوا را نگریست و از شدت حیرت بی‌اختیار حرکتی کرد و گفت:

- دوست عزیز، این پیرمرد یک جهان شعر است و به قول رمانتیکها درامی است... گاهی کنتس فرو را دیده‌اید؟

گودشال گفت:

- آری دیده‌ام. زن تیز هوش و بسیار دلفریبی است... اما کمی بیرون از اندازه اهل تقدس است.

درویل گفت:

- این پیرمرد نوانخانه نشین شوهر مشروع او، کنت شابر، سرهنگ سابق است و بی‌شک او این پیرمرد را به اینجا فرستاده است و اگر به عوض اقامت در خانه‌ای زیبا، گرفتار این نوانخانه شده است، تنها برای این است که به کنتس خوشگل یادآور شد که او را مثل درشکه‌ای در میدان پیدا کرده است و من هنوز نگاه ببرمانندی را که این زن در آن لحظه به سویش کرد، به یاد دارم.

و چون این مقدمه حس کنجکاوی گودشال را برانگیخت، درویل این سرگذشت را که گذشت، به او باز گفت.

دو روز پس از آن، صبح روز دوشنبه، دو دوست، هنگام مراجعت به سوی پاریس، نگاهی به سوی بیستر کردند و درویل پیشنهاد کرده که به دیدن سرهنگ شابر بروند. در نیمه خیابان دو وکیل دادگستری پیرمرد را دیدند که روی تنه درختی که انداخته‌اند، نشسته است و با عصایی که در دست دارد مشغول ترسیم خطوطی بر شنهای خیابان است و چون به دقت به سویش نگریستند، دیدند که ناشتاییش را بیرون از مؤسسه خورده است.

درویل به او گفت:

- سلام، سرهنگ شابر.

پیرمرد جواب داد:

- من شابر نیستم! من شابر نیستم! اسم من ایاسنت است.

و با اضطرابی ترس آلود و ترسی پیرانه و کودکانه به سوی درویل نگریست و گفت:

- من دیگر انسان نیستم... من نمره ۱۶۴، سالون هفتم هستم...

و پس از لحظه‌ای سکوت گفت.

- می‌خواهید به دیدن محکوم به مرگ بروید! زن نگرفته است! و

بسیار خوشبخت است!

گودشال گفت:

- بیچاره! پول تنباکو می‌خواهید؟

سرهنگ با آن زود باوری که در بچه‌های خیابانگرد و بی‌سر و پای

پاریس دیده می‌شود، دستش را با حرص و ولع پیش هر دو ناشناس دراز کرد و هر یک از آن دو یک سکه بیست فرانکی به او دادند.
با نگاهی بی‌معنی از ایشان تشکر کرد و گفت: «سربازان دلیر!» و دست‌فنگ کرد و چنان وانمود که به سویشان نشانه می‌رود... و خنده کنان فریاد زد:

- هر دو توپ آتش! زنده باد ناپلئون!
و با عصایش به ترسیم نقش و نگاری در فضا دست زد.
درویل گفت:

- زخمی که خورده بود، حالت بچگی به او داده است...
پیرمرد دیگری که ایشان را می‌نگریست، فریاد زد:

- او کجا و حالت بچگی کجا! آه! روزهایی هست که نباید سر به سرش گذاشت! پیرمرد حرامزاده‌ای است که سر تا پا فلسفه و تخیل است... اما امروز، چه می‌گویید، دمی به خمره زده است. مسیو، او از سال ۱۸۲۰ اینجا بوده است. آن روزها یک نفر افسر پروسی که کالسکه‌اش از پشته ویلوژوئیف Villejuif می‌گذشت، پیاده به اینجا آمد. من و ایاسنت کنار جاده بودیم. این افسر، در اثنای راه، با یکی دیگر، یک نفر روس، یا حیوانی از این قماش، حرف می‌زد که پیرمرد را دید و پروسی محض تمسخر به او گفت:

- این تیرانداز پیر از قرار معلوم در روسباخ Rosbach بوده است!
جواب داد:

- من آنقدر بچه بودم که نمی‌توانستم در روسباخ باشم اما آن قدر بزرگ بودم که در ینا Iena باشم.

و هماندم افسر پروسی در رفت و دیگر چیزی نپرسید.

درویل فریاد زد:

- چه سرنوشتی! از آسایشگاه «اطفال سر راهی» بیرون آمد تا پس از یاری دادن به ناپلئون در تسخیر مصر و اروپا در «آسایشگاه پیران» بمیرد.

و پس از مکثی گفت:

- دوست عزیز، می دانید که در اجتماع ما، سه نفر، کشیش و طبیب و وکیل دادگستری، نمی توانند دنیا را دارای ارزشی بدانند. این عده لباس سیاه به تن می کنند و شاید به این علت که در مرگ همه فضیلتها و همه توهمنها سوگوارند. بدبخت تر از همه، در این میان، وکیل دادگستری است. وقتی که یکی به سوی کشیش می آید، به سائقه توبه، به سائقه ندامت و به سائقه ایمان و عقیده ای می آید که او را شایسته توجه می کند، بزرگ می کند و روح شفیع را که وظیفه اش بی لذت نیست، دلداری می دهد... کار کشیش تطهیر و اصلاح سیرت و آشتی دادن است. اما، ما وکلای دادگستری هر روز همان احساسهای زشت دیروز را می بینیم... هیچ چیز قدرت اصلاح این احساسها را ندارد. وکالت خانه های ماگندابروی است که نمی توان پاکش کرد. چه چیزها که در این دوره اشتغال به وکالت یاد نگرفتم! پدری دیدم که در زیر شیروانی، در منتهای عسرت، جان داد، در صورتی که دو دخترش که برایشان چهل هزار فرانک درآمد فراهم آورده بود، رهایش کرده بودند. وصیت نامه ها دیدم که سوخت. مادرانی دیدم که بچه هایشان را لخت کردند، شوهرانی دیدم که مال زنانشان را دزدیدند و زنانی دیدم که

شوهرانشان را به وسیله عشقی که برای دیوانه کردن یا خرکردنشان برمی‌انگیختند، کشتند تا با خاطری آسوده با فاسق خودشان زندگی بکنند. زنانی دیدم که برای آنکه ثروت تخم حرام را دو چندان بکنند، بچه شوهر اول خودشان را چنان تعالیمی دادند که ناگزیر مایه مرگش گشت. نمی‌توانم همه آن چیزها را که دیده‌ام، بگویم... زیرا که جنایتهایی دیده‌ام که دستگاه عدالت در برابرشان ناتوان است. خلاصه، همه آن دهشتها که داستان نویسان زاده خیال خودشان می‌دانند، همیشه پایین‌تر از حقیقت است و شما خودتان این چیزهای زیبا را خواهید شناخت. می‌خواهم با زن خودم بروم در گوشه دهکده‌ای زندگی بکنم، پاریس مایه دهشت من است.

پاریس، فوریه - مارس ۱۸۳۲

شاهکار گمنام

Le Chef - d'oeuvre inconnu

تقدیم به یک لرد

.....
۱۸۴۵

فصل اول

ژیلٹ

Gillette

در اواخر سال ۱۶۱۲، صبح یکی از روزهای سردِ دسامبر، جوانی که لباسی بسیار نازک به تن داشت، جلوی درِ خانه‌ای در خیابان گرانزوگوستن Grands - Augustins پاریس این سو و آن سو می‌رفت. پس از آنکه مدتی دراز، با تحیر و تردید عاشقی در آن خیابان بالا و پایین رفت که این جرأت ندارد که در برابر نخستین معشوقه خود، هر چه سهل و وصول باشد، نمایان شود، سرانجام از آستانه آن در گذشت و پرسید که استاد فرانسوا پوربوس^۱ François Porbus تشریف دارد یا نه.

۱. فرانتس Franz با فرانسوا پوربوس François Porbus [یا پوربوس Pourbus] در سال ۱۵۶۹ در انورس Anvers تولد یافت و در سال ۱۶۲۲ در پاریس درگذشت. به خدمت نواب سلطنت هلند، البر Albert پارسا - ارشیدوک اتریش - و همسرش ایزابل کهن Infantelle Isabelle^۱ - ایزابل کلارا اوخنیا Isabel Clara Eugenia - دختر فیلیپ دوم اسپانیا درآمد (۱۵۹۰ - ۱۶۰۰) - سپس برای خانواده گونزاگ Gonzague در مانتو Mantoue کار کرد. آنگاه، از سال ۱۶۰۹ نقاش دربار ماری دومدیس شد و تصویر ماری دومدیس را در سال ۱۶۰۹ و تصویر هانری چهارم را در سال ۱۶۱۰ نگاشت. به موضوعهایی که روح و مضمون مذهبی دارد علاقه داشت اما بویژه به پاس تصویرهای درباریش که به سبک جهانی و به پیروی سانچس کوئلیو Sanchez Coello - نقاش اسپانیایی - نگاشته شده است شهرت دارد. صفت ممیزه این تصویرها منظر تبجیلی و کهنوتی است که روحی مخالف و معکوس جریان باروک baroque دارد و چنانکه می‌دانیم سبک باروک در آن زمان در بحبوحه گسترش خود بود. آثار پوربوس ←

جوان بر مبنای جواب مثبت پیرزنی که سرگرم رفت و روب سالونی پست بود، آهسته از پله‌ها بالا رفت و چون درباریِ نوخاسته‌ای که نگرانِ چگونگی استقبال شاه باشد، پله به پله باز ایستاد. چون به بالای پله‌های مارپیچ رسید، لحظه‌ای در پاگردِ منزل، برابر کوبه‌ای، چون صور غرائب، که درِ کارگاه را می‌آراست، مردّد ماند. بی‌شبهه، نقاش هانری چهارم که ماری دومدیسسی^۱ Marie de Medicis به روبنس Rubens فروخت، در اینجا کار می‌کرد. جوان دستخوشِ آن هیجان عمیقی شده بود که بی‌شبهه قلب هنرمندان بزرگ را - چون در بحبوحهٔ جوانی و دورهٔ هنرپرستی به نابغه‌ای یا شاهکاری نزدیک شده‌اند - به ارتعاش آورده است. در همهٔ احساسهای انسان‌گلی چون گلهای روزازل وجود دارد و این گل مولود اشتیاق گرانمایه‌ای است که روز به روز از شدتش کاسته می‌شود تا اینکه سعادت خاطره‌ای بیش نباشد و از افتخار جز دروغی در دست نماند... در میان این هیجانها و تأثرهای زودشکن، هیچ چیز به اندازهٔ التهابِ نوشکفتهٔ هنرمندی که شکنجهٔ شیرین سرنوشت شهرت و بدبختی خویش آغاز می‌کند، التهابی که پر از تهور و حجب و پراز اعتماد مبهم و یأس مسلم است، به عشق مشابهت ندارد. و کسی که در دورهٔ بیچیزی و نداری و عنفوان نبوغ، در حضور استادی به شدت دستخوش تب و تاب نشده باشد، پیوسته از فیض تاری در دل، از نعمت احساسی در اثر خویش، از

→ نشانه‌ای از تمایلهای ذوق فرانسوی در اوائل قرن هفدهم به دست می‌دهد.

۱. ماری دومدیسسی به سال ۱۶۲۲ روبنس را برای تزئین غرفهٔ جشنهای کاخ لوگزامبورگ به پاریس آورده بود.

نوعی شعر و نمی‌دانم از برکت چه شیوه‌ای در رنگ آمیزی محروم خواهد بود. اگر چند گزافه‌گوی خودپسند بسیار زود به آینده اعتماد یافته‌اند، جز به نزد نادان، اهل ذکاوت و فراست شمرده نمی‌شوند. و اگر به این حساب که معیار استعداد و قریحه آن حجب اول و شرم و آزرمتوصیف ناپذیری باشد که نامزدهای افتخار در جریان اشتغال به هنرشان به یک سو می‌نهند - بدان گونه که حیای زنان خوشگل در جریان نیرنگ بازیهای ناز و دلبری به باد می‌رود - باید گفت که جوان ناشناس حقیقهٔ صاحب استعداد و لیاقت می‌نمود. اعتماد به پیروزی شک و تردید را کاهش می‌دهد و شرم و آزرمتشاید شک و تردید باشد.

نوآموز بینوا که از فقر به ستوه آمده بود و در آن موقع از جسارت و وقاحت خویش متعجب بود، بی‌شبهه، اگر مساعدت شگرف قضا و قدر نبود، نمی‌توانست قدم به خانهٔ نقاشی بگذارد که تصویر قابل تحسین هانری چهارم^۱ را مدیون وی هستیم.

در این هنگام پیرمردی از پله‌ها بالا آمد و جوان از غرابت لباس و شکوه و جلال یخهٔ دانتل و سکون و اطمینانی که در رفتار و حرکت وی وجود داشت، حدس زد که این شخص یا پشتیبان یا دوست نقاش است. و برای آنکه به او راه بدهد، در پاگرد واپس رفت و به کنج‌کاوی در او نگریست، به این امید که طبیعت نیکوی هنرمند یا فطرت مهربان و خاطر نواز هنردوست را در او ببیند. اما چیزی شیطانی و بویژه چیزی

۱. مقصود تصویری است که هانری چهارم را زره بر تن نشان می‌دهد. این تصویر در موزهٔ لوور Louvre است.

در آن هیکل دید که هنرمند به سویش کشانده می‌شود و من نمی‌دانم چه نامش بدهم. پیشانی طاس و برجسته و پیش آمده‌ای که به سوی بینی کوتاه و کوفته - و نوک به بالا برگشته‌ای چون بینی رابله Rabelais یا سقراط افتاده باشد... دهان پر استهزاء و پرچین و چانه کوتاه و بی‌پروای به جلو آمده‌ای که به ریش فلفل نمکی و بزی آراسته باشد و چشمهایی به رنگ نیلی دریا که از پیری به ظاهر فروغ از کف داده باشد اما بی‌گمان در نتیجه تضاد سفیده‌ای به رنگ صدف که مردمک در آن موج می‌زد، گاهی در بحبوحه خشم یا اشتیاق نگاههای مغناطیس ماندی داشته باشد، به تصور بیاورید... از سوی دیگر، رخسار از خستگیهای پیری و بیشتر از آن، از اندیشه‌هایی که هم روح و هم جسم را می‌خورد، عجیب پژمرده بود. چشمها دیگر مژه‌ای نداشت و کمتر اثر و علامتی از ابرو بر طاق برجسته‌شان دیده می‌شد. این سر را بر بدنی نحیف و ضعیف بگذارید و در دانتلی که از فرط سفیدی درخشان و چون کفگیر ماهی خوری^۱ ساخته و پرداخته شده باشد، بیچید و زنجیر طلای سنگینی روی نیمتنه مشکی پیرمرد به تصور درآورید تا تصویر ناقصی از این شخص که نور ضعیف پلگان هم در آن هنگام رنگی و هم‌انگیز به او می‌داد، به دست بیاورید. گفتم که پرده‌ای از آثار رامبرانت، آرام و خاموش و بی‌چارچوب، در فضای تیره‌ای که این نقاش بزرگ به حیطه تصرف درآورده است، راه می‌رفت.

۱. کفگیر ماهی خوری که Truelle à poisson خوانده می‌شود، به شکل ماله ساخته می‌شود و سر سفره برای برداشتن و گذاشتن ماهی به کار می‌رود.

پیرمرد نگاهی سرشار از کیاست و فطانت به سوی جوان کرد، سه ضربه به در نواخت و به مرد علیلی که در حدود چهل سال داشت و برای باز کردن درآمده بود، گفت:
- سلام، استاد.

پوریوس به احترام تعظیمی کرد و جوان را - به تصور اینکه پیرمرد همراه آورده است - به کارگاه راه داد و بویژه از این لحاظ کمتر دربند او شد که نوآموز دستخوش افسونی گشت که هر هنرمند مادرزاد، به مشاهده نخستین کارگاهی که برخی از شیوه‌های هنر در آن آشکار می‌شود، دستخوشش می‌گردد. پنجره‌ای که در گنبد گشوده شده بود، کارگاه استاد پوریوس را روشن می‌کرد... نور خورشید - که بر پرده‌ای می‌تافت که به سه پایه آویخته بود و هنوز جز سه چهار خط سفید بر آن نخورده بود - به اعماق تاریک زوایای این محل وسیع نمی‌رسید، اما چند شعاع گمراه که از میان این تاریکی حنایی رنگ می‌گذشت، پولک سیمینی را در شکم جوشن مخصوص سوار نظام آلمانی، مأمور خدمت در فرانسه، که به دیوار آویخته بود، برمی‌افروخت... افریز منقور و صمغ اندود قفسه‌ای را که انباشته از ظروف کمیاب و بسیار دیدنی بود، با شکاری از نور تند راه راه می‌کرد... یا بر تار و پود دانه دانه چند پرده زربفت کهنه که چینهای شکسته بزرگ داشت و به اسم مدل آنجا افتاده بود، خالهای درخشانی رقم می‌زد. مجسمه‌های بی‌پوست گچی، سر و سینه و تنه الوهه‌های باستان که بوسه‌های اعصار و قرون چون بوسه‌های عاشق همه‌شان را زدوده بود، قفسه‌ها و میزها را می‌انباشت. طرحهای بی‌شمار و مشقهای

هنری سه مداده^۱ و سرخ یا سیاه، دیوارها را تا سقف می پوشاند. جعبه های رنگ و شیشه های روغن و جوهر و چهار پایه های واژگون چنان همه جا را فرا گرفته بود که برای رسیدن به زیر هاله ای که از پنجره بلند گنبد فرو می ریخت و اشعه آن همه بر صورت افسرده پوریوس و جمجمه عاج مانند مرد عجیب می افتاد، جز راهی باریک در میان نبود. جوان بسیار زود در بحر تماشای پرده ای فرو شد که در آن دوره پر از اغتشاش و انقلاب شهرتی فراوان به دست آورده بود و عده ای از آن افراد سر سختی که بشر صیانت آتش مقدس را در روزگار بدبختی مرهون ایشان است به دیدنش می آمدند. این صفحه زیبا تصویر مریم مصر^۲ بود که می خواست کرایه کشتی را بپردازد. این شاهکار که برای ماری دومدیدی ساخته شده بود، در ایام فقر و عسرت وی فروخته

۱. مقصود طرحهایی است که با مداد سفید و سپیا sépia و مداد سیاه به روی کاغذ رنگین نگاشته می شود.

۲. مریم مصری در حدود سال ۳۴۵ در مصر به دنیا آمده بود و در سال ۴۲۱ در فلسطین درگذشته است. در اسکندریه روسپی بود و از راه فحشا می زیست که در آستانه کلیسای بزرگ سن سپولکر Saint-Sépulcre اورشلیم جلیانی مایه آن شد که ایمان بیاورد. به بیابانی در فراسوی رود اردن روی آورد و مدت چهل و هفت سال به منتهی درجه زهد زیست. نادمه قدیسه اغلب به صورتی نشان داده می شود که گیسوان انبوهش کسوت تنش گشته است و سه قرص نان در دست دارد که در بیابان وسیله امرار معاش وی شد. گذشته از نقش سه لئه هانس مملینگ Hans Memling، نقاش فلامان، در بیمارستان سن ژان دو بروژ Saint-Jean de Bruges و تابلوهای ریبیرا Ribera نقاش اسپانیایی در مونپلیه و ناپل، زیباترین تمثالهای وی عبارت است از مجسمه هایی در سن ژرمن لوکسروای پاریس Saint - Germain - l'Auxerrois و شاتودن Chateaudun که به ترتیب یادگار قرن چهاردهم و یادگار قرن پانزدهم است. چند نقاش دیگر فرانسوی و فلورانسی و بلژیکی تصویرهایی نگاشته اند که ادوار زندگی و واپسین تعمید وی را نشان می دهد.

شد.

پیرمرد به پوربوس گفت:

- من مقدسه تو را می‌پسندم و آماده‌ام در ازای آن ده سکه طلا بیشتر از مبلغی که ملکه می‌پردازد، به تو بدهم. اما من کجا و رقابت با او کجا؟ مرده شورش ببرد!

- به نظرتان چیز خوبی است؟

پیرمرد گفت:

- هی! هی! پرسیدی خوب است؟... هم خوب است و هم خوب نیست... این زن خوب تو بد از آب درنیامده است. اما روح ندارد. شما، صنف نقاش، همینکه صورتی را درست نگاشتید و هر چیز را به حسب قوانین تشریح به جای خودش گذاشتید، گمان می‌برید که همه کارها را انجام داده‌اید! این طرح را رنگ گوشت ماندی که پیشاپیش روی تخته‌تان ساخته‌اید، می‌زنید و دقت و مواظبت به کار می‌برید که یک طرف تیره‌تر از طرف دیگر باشد و چون گاه به گاه به زن عریانی می‌نگرید که روی میزی ایستاده است، گمان می‌برید که طبیعت را تقلید کرده‌اید و تصور می‌فرمایید که نقاش شده‌اید و راز خدا را دزدیده‌اید... هیها! اصول نحو را خوب دانستن و زیان را بی‌اشتباه به کار بردن برای شاعر بزرگ شدن، بس نیست... پوربوس، نگاهی به مریم‌خودت بکن! درنظر اول، شایسته تحسین می‌نماید اما درنظر دوم می‌بینیم که تنگ بر زمینه پرده چسبیده است و نمی‌توان در پیرامون تنش چرخ زد. این تصویر نیم‌رخ است که رویه‌ای بیش ندارد... صورتی است که با مقراضی بریده شده است... تصویری است که نه

قادر به سربرگرداندن است و نه قادر به جابه جا شدن ... من میان این بازو و زمینه پرده فضائی نمی بینم. از فضا و عمق در اینجا خبری نیست. با این همه از لحاظ قوانین مناظر و مریا همه چیز در آن نیکو است و تغییر درجه هوا درست در نظر گرفته شده است، اما به رغم چنین کوششهای شایان تمجیدی، نمی توانم باور کنم که نفس گرم حیات روحی به این تن زیبا داده باشد. گمان می برم که اگر به این گلو که استداره استواری دارد، دست ببرم، مثل مرمر سرد و بی روح بینم... نه، دوست عزیز، خون در زیر این پوست چون عاج جریان ندارد، زندگی با آن شبم ارغوانیش به این عروق و نسوج که رشته رشته زیر رنگ شفاف و عنبر مانند شقیقه ها و سینه پیچ و تاب می خورد، جانی نمی دهد. اینجا حرکت و هیجانی دارد، اما آن جای دیگر بی حرکت است. مرگ و زندگی در هر جزء این تصویر با یکدیگر در مبارزه اند. اینجا زنی به چشم دیده می شود، آنجا مجسمه ای... و اندکی دورتر جسدی... مخلوق تو ناقص است. توجز قسمتی از روح خود چیزی به این اثر عزیزت نتوانسته ای بدمی. مشعل پرومته^۱ Prométhée چندین

۱. پرومته، از تیتانها Titans است. پسر ژاپه Japet و کلومنه Clyméné و برادر اطلس Atlas و اپیمته Epiméthée بود. چون در حق انسانها لطف و کرم داشت آتش را از چنگ خدایان ربود و در دستواره ای میان تهی برایشان به ارمغان آورد. این عمل بی باکانه باعث شد که در قلعه کوه قفقاز زنجیر بر دست و پایش نهاده شود و کرکسی جگرش را که هر دم رشد می یافت، بخورد. پرومته به دست اراکلس Heracles که کرکس را کشت از بند آزاد گشت. به موجب روایتی، پرومته انسان را از گل سرشت و با اخگری از آتش خدایی به او جان داد. به موجب روایتی دیگر، پسرش دوکالیون Deucalion نژاد بشر را، پس از طوفان نوح، جاودانی ساخت. پرومته که در اتیک Attique پهلوانی بسیار عزیز بود، معلمی شمرده می شد که مجموعه دانشهایی را که اساس تمدن باشد به انسانها یاد داده است و بشر بدینگونه توانسته است فن خانه ساختن و رام کردن حیوانات و به کار بردن ←

بار در دست تو خاموش گشته است و شعله آسمانی به بسیاری از قسمتهای پرده‌ات نخورده است.

جوان برای خودداری از زدن این پیرمرد به شدت بانفس خویش در کشمکش بود که پوریوس به لحن احترام آمیزی به او گفت:
- چرا، استاد عزیزم؟

پیرمرد ریز نقش جواب داد:

- آه! ببین، عزیزم، تو در میان دو اسلوب، میان طرح و رنگ، میان برودت پراز دقت و خشونت روش استادان کهن آلمان و حرارت خیره کننده و فیض و برکت فرخنده هنرمندان ایتالیا سرگردان مانده‌ای و در آن واحد خواسته‌ای هم پیرو هانس هولباین^۱ و Hans Holbein

→ فلزها و درمان کردن بیماریها و نوشتن و پیشگویی را از وی بیاموزد. سیمای پرومته یکی از آن سیماهایی است که از دیرباز با جلوه‌هایی گوناگون در دنیای هنر و ادب به چشم می‌خورد.

۱. هولباین مهین نقاش آلمانی در سال ۱۴۶۵ در اوگسبورگ Augsburg تولد یافته بود و در سال ۱۵۲۴ در ایسنهایم Issenheim درگذشت. چهره سازی چیره دست و نقاش دیواره‌های پشت محراب و مذبح است و در میان نقشهایی که برای محرابها و مذبحها نگاشته است، شاهکارش مذبح سن سباستین است که در نگارخانه کهن مونیخ نگه داشته می‌شود. خشونت سیمایا و برخی از شکلهای تشنج زده در آثار هولباین مهین نقشی از سنن سبک ژرمنی است و مایه آن می‌شود که این نقاش را نماینده هنر گوتیک متأخر بدانیم. هولباین مهین در اواخر زندگیش برخی از عناصر صورت نگاری هنرمندان ایتالیایی را پذیرفت و صورتهای آرام پدید آورد که «چشمه جوانی» نمونه آن می‌تواند باشد.

هولباین کهن نقاش آلمانی در سال ۱۴۹۷ در اوگسبورگ به دنیا آمده بود و در سال ۱۵۴۳ درگذشت. بخشی از زندگیش را در انگلستان به سر آورد. نقاش هنری هشتم شد. چهره سازی گرانمایه بود و هنرش رئالیسمی گیرا دارد. در میان آثاری که به جای گذاشته است می‌توانیم از تصویرهای اراسم Erasme و «سرتامس مور Sir Thomas More» و «هنری هشتم» نام ببریم.

تیسین^۱ Titien و هم پیرو آلبرشت دورر^۲ Albrecht Durer و پل ورونز^۳

۱. تیزیانو وچلیو Tiziano Vecellio معروف به تیسین Titien، نقاش ونیزی، در سال ۱۴۹۰ در پیوه دی کادوره Pieve di Cadore به دنیا آمده بود و به سال ۱۵۷۶ در ونیز درگذشت. در آغاز کار، نزد سباستیانو تسوکاتو Sebastiano Zuccato به شاگردی پذیرفته شد. مدتی شاگرد جنتیله Gentile بود، سپس شاگرد جووانی بلینی Giovanni Bellini شد. در سالهای ۱۵۰۷ و ۱۵۰۸ زیر دست جورجونه Giorgione کارکرد که تأثیری قاطع در آثار جوانیش دارد. در سال ۱۵۱۰ که جورجونه درگذشت، تیسین شهرتی به دست آورده بود. زندگی هنری و آثار بیکران وی را در این مختصر نمی‌توان بررسی کرد. اما آنچه می‌توان گفت این است که تیسین پیوسته کلاسیک ماند و به مدت شصت سال استاد مسلم مکتب ونیزی بود. وسعت شگرف آثار این نقاش و قدرت و شعری که در آن میان موج می‌زند چنان است که هیچ نسلی، چه کلاسیک، چه باروک، چه رمانتیک، چه رئالیست، به پرتوافکنی وی بی‌اعتناء نماند.

۲. البرشت دورر نقاش و حکاک آلمانی در سال ۱۴۷۱ در نورمبرگ Nuremberg به دنیا آمده بود و در سال ۱۵۲۸ در همان شهر درگذشت. بزرگترین نقاش آلمانی در دورهٔ رنسانس و یگانه نقاش آلمانی بود که می‌توان با استادان بزرگ ایتالیا در آن دوره برابر دانست. اگرچه اصول و اساس ژرمنی را فرو نهشت، پژوهشهای فلامانها را به تحلیل برد و بر اکتشافهای ایتالیاییها دست یافت و چه از راه تئوریا و چه از راه تصاویر و نقوش خویش مایهٔ غنای این پژوهشها و اکتشافها شد. پسر زرگری مجار بود که در نورمبرگ مقیم شده بود. در آغاز، در کارگاه پدرش با رموز زرگری آشنا شد، سپس شاگرد حکاک و نقاشی سنت پرست گشت. در سال ۱۴۹۰ برای بررسی و مطالعه به فلاندر Flandres رفت و پس از آن در کولمار Colmar ماند تا با حکاک بلند پایه‌ای ارتباط بیابد. پیش از بازگشت به نورمبرگ مدتی در استراسبورگ و بال ماند. نمونه‌هایی از آثار دورر را می‌توان در نگارخانهٔ مونیخ و موزهٔ ژرمنی نورمبرگ و موزهٔ پرادو Prado و موزهٔ وین دید. و در میان آثار گرانتهای دوررمی توانیم از «مکاشفه» و «زندگی مریم عذراء» و «سوداء» و «مرگ و شیطان» و «پرستش تثلیث» و «آدم و حوا» نام ببریم. رمانتیکهای آلمان، دویست سال پس از مرگ دورر وی را پیشرو خودشان یافتند و دست از تجلیل و تکریم‌اش برنداشتند.

۳. ورونز Veronese نقاش ایتالیایی در سال ۱۵۲۸ در ورون Verone تولد یافته بود و به سال ۱۵۸۸ در وین درگذشت. پسر سنگتراشی بود، در چهارده سالگی به کارگاه یکی از خویشانش رفت و نزد نقاشی به نام جووانی کاروتو Giovanni Caroto که در زمینهٔ علم مرابا و معماری معرفتی بسزا داشت کار کرد. تا بیست و پنج سالگی در ورون ماند که مرکز جریانهای هنری گوناگون بود و در آنجا بود که با آثار تیسین و بویژه «انتقال مریم عذراء به آسمان» روبه رو شد. و از این گذشته، از آثار رفائل Raphaël تأثر پذیرفت. ←

Paul Véronèse باشی... بی شک، این کار جاه پرستی درخشانی بوده است! اما نتیجه چه شده است؟ نتیجه این شده است که نه به لطف خشن برودت و متانت دست یافته‌ای و نه از سحر و جادوی فریبنده سایه روشن برخوردار شده‌ای... در اینجا، رنگ غنی و خرمایی تی سین چون برنز گداخته‌ای که قالبش را خرد می‌کند، به قالب آلبرشت دورر یعنی قالبی که تو این رنگ را در آن ریخته‌ای، صدمه زده است و آن را شکافته است. در جای دیگر طرح به مقاومت برخاسته است و جلو طغیان و فوران پر شکوه رنگ آمیزی استادان ونیز را گرفته است. تصویر تو نه از لحاظ طرح و رسم به حد کمال رسیده است و نه از لحاظ رنگ آمیزی... و در همه جایش آثار و علائم این تردید و ابهام ناگوار پدیدار است. اگر این قدرت را در خود نمی‌دید که دو سبک ناسازگار را در آتش نبوغ بگدازی، می‌بایست به صراحت و صداقت یکی از این دو را برگزینی تا وحدتی را که یکی از شروط حیات است به چنگ بیاوری. تو تنها در قسمت وسطای تصویر حقیقت را باز یافته‌ای. حواشی تو ساختگی است، چه خطی، خط دیگر را در میان نگرفته است و هیچ خطی در ورای خود چیزی نوید نمی‌دهد.

پیرمرد سینه مریم را نشان داد و گفت:

«در میان آثار وی می‌توانیم از «تمثیل فصول» و «وسوسه سنت انتوان» و «تمثیل جوانی و پیری» و «تاج گذاری استر Esther» و «پیروزی ونیز» و «طعام در خانه سیمون فریسی» و «طعام در خانه لوی Levi» و «عیسی در باغ زیتون» نام ببریم. ورونز را - اگرچه شاید هنرمندی همپایه تیسین و تئوره Tintoret نباشد - گاهی می‌توان از حیث استادی و چیره دستی همپایه این دو نقاش بزرگ ونیز دانست.

- اینجا حقیقتی هست...

سپس به نقطه‌ای از پرده که شانه در آن پایان می‌یافت، اشاره‌ای کرد و گفت:

- و آنجا هم حقیقتی هست...

آنگاه به وسط گلو برگشت و گفت:

- اما اینجا همه چیز ساختگی است. بگذار تا چیزی را به محک تجزیه و تحلیل نزنیم... وگرنه مایه نومی‌دی و دل‌سردی تو می‌شود. پیرمرد روی چارپایه‌ای نشست و سرش را میان دستها گرفت و خاموش ماند.

پوربوس به او گفت:

- استاد، با این همه، من این گلو را در پیکر عریان بسیار بررسی کرده‌ام. اما از بدبختی ما تأثیر و ترکیب نور در طبیعت سرشار از حقیقت است، در صورتی که این تأثیر و ترکیب در روی پرده به مرحله امکان نمی‌آید.

پیرمرد رشته حرف پوربوس را با حرکتی استبداد آمیز گسست و به شدت فریاد زد:

- رسالت هنر بیان طبیعت است نه تقلید و استنساخ طبیعت... تو مقلدی پست نیستی، تو شاعری! وگرنه مجسمه‌ساز به محض آنکه قالبی از پیکر زن می‌ساخت، از همه کارهایش معاف می‌بود. بسیار خوب، بکوش تا قالبی از دست معشوقه‌ات بسازی و آن را در برابر خودت بگذاری... بی‌شبهه جسد مدهشی خواهی دید که هیچ‌گونه مشابهتی در آن نیست و ناگزیر پی قلم سنگ‌تراشی خواهی رفت که

بی آنکه نسخه درستی از آن بسازد، به تجسم حیات و حرکت آن خواهد پرداخت. وظیفه ما دست یافتن به جوهر و روح و صورت اشياء و اشخاص است. سخن از تأثیر و ترکیب نورگفتی! تأثیر و ترکیب نور! ... اما این ترکیب و تأثیر نور از عوارض و حوادث حیات است نه اصل حیات... دست (چون خودم این مثال را برگزیدم) تنها عضوی از بدن نیست... دست مبین و مکمل فکری است که باید دریافت و باز گفت. هیچ کس، چه شاعر، چه نقاش، چه مجسمه ساز نباید معلول و علت را که به نحوی شکست ناپذیر به یکدیگر آمیخته اند، از هم جدا کند. اصل مبارزه در همین جا است! عده ای از نقاشها بی آنکه به این رمز هنر پی ببرند، به حسب غریزه پیروز و کامیاب می شوند. شما تصویر زنی را می کشید اما او را نمی بینید! این راه، راه دست یافتن به رموز و اسرار طبیعت نیست. دست شما بی آنکه خودتان را توجهی به این نکته باشد، نقش مدلی را رقم می زند که در محضر استادان استنساخ کرده اید. شما چنانکه باید و شاید به باطن شکل فرو نمی روید و با عشق و علاقه و ثبات و استقامتی که در خور کفاف باشد، در پیچ و خم و گریزهای بسیاری که دارد، پی آن نمی افتید. زیبایی چیز سختگیر و مشکل پسندی است که بدین گونه دامن به دست کسی نمی دهد. و برای اینکه بتوان به تسلیم واداشت، باید مترصد موقع بود، باید در کمینش نشست، باید سخت به دنبالش افتاد و تنگ در بغلش گرفت. شکل پروته ای^۱ Protée است که تصرف آن از

۱. پروته خدای دریا که علم غیب را از پدرش آموخته بود. از سخن گفتن امتناع داشت و برای آنکه از پرسشهای مردم در امان باشد شکل خویش تغییر می داد و هر لحظه ←

تصرف پروته افسانه‌ای دشوارتر و پیچ و خم آن از پیچ و خم پروته افسانه‌ای بیشتر است و پس از کشمکشهای دور و درازی می‌توان واداشت که سیمای راستینش را نشان بدهد. شما نقاشها به نخستین جلوه‌ای که شکل عرضه بدارد یا حداکثر به جلوه دوم یا سوم آن خرسند می‌شوید. این راه راه رزمجویان پیروز نیست! آن نقاشهایی که هرگز شکست نخورده‌اند، گول این طفره‌ها را نمی‌خورند و تا مرحله‌ای استقامت می‌ورزند که طبیعت ناگزیر پیکر تمام عریان و روح حقیقی خودش را نشان بدهد.

در این هنگام پیرمرد برای بیان احترامی که Raphael، پادشاه هنر، در دلش برمی‌انگیخت، کلاه مخمل مشکیش را از سر برداشت و چنین گفت: «رفائل چنین کرده است... تفوق عظیم او از آن حس درونی سرچشمه می‌گیرد که تو گویی که نزد او، برای درهم شکستن شکل کوشش به کار می‌برد. شکل در تصاویر او چون شکل در انسان زنده ترجمان افکار و احساس و تأثر و شعری بیکران است. هر صورت جهانی است، تصویری است که اصل آن در رؤیایی آسمانی و شناور در نور تجلی یافته است و با ندائی درونی برگزیده شده است و با انگشتی آسمانی که در جریان یک عمر مظهر منابع بیان بوده است، لخت و عریان شده است. شما برای زنانان پیراهنهای زیبایی از گوشت و پوششهای زیبایی از مو می‌سازید اما کو آن خونی که سکون یا هیجان به بار می‌آورد و آن تأثیر مخصوصی را که می‌خواهیم،

برمی‌انگیزد؟ مریم تو زن گندم‌گونی است اما جان پوربوس، این چیزها که تو ساخته‌ای، به زنی سفیدرو و زرین مو تعلق دارد. و به این ترتیب، تصاویر شما اشباح افسرده رنگینی است که جلو چشمهای ما به جولان می‌آورید و این چیزها را نقاشی و هنر نام می‌دهید. و چون چیزی ساخته‌اید که مشابهت آن به زن بیشتر از مشابهتی است که به خانه دارد، گمان می‌برید که به مقصود نائل آمده‌اید و از آنجا که دیگر مجبور نیستید مثل نخستین نقاشان جهان دو کلمه «گردونه سعادت» یا دو کلمه «مرد زیبا» را کنار تصویرهایتان بنویسید، در منتهای فخر و غرور خودتان را اعجوبه هنر می‌پندارید. آه! آه! دوستان نیکوی من، شما هنوز به کنه مطلب نرسیده‌اید! و تا وصول به مقصود باید مدادهای بسیاری به کار ببرید و پرده‌های فراوانی سیاه کنید!

جای گفتگو نیست که زن سرش را بدین گونه به جلوه درمی‌آورد، دامنش را بدین گونه نگه می‌دارد و چشمهایش با این ملاحت سزشار از تسلیم و توکل سست می‌شود و می‌گدازد... سایه لرزان و پرتب و تاب مژگان بدین گونه بر گونه‌ها موج می‌زند! مطلب چنین است و چنین نیست. چه نقصی در این پرده هست؟ چیزی که در حکم هیچ است! اما این هیچ یعنی همه چیز! شما به ظواهر حیات دست یافته‌اید اما غنا و برکت آن را که لبریز می‌شود و طغیان می‌کند، آن چیز مرموز را که شاید روح باشد و چون ابری روی کالبد موج می‌زند و خلاصه گل زندگی را که تیسین و رفائل به چنگ آورده‌اند، باز نگفته‌اید. اگر کار را از منتهای نقطه‌ای که شما به آن رسیده‌اید، آغاز بکنیم، شاید بتوانیم پرده بسیار خوبی بسازیم اما شما بسیار زود

خسته می شوید، عوام در مقام تحسین برمی آیند و خواص
گوهرشناس پوزخند می زنند.»

این شخص عجیب از پی حرفهایش چنین گفت:

- ای مابوز^۱ Mabuse، ای استاد من! تو دزدی! تو روح و حیات را با
خود بردی!

و باز سخن از سرگرفت:

- صرف نظر از این چیزها، این پرده از آثار این روبنس ناکس با آن
کوههای گوشتین و شنگرف اندود و آن امواج گیسوان حنایی رنگ و آن
غوغای رنگها که به وجود آورده است، بیشتر می ارزد. شما دست کم
در اینجا به رنگ و احساس و طرح یعنی سه قسمت بزرگ هنر دست
یافته اید.

جوان که در آن هنگام از رؤیایی ژرف بیرون آمده بود، به بانگ بلند
فریاد زد:

- پیرمرد، این مریم چیز بسیار گرانبه ای است. در این دو صورت،
صورت مریم و صورت کشتیان، لطف و ظرافتی از قصد و نیت هست
که نقاشان ایتالیا دریافته اند و من در آن میان کسی نمی شناسم که
تردد و تحیر کشتیان را بر پرده آورده باشد.

پوربوس از پیرمرد پرسید:

- این فضولی بینوا آدم شما است؟

۱. ژان گوسار Jean Gossaert معروف به de Mabuse به سال ۱۴۷۰ به دنیا آمد و به
سال ۱۵۳۲ از جهان رفت. نقاش فلامان بود و بالزاک به اشتباه او را استاد فرنفورفر کرده
است.

نقاش نوآموز سرخ شد و گفت:

- افسوس که چنین نیست، استاد! از این جسارت خودم معذرت می‌خواهم. من ناشناس هستم و به حسب غریزه خودم چیزهایی می‌کشم و به این شهر که منبع همه علوم است، تازه رسیده‌ام.

پوریوس مدادی سرخ و برگه کاغذی به او داد و گفت:

- بیا و دست به کار شو! این گوی و این میدان!

ناشناس به سرعت صورت مریم را با مداد کشید.

پیرمرد فریاد زد:

- اوه! اوه! اسم شما؟

جوان در پای صورتی که نگاشته بود، چنین نوشت:

نیکلا پوسن^۱ Nicolas Poussin.

مرد عجیب که چنان دیوانه‌وار حرف می‌زد، گفت:

- این طرح از یک نفر مبتدی بد نیست و چنانکه می‌بینم، می‌توان

در حضور تو از نقاشی حرف زد. سرزشت نمی‌کنم که مریم پوریوس

را ستودی... این اثر به نظر همه شاهکار است و تنها کسانی که به

نهان‌ترین اسرار هنر آشنا هستند، به نقص آن پی می‌برند. اما چون تو

لایق درس و قادر به فهم مطلب هستی، می‌خواهم نشان بدهم که برای

تکمیل اثر به چه چیز اندکی احتیاج هست. سر تا پا چشم و سر تا پا

۱. یکی از سرشناس‌ترین هنرمندان کلاسیک فرانسه بود که به سال ۱۵۹۴ به دنیا آمد و به سال ۱۶۶۵ درگذشت. سخت شیفته نقاشی بود. نخستین بار در هیجده سالگی، و بیش و کم نهانی، به پاریس آمد اما بیش از چند ماهی در آنجا نماند و ناگزیر از شدت بیماری و بی‌چیزی به آغوش خانواده‌اش برگشت.

گوش باش. شاید هرگز چنین فرصتی برای دانش آموزی به دست نیاید. پوربوس تخته رنگت را بده!

پوربوس پی تخته رنگ و قلم رفت. پیرمرد آستینها را به حرکتی تند و تشنج آلود بالا زد. شستش را در تخته ای کرد که پر از رنگهای گوناگون بود و پوربوس به سویش دراز کرده بود و بهتر این است که به عوض کلمه «گرفت» بگوییم که مثنی قلم موی خرد و درشت را از دست او «ربود» و ناگهان ریش نوک تیزش در نتیجه کوششهای تهدیدآمیزی که از خلجان شدید هوس عاشقانه ای حکایت داشت، به حرکت درآمد. قلم مویش را به رنگ می آغشت و زیر لب غر می زد:

- این رنگها به درد آن می خورد که به اتفاق کسی که ساخته است از پنجره بیرون انداخته شود... از حیث خامی و ناسازگاری نفرت آور است. از کجا می توان با این چیزها نقاشی کرد؟

سپس پیرمرد با شدت و حدتی تب آلود سر قلم مو را در توده های گوناگون رنگ فرو می برد و گاهی دایره رنگها را از این سر تا آن سر با چنان سرعتی می پیمود که ارغنون نواز کلیسا نمی توانست در پیمودن پرده های سرود عید احیای مسیح به پایش برسد.

پوربوس و پوسن هر یک در یک طرف پرده، مستغرق آتشین ترین تماشا، بی حرکت ایستاده بودند.

پیرمرد، بی آنکه برگردد، چنین گفت:

- ببین، جوان... ببین، با سه چهار رنگ و کمی رنگ روشن و شفاف که آبی نما باشد، چگونه می توان هوا را در اطراف سر این مریم بیچاره که دستخوش اختناق بود و خودش را در این محیط کثیف زندانی

می دید، به جریان آورد. نگاه کن، چگونه این پوشش اکنون به تموج درمی آید و چگونه انسان پی می برد که نسیمی بلندش می کند. پیش از این عمل، این پرده مثل پارچه ای بود که نشاسته اش زده اند و چند گیره و سوزن نگهش داشته است. توجه داری که این برق درخشان اطلسی که من به سینه این تصویر دادم چگونه و تا چه حد لطافت چرب و نرم پوست دوشیزه ای را نشان می دهد و رنگی که از امتزاج رنگ قهوه ای سرخ و گل اخرای مکلس به دست آمده است، چگونه برودت خاکستری رنگ این سایه بزرگ را که خون در آغوشش - به عوض اینکه جریان داشته باشد - لخته لخته شده بود، گرم می کند. ای جوان، ای جوان، آنچه من در اینجا نشان می دهم، هیچ استادی نمی تواند یادت بدهد. تنها مابوز بود که به راز اعطای حیات به تصویر دست یافته بود. مابوز شاگردی بیش نداشت و آن شاگرد منم. من شاگردی پیدا نکردم و اکنون پیر شده ام! تو چندان هوش و فراست داری که بتوانی از آنچه نشانت می دهم، اسرار دیگر و بقیه مطلب را خود به خود دریابی.

پیرمرد عجیب، همچنان که حرف می زد، به همه قسمت های پرده دست می برد. قلم را در گوشه ای دوبار و در گوشه ای دیگر یک بار به کار می انداخت اما در همه احوال کارش چنان بجا و شایسته بود که تو گفתי که پرده تازه ای در دست داشت اما پرده تازه ای که در دریای نور فرو رفته بود. با چنان حرارت آتشی کار می کرد که عرق قطره قطره از پیشانی بی مویش فرو می ریخت. و با آن حرکت های کوتاه و بریده بریده اش که آمیخته به آن همه ناشکیبایی بود، چنان تند پیش می رفت که پوسن جوان گمان می برد که در تن این شخص عجیب

دیوی نهفته است که به دستهایش فرمان می دهد و اختیار این دستها را به نیروی وهم آمیزی به خلاف میل پیرمرد به کف گرفته است. فروغ شگرف چشمها و تشنجهایی که زاده کشمکش و مقاومتی می نمود، چنان رنگ حقیقتی به این تصویر می داد که تخیل نورسته پوسن در برابرش سر فرود می آورد.

پیرمرد راه می رفت و می گفت:

- به! به! به! به! به! ای جوان پرده را بدین گونه رنگ می زنند!...

برخی از قسمتهای پرده را که از روح و حیات بی بهره دیده بود، گرم و جاندار می ساخت و با چند ورقه رنگ ناسازگارهایی را که در میان بود، از میان برمی داشت و آن وحدت رنگ را که زن آتشین مزاج مصر می خواست، فراهم می آورد و در آن هنگام چنین می گفت:

- بیاید ای رنگ آمیزهای نازنینم! بیاید و این رنگ یخ زده را سوخته و حنایی کنید. یا الله ... ناز سرتان! ... آهان! ... آهان! می بینی، جوان، تنها چیزی که مهم است واپسین حرکت قلم است ... پوربوس صدمبار قلم را به حرکت آورده است اما من قلمی بیش نمی زنم ... هیچ کس به سبب چیزی که در زیر پرده هست از ما سپاسگزار نمی شود. این نکته را خوب بدان!

عاقبت غول مکث کرد و به سوی پوربوس و پوسن که از شدت تحسین و اعجاب خاموش بودند، برگشت و گفت:

- هنوز این تصویر به پای «پرخاشجوی زیبای» من نرسیده است.

با این همه، می توان اسم خود را پای چنین اثری نوشت.

به پا خاست و آیینهای برداشت و پس از ملاحظه تصویر در آن،

چنین گفت:

- آری، من می توانم این تصویر را امضاء کنم.

و آنگاه چنین اظهار داشت:

- حال برویم، ناهار بخوریم. هر دو به منزل من بیایید... ژانبون

دودی و شراب خوب دارم. اه... اه!... با وجود مصائب زمانه از نقاشی

حرف می زنیم... نیرویی در ما هست که...

دست بر شانه نیکلا پوسن زد و از پی حرفهایش چنین گفت:

- و این پسری است که دستش روان است.

و چون در آن اثناء چشمش به جبهه ناچیز این فرزند نرماندی

Normandie افتاد، کیسه پوستی را از کمرش بیرون آورد، دست در آن

فرورد و دو سکه طلا برداشت و نشان داد و گفت:

- طرح تو را می خرم.

مرید جوان که از غرور فقر بهره داشت، از این پیشنهاد دگرگون شد

و پوربوس که لرزش و سرخ شدن پوسن را از شدت خجلت دیده بود،

چنین گفت:

- بگیر، بگیر... فدیۀ دو پادشاه در چننه او است.

هر سه از کارگاه پایین آمدند و در ضمن گفتگو درباره هنر به سوی

خانه چوبی زیبایی به راه افتادند که کنار پل سن میشل Saint - Michel

جای داشت، و تزئینها، کوبه در، چهارچوب پنجره ها و نقش و نگاران

پوسن را به حیرت و اعجاب انداخت. نقاش جوان، این مایه امید فردا،

ناگهان خود را در سالونی پست، جلو آتشی بسیار گرم و کنار سفره ای

پر از خورشهای اشتها آور، و در سایه سعادت نشینیده، در

مصاحبت دو هنرمند بزرگ و خوش طینت دید.

پوربوس که او را در برابر پرده‌ای متحیر و مبهوت دیده بود، چنین گفت:

- جوان، زیاد به این پرده نگاه نکن نومید می‌شوی...

این پرده، پرده «حضرت آدم^۱» بود که مابوز برای استخلاص از زندانی ساخته بود که طلبکارانش مدتی در آن نگهش داشتند. این تصویر، در واقع، چنان سرشار از نیروی حقیقت بود که نیکلا پوسن از همان دم رفته رفته به مفهوم درست حرفهای ابهام آلود پیرمرد پی برد. این یکی پرده را با حالتی که نشانه رضا اما بی‌شور و اشتیاق بود، می‌نگریست و گفتی که چنین می‌گفت: «من بهتر از این ساخته‌ام». اظهار داشت:

- اینجا روح و حیات هست... استاد من در اینجا کاری صورت داده است که هرگز کسی صورت نداده بود... اما زمینه پرده باز هم اندکی از حقیقت بی‌بهره مانده است. «آدم» در اینجا بسیار زنده است... برمی‌خیزد و می‌خواهد به سوی ما بیاید. اما از هوا و آسمان و بادی که استنشاق می‌کنیم و می‌بینیم و درمی‌یابیم، اثری در آن نیست. از این گذشته، آنجا، هنوز آدمی بیش نیست اما یگانه آدمی که بیدرنگ از زیر دست خدا بیرون آمده است، می‌بایست رمزی آسمانی و خدایی

۱. از مابوز پرده‌ای به نام آدم و حوا به جای مانده است... مابوز عیش و عشرت و میخواری را دوست می‌داشت و بیشتر دارایش را بدین گونه به باد داد. به جرم هرزگی در میدلبورگ Middelbourg به زندان افتاد و در زندان کارکرد... بسیاری از زیباترین پرده‌هایش یادگار این دوره است.

داشته باشد... که این تصویر فاقد آن است. مابوز وقتی که مست و مخمور نبود، این نکته را خود با اندوه خشم آلودی اظهار می داشت. پوسن با کنجکاوی اضطراب آلودی پیرمرد و پوربوس را یکی پس از دیگری می نگرست. سپس به این یکی نزدیک شد، توگفتی که می خواست که اسم میزبانان را از وی بپرسد. اما نقاش به طرزی مرموز انگشت بر لبهای خود نهاد و جوان که سخت مشتاق بود، خاموش ماند به این امید که زود یا دیر در پرتو کلمه ای بتواند به اسم میزبانان پی ببرد، میزبانی که احترام پوربوس و عجائب و غرائبی که در این سالون گرد آمده بود، گواه ثروت و استعداد و قریحه وی بود. پوسن که تصویر بسیار زیبای زنی را بر تخته تیره بلوط دیده بود، فریاد زد:

- چه اثر زیبایی از جورجونه Giorgione.

پیرمرد جواب داد:

- نه، این اثر، از آثار جورجونه نیست... یکی از آن چیزهایی است که من در اوائل زندگیم کشیده ام.

پوسن به لحنی ساده و زود باورانه گفت:

- پس من مرده شور برده در خانه خدای نقاشی هستم!

پیرمرد چون کسی که از سالها پیش با این مدح و تمجید آشنا بوده باشد، لبخندی زد.

پوربوس گفت:

- استاد فرنهوفر Frenhofer نمی توانید دستور بدهید که کمی از آن

شراب Rhin خودتان برای من بیاورند؟

- دو خمره می‌گویم بیاورند... یکی به شکرانه لذتی که امروز از دیدن گنجهکار زیبای تو بردم و دیگری به عنوان ارمغان دوستی.

پوربوس در جواب گفت:

- آه! اگر همیشه رنجور نبودم و شما «پرخاشجوی زیبا» یتان را نشانم می‌دادید، می‌توانستم نقشی بسازم که عرض و طول و عمق داشته باشد و ابعاد تصاویر در آن ابعادی باشد که در عالم واقع هست. پیرمرد که پاک دستخوش تأثر گشته بود، فریاد زد:

- می‌خواهی پرده‌ام را نشان بدهم! نه، نه! باز هم باید به تکمیل آن بپردازم.

و از پی این جمله‌ها گفت:

- دیروز، مقارن غروب، گمان بردم که کار را به اتمام رسانده‌ام. چشمهایش به نظرم اشک آلود می‌آمد و تنش دستخوش هیجان و ارتعاش بود. حلقه‌های گیسویش تکان می‌خورد. تنفس می‌کرد! اگرچه توانسته‌ام وسیله تجسم برجستگی و استداره طبیعت و راه انتقال این چیزها را بر پرده همواری پیدا کنم، امروز صبح در پرتو آفتاب به اشتباه خود پی بردم. آه!... برای رسیدن به این نتیجه پرافتخار در آثار استادان بزرگ رنگ آمیزی به دقت غور کرده‌ام، پرده‌های تیسین، این پادشاه نور، را تجزیه و تحلیل کرده‌ام و طبقه به طبقه رنگ پرده‌های او را جدا کرده‌ام و مثل این پادشاه بزرگ عالم نقاشی تصویر خود را با خمیری نرم و پرورده به رنگ روشن ساخته‌ام. چه، سایه، عارضه‌ای بیش نیست... بچه جان، این نکته را به یاد داشته باش! ... سپس به سوی اثر خود بازگشته‌ام و با نیمه رنگها و رنگهای روشنی که رفته‌رفته

از جلاءشان می‌کاستم، پررنگترین سایه‌ها را به وجود آورده‌ام و حتی به کمیاب‌ترین سایه‌ها هم دست یافته‌ام... چه سایه‌های نقاشان بازاری با رنگهای روشنشان تفاوت دارد. سایه‌های این عده خوب است و برنج و هر چیزی که دلتان خواسته باشد اما گوستی در آن میان وجود ندارد. و خوب پیدا است که اگر تصویر ایشان تغییر وضع بدهد، نقاط سایه‌دار پاک نمی‌شود و روشن نمی‌گردد. من از این عیب که عده بیشماری از سرشناس‌ترین نقاشها گرفتارش گشته‌اند، دوری جسته‌ام. در آثار من رنگ سفید از زیر کدورت و تیرگی پررنگترین سایه‌ها سر برمی‌آورد. من مثل گروهی نادان که پس از ترسیم طرح پیراسته‌ای گمان می‌برند که درست نقاشی کرده‌اند، خطوط حواشی پرده‌ام را خشک نشان نداده‌ام و کاری نکرده‌ام که کمترین جزء بدن را طبق اصول تشریح مجسم بکنم، چه بدن انسان با خطوط خاتمه نمی‌یابد. در این میان، مجسمه سازان می‌توانند از ما بیشتر به حقیقت نزدیک بشوند. طبیعت دارای سلسله استداره‌هایی است که همدیگر را در میان می‌گیرند. اگر به حصر معنی سخن بگوییم، می‌توان گفت که طرح در دنیا وجود ندارد! خنده نکن، جوان!... این حرف هر چه به نظر تو عجیب بیاید، روزی به دلائل و براهین آن پی می‌بری - خط وسیله‌ای است که در پرتو آن می‌توان به تأثیر نور در اشیاء پی برد. اما در طبیعت که همه چیز مشحون و مملو است خط وجود ندارد. ترسیم طرح از طریق تجسم اشیاء در زیر بازیه‌های نور صورت می‌گیرد یعنی اشیاء را از محیطی که در آن جای دارند، جدا می‌کنیم. و توزیع نور یگانه چیزی است که جلوه‌ای به جسم می‌دهد!... از این رو من خطوط اطراف

تصویر را در نقطه‌ای خاتمه نداده‌ام و بر حواشی تصویر ابری از نیمه رنگهای زرین و گرم افشاند‌ام که در نتیجه نمی‌توان انگشت به نقطه‌ای گذاشت که خطوط حواشی، در آن، با زمینه پرده برخوردی داشته باشد. این اثر از نزدیک پنبه‌ای می‌نماید و چنین به نظر می‌آید که وضوح و صراحت ندارد اما از فاصله دو قدم همه چیز استحکام می‌یابد، خاتمتی پیدا می‌کند و روشن و برجسته می‌شود، بدن چرخ می‌خورد، اندام به صورت برجسته‌ای در می‌آید و انسان به جریان هوا در هر طرف بدن پی می‌برد. با این همه هنوز راضی نیستم. شکها دارم. شاید حتی به ترسیم خطی هم احتیاج نباشد و شاید خوشتر آن باشد که تصویر را از وسط آغاز کنیم و ابتداء به روشن‌ترین برجستگیها بپردازیم و پس از آن به سوی تیره‌ترین قسمت‌ها روی بیاوریم. مگر خورشید این نقاش خدایی عالم چنین نمی‌کند؟ ای طبیعت! ای طبیعت! چه کسی در آن گریزهایت بر تو دست یافته است! گوش بدهید... علم بیرون از اندازه مثل جهل به سلب و انکار می‌رسد. من درباره اثر خود شک دارم!

پیرمرد مکثی کرد و آنگاه گفت:

- ای جوان، ده سال است که من کار می‌کنم... اما وقتی که سخن از مبارزه با طبیعت در میان باشد، ده سال کوتاه چه چیز است؟ نمی‌دانیم حضرت پیگمالیون^۱ Pigmalion در راه تهیه یگانه مجسمه‌ای که توانست

۱. به موجب افسانه، مجسمه ساز معروف عهد کهن است که فریفته مجسمه گالاته Galatée، کار خود، شد. از الوه عشق برای او روح و حیات گرفت و او را به همسری خود درآورد.

راه برود، چند سال از عمر خودش را صرف کرد.

پیرمرد در خیالی عمیق فرو رفت و در آن اثناء که بی اختیار با کاردش بازی می کرد، خیره خیره نگریست.
پوریوس آهسته گفت:

- با روح خودش حرف می زند!

نیکلا پوسن به شنیدن این سخن خویشان را در زیر سلطه کنجکاو توصیف ناپذیری دید که به هنرمند دست می دهد.

این پیرمرد سفید چشم و دقیق و حیرت زده که برایش موجودی برتر از انسان شده بود، به صورت جن عجیبی بر وی نمایان شد که در کره ای ناشناخته می زیست. هزار اندیشه آشفته در روح برمی انگیخت. و بدان گونه که تأثر قلب غریبی دور افتاده به شنیدن ترانه ای که وطن را به یاد بیاورد، به وصف در نمی آید، تأثیر چنین جذبه ای را هم در روح انسان نمی توان تعریف و تفسیر کرد. تحقیقی که این پیرمرد در برابر زیباترین کوششهای هنر به خود می بست، ثروت و اطوار او، و احترام پوریوس در حق او، و این اثر که مدت درازی پنهان مانده بود، اثری که مولود بردباری بود، اثری که بی شک نتیجه نبوغ بود و سرمریم عذرایی که پوسن جوان با آن صراحت و صداقت به تحسینش پرداخته بود دلیل آن به شمار می رفت، تصویری که حتی در برابر «آدم» مابوزیبا می نمود و گواه این بود که اثر شاهانه یکی از پادشاهان هنر است - و خلاصه همه چیز در این پیرمرد از حدود طبیعت بشر بیرون بود. و آنچه تخیل غنی و شگرف نیکلا پوسن به دیدار این موجود برتر از طبیعت، روشن و آشکار دریافت، تصویری کامل از

طبیعت هنرمند بود، طبیعت دیوانه‌واری که این همه قدرت به آن سپرده شده است و اغلب از آن سوءاستفاده می‌کند و عقل خشک و سرد مردم بازاری و حتی چند هنر دوست را به میان هزار جاده سنگلاخ می‌برد، به جاهایی که چیزی برایشان دربر ندارد، در صورتی که این دختر سفید بال که شوخ و مست در میان این تفننها به بازی می‌پردازد، حماسه‌ها و قصرها و آثار هنری در آنجا باز می‌یابد. طبیعت تمسخر باز و مهربان، بارور و بی‌چیز!

بدین گونه، این پیرمرد در نتیجه تغییر شکل ناگهانی در نظر پوسن مشتاق و شور زده به صورت هنر محض درآمده بود، به صورت هنر به اضافه رازها و هیجانها و شورها و رؤیاهایش...

فرنهورفر سخن از سرگرفت:

- آری، پوربوس عزیزم، من تاکنون نتوانسته‌ام زن کامل عیاری پیدا کنم و نتوانسته‌ام پیکری ببینم که خطوط اطراف و حواشی اش از کمال حسن برخوردار باشد و آب و رنگش ... رشته سخنش را گسست و گفت:

- اما این الوه عشق و وجاهت، این الوه نایاب قدما که این همه در جستجویش هستند و مادر وجودش حداکثر به چند زیبایی پراکنده برمی‌خوریم، کجا زندگی می‌کند؟ او! آماده‌ام که یک دم، تنها یک بار، این طبیعت خدایی و کامل عیار و خلاصه این کمال مطلوب را ببینم و در مقابل، همه ثروت خودم را بدهم. اما... من ای جمال آسمانی

آماده‌ام تا اعراف تو از پی‌ات بروم! و مثل اورفه^۱ Orphée برای بازآوردن زندگی به جهنم هنر پای بگذارم.

پوربوس به پوسن گفت:

- می‌توانیم از اینجا برویم... دیگر حرفهای ما را نمی‌شنود. دیگر، ما را نمی‌بیند!

جوان حیرت زده پیشنهاد کرد:

- بیاید به کارگاه او برویم.

- او! این کهنه سرباز در کارگاه را بسته است. گنجینه‌های او چنان خوب نگه داشته می‌شود که نمی‌توانیم به آن راه بیایم. من حتی پیش از این اظهار عقیده و تفنن شما هم به این حقه اسرار حمله کرده بودم. - پس رازی در میان هست؟

پوربوس جواب داد:

- آری، رازی هست!... فرنهوفریر یگانه شاگردی است که مابوز به تربیتش رضا داد و فرنهوفر که دوست او، نجات دهنده او و پدر او شده بود، بیشتر گنجینه‌هایش را فدای ارضای شهوتهای مابوز کرد و مابوز، در مقابل این امر، اسرار نقش برجسته و رموز جلوه رنگ و نور را به او سپرد و قدرت اعطای این روح عجیب، این گل طبیعت، این مایه یأس جاودانی ما را به تصویر، به او هبه کرد. اما مابوز بی‌اندازه بر اسرار و

۱. اورفه، به موجب افسانه، بزرگترین نوازنده عهد کهن بود. زنش اوریدیس Eurydice را به روز زفاف ماری نیش زد. اورفه به جهنم رفت و به حلاوت موسیقی خویش خدایان جهنم را افسون کرد و همسرش را از خدایان گرفت به این شرط که جلو او راه برود و تا عبور از در جهنم به پشت سرنگرد. اما اورفه عهد خود شکست و اوریدیس در جهنم ماند.

رموز کار دست یافته بود. روزی حریر گلداری را که قرار بود هنگام ورود شارل کن Charles - Quint به تن کند، فروخته بود، و شراب خورده بود اما لباسی از کاغذ که به شکل حریر گلدار دمشق آراسته بود، دربرکرد و پی صاحب خود افتاد. برق مخصوص پارچه‌ای که مابوز به تن داشت، امپراتور را به حیرت انداخت و چون خواست که به پشتیبان این پیر میگسار تبریک بگوید، به این نیرنگ پی برد. فرنهوفر آدمی است که عاشق دیوانه هنر ما است و نظری بلندتر و دوربین‌تر از نقاشان دیگر دارد. درباره رنگها و حقیقت مطلق خط به تأمل و تعمق پرداخته است اما از فرط طلب و تحقیق به جایی رسیده است که درباره موضوع و هدف تحقیق و طلب خویش دستخوش شک و تردید شده است. در دقائق یأس و حرمان ادعا می‌کند که طرح وجود ندارد و به وسیله خط نمی‌توان به تجسم چیز دیگری جز شکل هندسی توفیق یافت. این مطلب از حقیقت دور است، برای آنکه با خط و مداد سیاه که نمی‌توان رنگ نامش داد، می‌توان تصویر ساخت و این مطلب نشان می‌دهد که هنر ما چون طبیعت مرکب از عناصری بی‌پایان و بی‌شمار است. طرح اسکلتی به وجود می‌آورد و رنگ روح می‌دهد، اما روح بی‌اسکلت چیزی است که بیشتر از اسکلت بی‌روح نقص دارد. خلاصه، حقیقتی برتر از همه این چیزها هست و آن این است که ممارست و مشاهده اساس کار نقاش است و اگر استدلال و شعر با قلم موی نقاش به کشمکش پردازد، انسان مثل این پیرمرد دستخوش شک و تردید می‌شود... پیرمردی که هم نقاش است و هم دیوانه... نقاش گرانمایه و چیره‌دستی که بدبختانه توانگر به

دنیا آمد و در سایه ثروت گرفتار هذیان و سرگردانی شد. تقلید او نکنید، بروید، کار کنید! نقاش جز وقتی که قلم مو در دست دارد، نباید به تفکر و تأمل بپردازد.

پوسن که دیگر به سخنان پوریوس گوش نمی داد و دستخوش توهم شده بود، فریاد زد:

- باید به کارگاه او راه پیدا کنیم!

پوریوس از این شور و اشتیاق جوان به تبسم آمد. و در ضمن اینکه وی را دعوت کرد که به دیدنش بیاید، بیرون رفت.

نیکلا پوسن آرام آرام به سوی کوچه لا آرب La Harpe بازگشت و بی آنکه توجه داشته باشد، از خانه محقری که در آن مسکن داشت، گذشت. با سرعتی اضطراب آمیز از پلگان نکبت بار و فرسوده آن بالا رفت و به حجره بلندی رسید که زیر سقفی از تخته و گچ و آجر که پوشش ساده و سبک خانه های پاریس قدیم است، جای داشت. کنار یگانه پنجره تاریک این حجره، دختر جوانی بود که به صدای در ناگهان با هیجان و عشق به پا خاست. از طرز دست بردن نقاش به کشودر، او را باز شناخته بود.

گفت:

- چه خبر است؟

نقاش که از فرط خوشی خفه می شد، فریاد زد:

- من... من... به این راز پی بردم که نقاش هستم!... تا امروز درباره خودم شک داشتم اما امروز صبح به خودم ایمان پیدا کردم! می توانم مرد بزرگی بشوم. دل داشته باش! ژیلت Gillette، پولدار و خوشبخت

خواهیم شد. در این قلمها طلا هست...

اما ناگهان خاموش شد. وقتی که وسعت امیدهایش را با قلت استطاعت خویش مقایسه کرد، قیافه‌ی پراز وقار و پیروزش آن حالت مسرت را از کف داد. دیوارهای حجره‌اش را کاغذهای ساده‌ای پراز تصاویر مدادی پوشانده بود. چهار بوم شسته و رفته نداشت. در آن موقع، قیمت رنگ گران بود و جوان بیچاره تخته‌ی رنگ‌آمیزیش را بیش و کم لخت و برهنه می‌دید. اما در آغوش این نداری و بیچیزی، در قلب خود ثروتهایی باور نکردنی و نبوغی وافر و خورنده داشت و به وجود این ثروتها و وفور و برکت این نبوغ پی‌می‌برد. به یاری یکی از دوستان بزرگوار یا شاید به یاری استعداد خویش به پاریس آمده بود و آنجا ناگهان به معشوقه‌ای برخورد کرده بود، به یکی از آن مخلوقهای برخوردار از نجابت و کرامتی که برای رنج بردن به سوی مردی بزرگ روی می‌آوردند، با درد و رنج پیمان وصلت می‌بندند و برای پی‌بردن به هوسهایش کوشش به کار می‌برند و بدان گونه که دیگران در تجمّل-پرستی و نشان دادن سنگدلیشان بی‌باک هستند، در فقر و عشق قدرتی نشان می‌دهند. تبسمی که بر لبان ژیلت سرگردان بود، این حجره‌زیر شیروانی را روشن می‌کرد و با فروغ آسمان به رقابت برمی‌خاست. خورشید همیشه روشن نبود، در صورتی که ژیلت که در دریای عشق آتشین خود شناور بود و به سعادت و محنت خویش پابسته بود، پیوسته در این حجره حضور داشت و نبوغی را که پیش از استیلاء بر هنر، سرشار از عشق بود، دلداری می‌داد.

- گوش بده، ژیلت ... بیا بینم.

دختر فرمانبردار و خوشرو به روی زانوان نقاش جست. سرا پا لطف و ملاحظت و سرا پا حسن و جمال و چون بهار زیبا بود. به همه گوه‌رهای زنانه آراسته بود و این گوه‌رها را به آتش روحی زیبا روشن می‌داشت.

نقاش فریاد زد:

- اوه! خدای من! هرگز جرأت نخواهم داشت به او بگویم که ...

ژیلت گفت:

- مگر رازی هست؟ می‌خواهم از آن آگاه بشوم.

پوسن اندیشناک ماند.

- حرف بزن ببینم.

- ژیلت، محبوبه بیچاره‌ام!

- اوه! چیزی از من می‌خواهی؟

- آری.

ژیلت که اندکی ترشرو شده بود، از پی حرفهایش گفت:

- اگر میل داری که باز هم مثل آن روز جلوت قرار بگیرم، هرگز دیگر

به چنین کاری تن در نمی‌دهم چه، در آن دقایق چشم‌هایت دیگر

چیزی به من نمی‌گوید، دیگر در اندیشه من نیستی و با وجود این به

سوی من نگاه می‌کنی.

- مگر ترجیح می‌دهی که من تصویر زن دیگری را بکشم؟

ژیلت گفت:

- شاید... به شرط آنکه بسیار زشت باشد.

پوسن با لحنی پر از جد و وقار گفت:

- بسیار خوب، اگر لازم باشد که به پاس شهرت آینده من و برای آنکه نقاشی بزرگ بشوم، به خانه کس دیگری بروی و جلو او قرار بگیری؟

ژیلت جواب داد:

- می خواهی امتحانم بکنی... خودت خوب می دانی که نمی روم. سر پوسن چون کسی که از شدت مسرت یا دردی جانفرسا از پای افتاده باشد، به روی سینه اش خم شد.

ژیلت آستین نیمتنه فرسوده و کهنه پوسن را گرفت و گفت:

- گوش بده، نیک Nick ... چنانکه به تو گفته ام، جانم را در راه تو می دهم... اما هرگز به تو قول نداده ام که زنده باشم و از عشق خودم چشم بپوشم.

نقاش جوان فریاد زد:

- که گفت از عشق خودت چشم بپوشی؟

- اگر خودم را به این ترتیب به کس دیگری نشان بدهم، تو دیگر دوستم نمی داری و به نظر خودم هم دیگر شایسته تو نمی توانم باشم... مگر فرمانبردار هوسهای تو بودن کار طبیعی و ساده ای نیست؟ من به ناخواه خوشبختم و حتی از تسلیم در مقابل اراده نازنین تو هم به خودم می نازم... اما نفرت دارم که خودم را به کس دیگری نشان بدهم. نقاش به پای او افتاد و گفت:

- معذرت می خواهم، ژیلت نازنینم... ترجیح می دهم که محبوب تو باشم و شهرت نداشته باشم... تو، در نظر من، از ثروت و افتخار زیباتر هستی... برو... قلمهای مرا دور بریز، این طرحها را بسوزان...

اشتباه کردم، قریحه و استعداد من عشق تو است... من نقاش نیستم، عاشقم... نابود باد هنر و همه اسرارش...

ژیلت، خوشبخت و افسون زده، او را می ستود، مثل ملکه ای سلطنت می کرد و به نیروی غریزه پی می برد که هنر به پاس او از یاد رفته است و مثل دانه بخوری به پاهایش ریخته است.
پوسن گفت:

- با وجود این، پیرمردی بیش نیست... و نمی تواند به استثنای زن چیزی در تو ببیند... تو چه قدر حسن و کمال داری!
ژیلت که در قبال همه از خود گذشتگیهای عاشق خویش آماده چشم پوشی از وسواسهای عشقش بود، فریاد زد:
- باید دوست داشت!

و از پی این جمله چنین گفت:
- اما این امر مایه فنانی من می شود... آه! نابود شدن در راه تو کار بسیار زیبایی است! اما تو فراموشم می کنی... او! چه فکر بدی به سرت زده است؟

پوسن با نوعی ندامت و انکسار گفت:
- فکر بدی به سرم زده است و با این همه دوستت می دارم اما مگر من آدم بی آبرویی هستم...

ژیلت گفت:

- برویم عقیده پر اردوئن le Père Hardouin را بپرسیم.

- اوه ... نه... بگذار این راز میان خودمان بماند.

ژیلت گفت:

- بسیار خوب... آماده‌ام که بروم... اما تو نباید آنجا باشی... دشنه به دست، دم در بمان و اگر من فریاد زدم بیا و نقاش را بکش.
پوسن که دیگر چیزی جز هنر خویش نمی دید، ژیلت را در آغوش فشرد.

ژیلت از تصمیم خود پشیمان شده بود. اما بسیار زود دستخوش وحشتی سخت‌تر از ندامت خود شد. جهد کرد تا فکر موحشی را که در سینه‌اش سربرمی داشت، از خود براند... و چون قیمت و اعتبار نقاش در نظرش کمتر از ایام پیش گشته بود، گمان می برد که عشق و علاقه‌اش رو به کاهش نهاده است.

فصل دوم

کاترین لسکو

Cathérine Lescault

سه ماه پس از ملاقات پوسن و پوریوس، این یکی به دیدن استاد
فرنهوفر آمد. پیرمرد، در آن زمان، دستخوش یکی از آن نومیدیه‌های
ژرف و خودرو شده بود که اگر گفته ریاضی دانان عالم طب را باور
بداریم زاده سوء هضم و باد و حرارت یا سودا است و به عقیده پیروان
فلسفه اصالت روح زاده نقصی است که در دستگاه روحمان پدید می آید.
پیرمرد در راه تکمیل تابلو مرموزش پاک و یک کلام خسته شده بود.
سست و افسرده در صندلی بزرگی از چوب بلوط منقور و آراسته به
چرم مشکی نشسته بود و بی آنکه از حال سودازده اش بیرون آید، چون
آدمی که دل به دست ملال خود سپرده باشد، نگاهی به روی پوریوس
کرد.

پوریوس گفت:

- خوب، استاد، مگر سنگ لاجوردی که در جستجویش به بروز^۱

۱. بروز Bruges که به زبان هلندی بروگه Brugge - پل - خوانده می شود یکی از
شهرهای بلژیک است. شهری کهن و بسیار دیدنی است و ترعه های بسیاری دارد که به آن
سبب «و نیز شمال» خوانده می شود. سبک معماری در این شهر با پنجره هایی که صلیبی
سنگی چهار قسمت می کند، و جلوخانهایی که آراسته به نقش و نگار است، و «

رفته بودید، بد بود؟ مگر نتوانستید آن گل سفید تازه‌مان را خرد کنید؟
مگر روغن تان بد است یا قلمها فرمان نمی‌برند؟
پیرمرد جواب داد:

- افسوس! لحظه‌ای گمان بردم که اثرم به حد کمال رسیده است. اما
بی‌شک در برخی از اجزاء آن فریب خورده‌ام و تاروژی که شکهایم را
از میان نبرده باشم، از پای نمی‌نشینم. عزم سفر کرده‌ام و می‌خواهم به
ترکیه و یونان و آسیا بروم تا مدلی آنجاها بیابم و پرده‌ام را با طبیعتهای
گونگون مقایسه بکنم.

لبخندی سرشار از رضا زد و از پی حرفهایش چنین گفت:
- شاید خودم طبیعت را در آن بالا داشته باشم. گاهی کم و بیش
می‌ترسم که مبادا که نفسی این زن را بیدار کند و او ناپدید بشود.
سپس ناگهان به پا خاست، گفتی که میل عزیمت داشت.
پوربوس جواب داد:

- او! او! خوب شد، در موقع مناسبی آمده‌ام که شما را از خرج و
خستگی سفر معاف بدارم.
فرنهوفر حیرت زده پرسید:

→ سرپناهای سه‌گوش و پله‌پندهاش سبکی مشخص و بدیع است. بروژ وطن یان وان
آیک Jan Van Eyck نقاش - ف. پوربوس نقاش - سیمون ستوین Simon Stevin
ریاضی‌دان و فیزیکدان فلامان و گیدو گزل Guido Gezelle شاعر است. سرگذشتی
خواندنی و موزه‌ها و کلیساها و ابنیه و آثاری بسیار زیبا دارد. تهاجم فرانسه در سال
۱۷۹۴ این شهر را ویران کرد و گان Gand و ایپر Ypres و بعد انورس جایش را گرفتند. اما
از اوایل قرن بیستم، بروژ مرده Bruges-la-Morte - زمانی به قلم رودنباک
Rodenbach که در سال ۱۸۹۲ انتشار یافته است - دوباره شهری پر جنب و جوش
گشته است.

- چه؟

پوربوس گفت:

- زنی خاطرخواه پوسن جوان است که جمال بی همتایش هیچ نقصی ندارد. اما استاد عزیز، اگر رضا بدهد که او را به دست شما بسپارد، باید بگذارید پرده تان را ببینیم.

- گفتم که مخلوق و همسر من را نشان بدهم؟ نقابی را بدرم که سعادت من را از راه عفت و عصمت پشت آن پنهان داشته‌ام؟ این کار به منزله فحشاء دهشت باری است! من اکنون ده سال است که با این زن زندگی می‌کنم. او مال من و تنها مال من است... دوستم می‌دارد، خیال می‌کنی که در هر قلمی که زده‌ام، به رویم لبخند نزده است؟ این زن روح دارد و آن روحی است که من به او داده‌ام... اگر چشم دیگری جز چشم من به رویش بیفتد، از شرم سرخ می‌شود. می‌خواهی نشانش بدهم؟ کدام شوهر و کدام عاشق پستی است که زنش را به سوی ننگ و رسوایی ببرد؟ وقتی که تو پرده‌ای برای دربار می‌سازی، تمام روح خودت را در آن میان به کار نمی‌بری و جز مجسمه‌های چوبی رنگین چیزی به درباریان نمی‌فروشی. نقاشی من نقاشی نیست، احساس و علاقه است. در کارگاه من به دنیا آمده است و باید بکر در آن بماند و جز در پشت نقاب نمی‌تواند از آن بیرون برود. شعر و زن تن عربان خودشان را جز عاشق به دست کسی نمی‌دهند. مگر مدل رفائل، آنژلیکی^۱ Angélique لاریوست l'Arioste و بیاتریس^۲ Beatrix دانته Dante در

۱. زن شعر جاودانی «رولان خشمگین» شاهکار لودوویکو آریوستو Ludovico Ariosto معروف به l'Arioste، زنی هوسباز و مهربان بود که هم قدرتی داشت ←

تصرف ما هستند؟ نه... ما جز تصویر ایشان چیزی نمی بینیم. بسیار خوب! اثری که من در آن بالا زندانی کرده ام در هنر ما نادره ای است... پرده نیست، زن است. زنی است که من با او می گریم و می خندم. حرف می زنم، می اندیشم... تو می خواهی که من ناگهان سعادت ده ساله ای را چون روپوشی که دور انداخته می شود، از کف بدهم و ناگهان دیگر پدر و عاشق و خدا نباشم؟ این زن مخلوق نیست، خلقت است. بگذار رفیق جوانت بیاید. من گنجینه هایم را به او می دهم، تابلوهای کورژ Corrège و میکلائو Michel-Ange و تیسین را به او می دهم و خاک پایش را می بوسم. اما از کجا می توانم او را رقیب خودم بگردانم؟ ننگ بر من!... آه! آه!... من بیشتر از آنکه نقاش باشم عاشق هستم. آری، قدرت این را می توانم داشته باشم که «پرخاشجوی زیبا» را دردم واپسین آتش بزنم اما نمی توانم تاب بیاورم که چشم مردی، جوانی، نقاشی بر او بیفتد. نه... نه!... فردای آن روز کسی را که با نگاه خویش آلوده اش کرده است می کشم و توهم اگر در برابرش به زانو نیفتی، دوست عزیز، دردم می کشم... باز هم می خواهی که من معبودم را در برابر نگاههای سرد و انتادهای بی معنی نادانان بگذارم؟ آه! عشق رمزی است، جز در اعماق دل روح

→ وهم گرفتار ضعف بود. بی باکترین بزرگزدگان را به چشم خواری نگریست و فریفته مدور Medor، شوالیه گمنام شد، برای آنکه غم و درد این موجود گمنام کرم و سخاوتی در دلش برانگیخته بود.

۲. بیاتریس پورتیناری Beatrix Portinari دختری بود از شهر فلورانس که دانسته، با عشقی آسمانی دوست می داشت و در «حیات نو» و مضحکه خدایی ترانه هایی درباره او سروده است.

و حیات ندارد... و آندم همه چیز از میان می رود که انسان حتی به دوستش بگوید: «این است زنی که دوست می دارم».

چنین می نمود که پیرمرد دوباره جوان شده است. چشمانش فروغ و حرارتی داشت. گونه های افسرده اش به رنگ سرخ تندی گلگون شده بود و دستهایش می لرزید.

پوربوس که از حدت و خشونت آتشین این سخنان متعجب بود، نمی دانست در مقابل تأثیری که چنین تازه و عمیق بود، چه جوابی بدهد. فرنهور عاقل بود یا دیوانه؟ این پیرمرد مقهور هوسی بود که مختص به هنرمند است یا این افکار زاده آن تعصب غربی بود که در نتیجه انشاء و ابداع اثری بزرگ در ما پدید می آید؟ مگر می توان با این هوس عجیب و غریب امید آشتی داشت؟

پوربوس که دستخوش همه این افکار بود، به پیرمرد گفت:
- مگر این کار را معامله ای به حساب نمی آورید که ضمن آن زنی می دهید و زنی می گیرید؟ مگر پوسن معشوقه خودش را جلو نگاههای تو نمی گذارد؟

فرنهور جواب داد:

- کدام معشوقه؟... چنین معشوقه ای زود یا دیر به او خیانت می کند... مال من پیوسته وفا خواهد داشت.

پوربوس گفت:

- بسیار خوب، دیگر از این موضوع حرف نزنیم. اما شاید - پیش از آنکه بتوانید حتی در آسیا هم زنی بیابید که به اندازه این زن که من می گویم، زیبا و کامل عیار باشد - روز مرگتان فرا برسد و دست اجل

پیش از اتمام این پرده گریبانتان را بگیرد.

فرنهوفر گفت:

- کار پرده من خاتمه یافته است. هر کس ببیندش، چنین خواهد پنداشت که زنی در رختخواب مخمل، زیر پرده‌های تختخواب غنوده است. درکنارش سه پایه زرینی گرم عطرافشانی است. اگر او را ببینی، گرفتار این وسوسه می‌شوی که گلوله طنابهای پرده را بگیری و گمان می‌بری که سینه کاترین لسکو فاحشه زیبایی که «پرخاشجوی زیبا» نام دارد، حرکت تنفسش را مجسم می‌کند. با این همه، می‌خواهم خوب مطمئن باشم...

پوربوس از پی تردیدی که در نگاه فرنهوفر دیده بود، جواب داد:

- پس، به آسیا برو.

و پوربوس چند قدم به سوی در سالون رفت.

در این موقع ژیلت و نیکلاپوسن به جوار منزل فرنهوفر رسیده بودند. وقتی که دختر جوان می‌خواست تو بیاید، دست نقاش را رها کرد و واپس رفت و چنانکه گفتی که ناگهان دستخوش احساسی پیش از وقوع شده بود، خیره خیره به روی عاشقش نگریست و با لحنی عمیق از او پرسید:

- برای چه کاری به اینجا آمده‌ام؟

پوسن گفت:

- ژیلت، من اختیار به دست تو داده‌ام و می‌خواهم در همه چیز مطیع تو باشم. تو وجدان من و شهرت و افتخار منی! به منزل برگرد. من شاید خوشبخت‌تر از آن باشم که...

- وقتی که تو به این ترتیب با من حرف می‌زنی، مگر من اختیاری در کف دارم؟ او! نه... من دیگر بچه‌ای بیش نیستم.

و در آن هنگام که تو گفتی که به شدت با نفس خود در مبارزه بود، از پی این حرفها گفت:

- بگذار برویم... اگر عشقمان نابود بشود و تأسف دور و درازی در دلم بماند، شهرت تو بهای تسلیم من در برابر هوسهای نخواهد بود؟ بیا تو برویم... اگر در تخته رنگهای به عنوان خاطره‌ای زنده بمانم، برایم به منزله زندگی خواهد بود.

وقتی که عاشق و معشوقه در خانه را گشودند، با پوربوس رو به رو شدند. چشمان ژیلت در آن لحظه پر از اشک بود و پوربوس که از حسن و وجاهت ژیلت در آن حالت به حیرت افتاده بود، دست او را که سر تا پا می‌لرزید، گرفت و چون او را به حضور پیرمرد آورد، چنین گفت:

- ببینید... مگر به همه شاهکارهای دنیا نمی‌ارزد؟

فرنهوفر لرزید. ژیلت در برابر او حالت ساده و زود باورانه دختر گرجی بیگانه و هراسانی را داشت که راهزنانش ربوده‌اند و به برده فروشی عرضه کرده‌اند. شرم و آرم صورتش را گلگون کرده بود. چشمانش را به زمین دوخته بود. دستهایش به پهلوها آویخته بود. و چنین می‌نمود که نیروهایش را از دست داده است. اشک به تعدی و تجاوزی که بر شرم و آرمش رفته بود، اعتراض داشت. در این هنگام، پوسن که به علت بیرون آوردن این گوهر زیبا از حجره زیر شیروانش ملول و غمزه بود، برخود لعنت می‌فرستاد. قدرت عشق بر قدرت

هنرش غلبه یافت. و چون چشم جوانی یافته پیرمرد را دید که به حسب عادت نقاش این دختر جوان را عریان کرده است و بر نهان‌ترین اشکال تنش پی می‌برد، هزار وسواس بر دلش دست یافت... و آن‌گاه به حسد درنده عاشق صادق بازگشت و فریاد زد:

- ژیلت، بیا برویم.

به شنیدن این حرف، به شنیدن این فریاد، معشوقه خوش و خندانش چشمها را به سوی او برگرداند، او را دید و به آغوش او شتافت... و اشکریزان جواب داد:

- آه! پس تو دوستم می‌داری؟

پس از آنکه قدرت یافته بود بر رنج و محنت خود لجام بزند، قدرت نداشت خوشبختی‌اش را پنهان بدارد.

نقاش پیر گفت:

- او! لحظه‌ای او را به دست من بدهید... سپس با کاترین مقایسه‌اش کنید. آری، آری، رضا می‌دهم.

هنوز فریاد فرنهوفر از عشق سرشار بود. توگفتی که در قبال این زن خیال خویش ناز و عشوه‌ای داشت و پیشاپیش از پیروزی حسن و وجاهت زن خیال خویش بر حسن و وجاهت دختری از دنیای حقیقت لذت می‌برد.

پوربوس دست بر شانه پوسن زد و فریاد برآورد:

- نگذارید از قول خودش برگردد. میوه‌های عشق زود از میان می‌رود اما میوه‌های هنر جاودانی است.

ژیلت با دقت به پوسن و پوربوس نگریست و گفت:

- مگر در نظر او بالاتر از زن نیستم.

سرش را با غرور بلند کرد. اما پس از آنکه نگاهی شرربار به سوی
فرنهوفر انداخت، عاشقش را دوباره سرگرم تماشای تصویری دید که
چند ماه پیش از آثار جورجونه پنداشته بود.
گفت:

- آه! برویم بالا... او هرگز چنین نگاهی به روی من نکرده است...
پوسن که به صدای ژیلت از دریای تفکر و تأمل بیرون آمده بود،
گفت:

- پیرمرد، این شمشیر را ببین. در نخستین فریاد شکایتی که از دهان
این دختر بیرون بیاید، در سینه‌ات فرو می‌برم. خانه‌ات را آتش می‌زنم
و هیچ کس از آن میان جان به در نمی‌برد. توجه داری؟
نیکلاپوسن گرفته و عبوس بود و سخنش لحنی مخوف پیدا کرد.
این حالت، و از آن بیشتر، رفتار نقاش جوان ژیلت را دل‌داری داد و
ژیلت هماندم از سر تقصیر پوسن که می‌خواستش فدای نقاشی و
آیندهٔ پرافتخار خود بکند، درگذشت.

پوربوس و پوسن که در آستانهٔ کارگاه مانده بودند آرام و خاموش به
روی یکدیگر می‌نگریستند. اگرچه نقاش «مریم مصر» ابتداء چندین
بار فریاد حیرت و تعجب برآورد: - «آه، لباس از تن درمی‌آورد!
دستورش داد که جلو آفتاب بیایستد! مشغول مقایسهٔ آن دو است!»
زود به دیدار پوسن که غمی عمیق بر چهره‌اش نشسته بود، خاموش
ماند. و اگرچه نقاشان پیر این گونه وسواسهای ناچیز را دیگر در برابر
هنر به دل راه نمی‌دهند، وسواسهای این نقاش جوان را از بسکه ساده

و زیبا بود، به نظر تحسین نگریست. جوان قبضه دشنه را در دست داشت و تقریباً گوشش را به در چسبانده بود. هر دو که در تاریکی ایستاده بودند، مشابهت به توطئه گرانی داشتند که در انتظار لحظه حمله بر حاکم جابر هستند.

پیرمرد که نور سعادت از چهره اش ساطع بود، به ایشان گفت:
- بیاید، بیاید... اثرم کامل است. و اکنون می توانم با فخر و غرور نشان بدهم. هرگز هیچ نقاشی، هیچ قلمی، هیچ رنگی و هیچ پرده ای و هیچ نوری نمی تواند صورتی بسازد که هم چشم کاترین لسکو، فاحشه زیبا، باشد!

پوربوس و پوسن که در چنگ کنجکاوی تند و تیزی گرفتار بودند، به وسط کارگاه بزرگی شتافتند که همه جایش را گرد و خاک فرا گرفته بود. همه چیز در این کارگاه آشفته و درهم بود و در گوشه و کنارش پرده هایی بر دیوارها دیده می شد. ابتداء در برابر زنی نیمه عریان که جثه ای به اندازه جثه انسان داشت، باز ایستادند و از دیدنش در تحسین و اعجاب فرو شدند.

فرنهو فرگفت:

- به این چیزها نپردازید... پرده ای است که من برای مطالعه حالت و وضعی سیاه کرده ام. این پرده به هیچ نمی ارزد.
آثار دلربا و جانانه ای را که در پیرامونشان بر دیوارها آویخته بود، نشان داد و گفت:

- این پرده ها از اشتباه های من است.

پوربوس و پوسن که از این تحقیر در قبال چنان آثاری در بهت و

حیرت فرو رفته بودند، در جستجوی تصویری که نویدش داده شده بود، به این سو و آن سو نگریستند اما به مشاهده آن توفیق نیافتند.

پیرمرد که موهایش آشفته و پریشان بود، که چهره‌اش از التهابی شگرف آتش گرفته بود، که چشمهایش شرافکن بود و چون جوانی که از شراب عشق سرمست باشد، به شدت نفس می‌زد، به ایشان گفت:

- بسیار خوب، این است تصویری که من ساخته‌ام... ببینیدش!
و فریاد زد:

- آه! آه! در انتظار این همه کمال نبودید. شما در برابر زنی ایستاده‌اید و در جستجوی پرده‌ای هستید!... در این پرده این همه عمق هست. هوا در اینجا به اندازه‌ای حقیقت دارد که دیگر نمی‌توان از هوایی باز شناختش که ما را در میان گرفته است... هنر کجا است؟ هنر از کف رفته است و ناپدید شده است! این سر و سینه و این قالب، درست سر و سینه و قالب دوشیزه‌ای است. مگر رنگ را به چنگ نیاورده‌ام، مگر به جوهر زنده خط که به حسب ظاهر متمم جسم است، دست نیافته‌ام؟ مگر این همان پدیده‌ای نیست که اشیاء شناور در جو چون ماهیان شناور در آب، به ما عرضه می‌دارند؟ بر این خطوط اطراف تصویر که تا این حد از زمینه جدا است آفرین بگویید. گمان نمی‌برید که بتوان دست بر پشت این تصویر گذاشت؟ برای این بود که من مدت هفت سال در آثار و نتایج امتزاج نور و اشیاء به غور و مطالعه پرداختم... این گیسو را چه می‌گویید؟ مگر نور در امواج خود شناورش نکرده است؟ آه، تنفس کرد... گمان می‌برم که تنفس کرد...

این سینه را ببینید! آه! چه کسی است که نخواهد برای پرستش او به زانو بیافتد؟ نبضش به ضربان افتاده است... صبر کنید، می خواهد برخیزد.

پوسن از پوربوس پرسید:

- چیزی می بینید؟

- نه... و شما چه؟

- من هم چیزی نمی بینم.

دو نقاش پیرمرد را به دست خلسه خویش سپردند و نگاهی به پرده کردند تا مبادا که نوری که قائم بر آن می تافت، همه آثار و نتایج رنگ آمیزی را خنثی کرده باشد. آنگاه به تناوب خم و راست شدند و از چپ و راست در آن نگرستند.

فرنهوفر که درباره منظور این امتحان دقیق گرفتار اشتباه شده بود، به ایشان می گفت:

- آری، آری، پرده است... ببینید... این چارچوب پرده، این سه پایه نقاشی، و خلاصه این رنگهای من و این قلمهای من...

و دست به سوی قلم مویی برد که با حرکتی زود باورانه نشانشان داد.

پوسن که درست به جلو تابلو موهوم بازگشته بود، گفت:

- این «کهنه سرباز» دستان انداخته است. من اینجا جز مشتی رنگ آشفته و مشتی خط عجیب و غریب که دیواری ساخته است و توده رنگها را در میان گرفته است، چیزی نمی بینم.

پوربوس جواب داد:

- اشتباه می‌کنیم... ببینید!

و چون نزدیک شدند، درکنجی از پرده، گوشه پای عریانی را دیدند که از انبوه رنگها و رنگ آمیزها و سایه‌هایی که چون مه بی‌شکل بود، بیرون آمده بود، اما پایی که دلریا بود، پایی که زنده و جاندار بود! از شدت تحسین و اعجاب در برابر این قطعه که از تخریب باور نکردنی و آرام و روز افزونی نجات یافته بود، دستخوش بهت و حیرت شدند. این پای زیبا در میان این ویرانه چون پیکر الوهه عشقی از مرمر پاروس^۱ جلوه می‌فروخت که از میان ویرانه‌های شهری سوخته بیرون آمده باشد.

پوربوس رنگهایی را که نقاش پیر به منظور تکمیل پرده خود پیایی بار همه اعضای این تصویر کرده بود، به پوسن نشان داد و گفت:
- زیر این رنگها زنی هست.

هر دو نقاش بی‌اختیار به سوی فرنیوفر برگشتند و خلسه‌ای که پیرمرد در آن می‌زیست، کم‌کم اما به نحوی مبهم برایشان روشن شد.

۱. پاروس Paros جزیره‌ای است در یونان که یکی از جزائر سیکلاد Cyclades شمرده می‌شود و در غرب ناکسوس Naxos جای دارد. و پاروس نام بندری است در ساحل غربی جزیره. در موزه این جزیره مرمری به نام مرمر پاروس هست که قطعه‌ای از تقویمی تاریخی و کتیبه‌ای است درباره زندگی شاعری به نام ارخیلوخوس Arkhilokhos که در جزیره پاروس تولد یافته است. پاروس وطن اسکوپاس Scopas مجسمه ساز است. در کوه مارپسای - Marpissa - این جزیره معادن مرمر سفید هست. پاروس که در آغاز کار مستعمره کرتیها Crétois و بعد یونانیها شد، از قرن هشتم پیش از میلاد سرزمینی آباد بود. کارگاههای مجسمه سازیش از قرن ششم پیش از میلاد شهرت داشت. جزیره که در سال ۴۹۰ پیش از میلاد با ایرانیان عقد اتحاد بسته بود، چندی دیگر به دست آنها افتاد و بعد، به تناوب، مقدونیها و بطلمیوسها، سلاطین مقدونی نژاد مصر، و رومیان بر آن دست یافتند.

پوربوس گفت:

- در آنچه می‌گوید صادق است.

پیرمرد که بیدار شده بود، جواب داد:

- آری، دوست عزیز، باید به هنر ایمان داشت... باید ایمان داشت... و برای آفرینش چنین مخلوقی باید مدت درازی با اثر خود زیست... من برای ایجاد برخی از این سایه‌ها رنجه‌ها برده‌ام... ببینید... برگونه او، زیر چشمها، چیز سایه‌مانندی هست که اگر آن را در طبیعت بنگرید، تقریباً توصیف ناپذیر خواهد نمود. بسیار خوب، گمان نمی‌برید که ایجاد این سایه روشن برای من رنجهای ناشنیده‌ای بلا آورده باشد؟ اما پوربوس عزیزم، به دقت در کار من بنگر تا به معنی مطلبی که درباره شیوه تقلید و تجسم اشکال و حواشی تصویر می‌گفتم، بهتری ببیری. نور سینه را نگاه کن... و بین چگونه در سایه یک سلسله رنگ آمیزی و دستکاری بسیار باردار و پررنگ توانسته‌ام نور حقیقی را به تصرف دریاورم و با بیاض درخشان رنگهای روشن درآمیزم... و بین چگونه در سایه کاری معکوس، برجستگیها و دانه‌های خمیر را پاک کرده‌ام و توانسته‌ام حواشی تصویر را که در نیم رنگی شناور و متفرق بود، به اندازه‌ای نوازش بدهم که حتی تصور خط و طرح و وسائل ساختگی را هم از میان بردارم و قیافه و استداره طبیعت را به آن بدهم... جلو بیایید... تا این اثر را بهتر ببینید... این اثر از دور دیده نمی‌شود... ببینید! به نظرم، در آنجا بسیار قابل توجه است...

و با انتهای قلم موی خویش خمیر روشنی را به دو نقاش نشان

می داد.

پوربوس به سوی پوسن برگشت و بر شانه پیرمرد زد و گفت:

- خبر دارید که او را نقاش بسیار بزرگی می دانیم؟

پوسن به لحنی پراز وقار جواب داد:

- بیشتر شاعر است تا نقاش.

پوربوس دستی به پرده زد و گفت:

- اینجا هنر ما در روی زمین خاتمه می یابد.

و پوسن گفت:

- و از آنجا به سوی آسمانها می رود و ناپدید می شود.

پوربوس فریاد زد:

- چه لذتها که در این گوشه پرده هست!

پیرمرد که در دریای تفکر فرو رفته بود، به حرفهای ایشان گوش

نمی داد و به روی آن زن، مخلوقِ موهوم خویش، لبخند می زد.

پوسن فریاد زد:

- اما زود یادیر پی می برد که در این پرده چیزی وجود ندارد.

فرنهوفر که به تناوب به دو نقاش و تابلو موهوم خویش

می نگریست، گفت:

- گفتم که چیزی در پرده من وجود ندارد؟

پوربوس آهسته به پوسن گفت:

- چه کار کردی؟

پیرمرد با شدت و قوت دست جوان را گرفت و گفت:

- تو چیزی نمی بینی. بی حیا، بی سرو پا، راهزن، مخنث! پس برای

چه به اینجا آمدی!

آنگاه به سوی پوربوس برگشت و از پی حرفهای خویش گفت:
- پوربوس مهربانم، شما هم مرا دست انداخته‌اید؟ جواب بدهید،
من دوست شما هستم... بگویید بینم... مبادا پرده‌ام را خراب کرده
باشم؟

پوربوس که متحیر و مردد بود، جرأت نیافت چیزی بگوید. اما
اضطرابی که بر قیافه افسرده پیرمرد نقش بسته بود، چنان شدید بود
که پوربوس ناگزیر پرده را نشان داد و گفت:
- ببینید!

فرنهو فر لحظه‌ای پرده‌اش را تماشا کرد و پاهایش از تاب و توان افتاد.
- هیچ!... هیچ!... و در صورتی که ده سال کار کرده‌ام!
نشست و گریست:

- پس من احمق هستم... دیوانه‌ام... پس، من نه استعدادی دارم نه
قریحه‌ای... توانگری هستم و بس که زندگیم را بیهوده به سر آورده‌ام.
پس، من هیچ چیز نیافریده‌ام.

از خلال اشک، پرده‌اش را تماشا کرد. ناگهان با فخر و غرور به پا
خاست، نگاهی شرربار به روی دو نقاش انداخت و گفت:

- به خون عیسی قسم! به جسم عیسی قسم، به سر عیسی قسم!...
شما مردم حسودی هستید که به منظور سرقت این پرده می‌خواهید
به گردنم بگذارید که خراب شده است.

و فریاد زد:

- اما من می‌بینمش... جانانه و زیبا است!

در این هنگام پوسن گریه ژیلت را که در گوشه‌ای فراموش شده بود، شنید.

نقاش که ناگهان دوباره عاشق شده بود، از وی پرسید:
- چه شده است، فرشته من؟
ژیلت گفت:

- مرا بکش! اگر باز هم دوستت بدارم، باید زن پست و ننگینی باشم... برای اینکه تو را به چشم خواری می‌بینم... من تو را می‌ستایم در صورتی که تو باعث نفرت و دهشت من هستی... دوست می‌دارم و گمان می‌برم که دشمن منی...

در آن اثناء که پوسن به سخنان ژیلت گوش می‌داد، فرنهوفر مثل گوهر فروشی که چون خود را با دزدانی زیر دست رو به رو می‌پندارد، کشوهایش را با سکون و متانت می‌بندد، پارچه پشمی سبز رنگی به روی کاترین خویش انداخت. سپس با نگاهی که سخت پراز حيله و تحقير و سوء ظن بود، به روی آن دو نگرست و با سرعتی تشنج‌آمیز آن دو را از کارگاه خویش بیرون راند. آنگاه در آستانه خانه‌اش به ایشان گفت:

- خدا حافظ، دوستان مهربانم!

این کلمه «خدا حافظ» خون را در عروق ایشان منجمد کرد. فردای آن روز پوربوس به دیدار فرنهوفر آمد و اطلاع یافت که دیشب پس از آتش زدن پرده‌هایش مرده است.

فاچينو كانه

Facino Cane

آن روزها، در کوچه‌ای منزل داشتم که شما بی شبهه نمی‌شناسید. این کوچه که له‌دیگیر Lesdiguières باشد، از خیابان سنت انتوان Saint-Antoine در مقابل فواره‌ای نزدیک میدان باستیل Bastille آغاز می‌شود و به خیابان سریزه Cerisaie سر در می‌آورد. علاقه به علم مرا به حجره‌ای در زیر شیروانی افکنده بود که شب در آن کار می‌کردم و روز را در کتابخانهٔ مسیو^۱ Monsieur که در آن حول و حوش بود، به سر می‌آوردم. زندگی بخور و نمیری داشتم. همهٔ قیود زندگی رهبانی را که بر هر کارگری آن همه ضرورت دارد، پذیرفته بودم. وقتی که هوا خوش بود، بسیار کم برای گردش به بولوار بوردون Bourdon می‌رفتم. یگانه چیزی که می‌توانست از آن عوالم دانش پژوهی بیرونم بیاورد، شهوتی بود که در آن زمان گرفتارش بودم. اما مگر آن هم مطالعه نبود؟ برای

۱. نامی است که از اواخر قرن شانزدهم، در فرانسه، به ارشد برادران شاه داده شد. دوک دانژو d'Anjou برادر هانری سوم، گاستون دورلن Gaston d'Orléans برادر لوئی سیزدهم، فیلیپ دورلن Philippe d'Orléans برادر لوئی چهاردهم و کنت دوپروانس de Provence در دورهٔ سلطنت لوئی شانزدهم و کنت دارتوا d'Artois در دورهٔ سلطنت لوئی هیجدهم این لقب را داشتند.

مطالعه اخلاق و رسوم کوبهای بیرون شهر و مردم آن از حجره بیرون می‌رفتم. من که مثل طبقه کارگر لباس بدی به تن داشتم و به مسأله حفظ ظاهر بی‌اعتناء بودم، ذره‌ای سوءظن در ایشان برنمی‌انگیختم. می‌توانستم به گروه‌هایشان درآمیزم و موقع تعطیل کار شاهد معامله‌ها و مناقشه‌هایشان باشم. مشاهده در من از همان زمان به صورت شهود در آمده بود. و بی‌آنکه جسم را از نظر دور بدارد، در روح مردم نفوذ می‌یافت. و به عبارت دیگر چندان اجزاء ظاهر را درمی‌نوشت که بیدرنگ پای از این حدود فراتر می‌نهاد و این قدرت را به من می‌داد که به کسوت هر فردی که درباره‌اش به مطالعه می‌پرداختم، درآیم و مثل قلندر «هزار و یک شب» که درباره هرکس که حرف می‌زد، از حیث جسم و روح به شکل وی درمی‌آمد، جانشینش بشوم.

در فواصل ساعت یازده و نیمه شب که به کارگری بر می‌خوردم که به اتفاق زنش از امبیگو - کومیک Ambigu - Comique باز می‌گشت، از بولوار پونتوشو Pont-aux-Choux تا بولوار بومارشه Beaumarchais پی‌شان می‌افتادم... این آدم‌های خوب ابتداء از نمایشنامه‌ای که دیده بودند، حرف می‌زدند. پس از گفتگو از این در و آن در، به امور زندگی‌شان می‌رسیدند. مادر دست بچه‌اش را می‌گرفت و کشان‌کشان می‌برد و به شکوها و تقاضاهایش گوش نمی‌داد. زن و شوهر به حساب اجرت فردای آن روزشان می‌رسیدند و آن را به بیست راه گوناگون خرج می‌کردند. آنگاه سخن از دخل و خرج خانواده، شکایت از قیمت کمرشکن سیب‌زمینی یا درازی فصل زمستان و ترقی قیمت تراشه و گفتگوهای تندی بر سر طلب نانوا و خلاصه

مباحثه‌هایی به میان می‌آمد که صورت زهرآگینی پیدا می‌کرد و در خلال آن هر یک از زن و شوهر با حرفهای شنیدنی پرده از روی اخلاق خود به یک سو می‌زد. وقتی که گفتگوی این اشخاص را می‌شنیدم، زندگی‌شان را می‌پذیرفتم، لباس ژنده‌شان را بردوش خود می‌دیدم و با کفشهای فرسوده و شکافته‌شان راه می‌رفتم، آرزوها و نیازهایشان به روح من راه می‌یافت یا روح من به روحشان می‌پیوست. و این حالت، حالتی چون رؤیای مردی بیدار بود. به اتفاق این افراد ضد رؤسای ستمگر کارگاه یا کارفرمایان بدی که آنان را چندین بار بی‌اجرت به سوی کارگاه می‌آوردند، به خشم و هیجان می‌آمدم. تفریح خاطر من این بود که دست از عاداتهای خویشتن بردارم و در نتیجه مستی قوای خویش کس دیگری جز خود باشم و به میل خود به این گونه بازیها بپردازم. این موهبت را مدیون چه هستم؟ آیا این امر مولود روشن بینی و غیب بینی است؟ آیا یکی از صفتهایی است که افراط در آن عاقبت مایه جنون می‌شود؟ هرگز به جستجوی علل این نیرو نپرداخته‌ام. این قدرت را دارم و آن را به کار می‌برم، همین و بس. تنها این نکته را بدانید که من از همان ایام عناصر این توده رنگارنگ را که توده مردم نام دارد، از هم جدا کرده بودم و به نحوی که به خواص خوب و بد آن پی ببرم، تجزیه کرده بودم. می‌دانستم که این محله‌های بیرون شهر، این مکتب انقلابها، این آشیانه پهلوانها و مخترعها و کاردانها و بی شرفها و بدکارها و فضیلتها و فسادهایی که فقر همه را در هم فشرده است و احتیاج تا آستانه اختناق برده است و شراب در خود غرق کرده است و عرقهای تند

فرسوده‌شان کرده است، چه فائده‌ای می‌تواند داشت. نمی‌توانید تصور بکنید که در این شهر درد و مصیبت، چه ماجراهایی از میان رفته است و چه فاجعه‌هایی به دست فراموشی سپرده شده است... و چه چیزهای دهشت بار و زیبایی هست!... نیروی تخیل هرگز به حقیقتی که اینجا نهفته است و هیچ کس قدرت کشف آن ندارد، دست نخواهد یافت. باید بیرون از اندازه پایین رفت تا بتوان این صحنه‌های شایسته ستایش، جگر خراش یا خنده‌آور را که شاهکارهای تصادف است، پیدا کرد. نمی‌دانم چگونه توانسته‌ام این سرگذشت را که اکنون می‌خواهم بازگویم، چنین مدتی دراز در دل نگه بدارم. این یکی از آن سرگذشتهای شگرف و شنیدنی است که حافظه از راه هوس مثل نمره‌های بخت آزمایی یکایک از چننه بیرون می‌آورد. داستانهای بسیار دیگری هم دارم که هر کدام مثل این یکی عجیب است و مثل این یکی در سینه‌ام نهفته است. اما باور کنید که نوبت آنها هم خواهد رسید.

روزی از روزها کلفتم که زن کارگری بود، به نزد آمد و از من خواهش کرد که با حضور خود مجلس عروسی یکی از خواهرانش را مزین کنم. برای آنکه به معنی این عروسی پی ببرید، باید بگویم که من در ماه دو فرانک به این موجود بیچاره اجرت می‌دادم که هر روز صبح تخت‌خوابم را رو به راه می‌کرد، کفشم را پاک می‌کرد، لباسم را بروس می‌زد، حجره‌ام را می‌رفت و ناهارم را آماده می‌کرد و بقیه روز را هم برای گرداندن دسته ماشینی به جای دیگر می‌رفت و در قبال این کار سخت روزانه نیم فرانک می‌گرفت. شوهرش که نجار بود، چهار

فرانک در می آورد. اما این خانواده چون سه بچه داشت، با زحمت می توانست به شرافت نان بخورد. من هرگز صداقت و امانتی استوارتر از صداقت و امانت این زن و شوهر ندیدم. و وقتی که از آن محله بیرون رفتم، مدت پنج سال ننه وایان Vaillant در ایام عید برای عرض تبریک به خانه ام می آمد و او که هرگز پیشیزی پس انداز نداشت، برایم دسته گل و میوه می آورد. فقر ما را به هم نزدیک کرده بود. هرگز نتوانستم چیز دیگری جز ده فرانک به او بدهم که اغلب آن را هم به همین مناسبت از دیگران به قرض گرفته بودم. و دلیل اینکه قول دادم به مجلس عروسی بروم، همین است، قصد داشتم که در شادمانی این مردم بیچاره فرو بروم.

ضیافت و رقص در خانه یکی از شراب فروشان کوچه شارانتون، در طبقه پایین، در اتاق بزرگی برگزار شد که چند نور افکن حلبی روشنش می کرد و دیوارهایش تا ارتفاع میزها پوششی از کاغذ کثیف و چرب داشت و در امتداد دیوارهایش نیمکتهای چوبی بود. در این دخمه هشتاد مهمان نوپوش، آراسته به گل و روبان، مست و شور زده و بر افروخته، چنان گرم رقص بودند که تو گفתי که پایان دنیا بود. عروس و داماد، به خشنودی همه، به روی یکدیگر بوسه می دادند و فریاد شوخ و مطایبه آلود اه! اه! و آه! آه! که در واقع از چشمکهای کمرویانۀ دختران خوش تربیت به حیا و ادب نزدیکتر بود، به آسمان می رفت. در همه این جمع سروری خشن و حیوانی پدیدار بود و نمی دانم چه رمزی در این سرور و نشاط وجود داشت که مسرتی در دل انسان برمی انگیخت.

اما نه قیافه‌های این مجلس به سرگذشت من ارتباط دارد، نه عروسی و نه چیزی از این مردم... شما تنها غرابت این محیط را به یاد داشته باشید. دکان کثیف و اندوده به رنگ سرخ را به تصور بیاورید، بوی شراب را بشنوید و به زوزه‌های این شادمانی گوش دهید و در این محله بیرون شهر، میان کارگران و این پیرمردان و این زنان بیچاره که دل به عیش و عشرت یکشنبه سپرده بودند، بمانید!

ارکستر مرکب از سه تن از نابینایان بیمارستان کنزون Quinze-Vingts بود. یکی ویولون می‌زد، دیگری سرنا و سومی نی... به همه این نوازندگان برای آن شب روی هم رفته هنت فرانک داده شده بود. بی‌شبهه به این قیمت نه آهنگی از روسینی Rossini می‌دهند، نه آهنگی از بتهوون Beethoven... هر چه دلشان می‌خواست و هر چه از دستشان برمی‌آمد، می‌زدند. هیچ کس سرزنششان نمی‌کرد. چه لطف و ادب دلفریبی!... موسیقی‌شان چنان سخت بر پرده گوش فشار می‌آورد که پس از نظری به حضار مجلس به آن سه نابینا نگریستم. و چون انیفورمشان را باز شناختم، ابتداء به سراغماض آمدم. این هنرمندان در درگاه پنجره‌ای بودند. پس برای تشخیص قیافه‌هایشان می‌بایست نزدیکشان بود: بی‌درنگ این کار را نکردم اما چون نزدیک شدم، نمی‌دانم چرا دیگر سخنی برای گفتن نماند... عروسی و موسیقی‌اش ناپدید گشت، حس کنجکاوی در من به منتهی درجه برانگیخته شد، چه روحم در جسم سرنازن حلول یافت. ویولون زن و نی زن، هر دو، قیافه پیش پاافتاده‌ای داشتند. قیافه بسیار شناخته‌ای که در هر نابینایی دیده می‌شود و پراز جد و جهد و دقت و وقار است. اما قیافه سرنازن

یکی از آن پدیده‌ها بود که نقاش و فیلسوف را سرجایشان میخکوب می‌کند.

نقاب گچی دانه را که پرتو سرخ رنگ چراغ روشنش کرده باشد، زیر انبوهی از موی سپید نقره‌ای، به تصور بیاورید. حالت تلخ و دردناک این سر پر شکوه در نتیجه نابینایی دو چندان گشته بود. زیرا که چشمان افسرده و خاموش در پرتو فکر جان می‌گرفت، گفتی که فروغ آتشی از حدقه‌ها بیرون می‌جست که زاده هوسی واحد و مداوم بود، هوسی که بر پیشانی بر آمده‌ای که چینهایی چون سنگ چین دیواری کهنه بر آن فرو افتاده بود، نقش بسته بود. این پیرمرد سرسری و بی تأمل دم در می‌داد و کمترین توجهی به آهنگ و ضرب و وزن نمی‌نمود. انگشتانش بالا و پایین می‌رفت و کلیدهای کهنه را بی‌اختیار به حرکت در می‌آورد و بی آنکه زحمتی به خود بدهد، به اصطلاح ارکستر صداهای زنده و گوش‌خراشی به راه می‌انداخت و کسانی هم که سرگرم رقص بودند به این امر پی نمی‌بردند، مثل دو همکار این ایتالیایی.... چه من می‌خواستم این شخص ایتالیایی باشد و از قضا ایتالیایی هم بود. در وجود این هومر Homère پیر که شعری محکوم به فراموشی در سینه‌اش نهفته بود، چیزی آمیخته به عظمت و استبداد دیده می‌شد. و این عظمت چندان جنبه حقیقت داشت که حتی بر حقارت و سفالتش هم چیره می‌شد و استبدادی که در قیافه‌اش خوانده می‌شد، چندان زنده بود که بر فقر تسلط می‌یافت. هیچ یک از آن شهوت‌های تند و آتشی که انسان را به سوی نیکی یا بدی می‌برد، زندانی محکوم به اعمال شاقه یا قهرمان می‌کند، در این

قیافه کم نبود، قیافه‌ای که از لحاظ طرح خود حکایت از بزرگزادگی و از لحاظ رنگ سریش حکایت از روی ایتالیایی داشت و ابروهای فلغل‌نمکیش بر حدقه‌های ژرفی سایه می‌انداخت که انسان از مشاهده تجلای نور فکر در آن به لرزه می‌افتاد، بدان سان که از مشاهده ظهور چند راهزن مشعل و خنجر به دست در دهانه غاری به وحشت می‌افتد. شیری در این قفس گوشتین وجود داشت... شیری که خشمش بیهوده در برابر میله‌های آهنی قفس از شدت و صولت افتاده بود. آتش یأس و حرمان در خاکسترش خاموش گشته بود، سیل آتش سرد شده بود اما شیارها و زیر و زیر شدن‌ها و اندکی دود از شدت آتش فشان و خسارتهای آتش حکایتها می‌گفت. و این افکار که دیدار این مرد در من برانگیخته بود، به همان اندازه‌ای که در قیافه وی سرد بود، در روح من گرم و آتشین بود.

در فواصل هر رقصی و یولون زن و نی‌زن که به شدت سرگرم گیل‌اسها و شیشه شراب خودشان بودند، آلت موسیقی را به ردینگوت سرخ بد رنگشان می‌آویختند و دست به سوی میزی که در درگاه پنجره جای داشت و به منزله میخانه آن دو بود، دراز می‌کردند و هر بار گیل‌اسی لبالب نیز به ایتالیایی می‌دادند که چون میز در پشت صندلیش جای داشت، خودش نمی‌توانست بردارد. سرنازن نیز هر بار با حرکت دوستانه سر رسم تشکر به جای می‌آورد. حرکت‌های ایشان با آن دقتی صورت می‌گرفت که نزد نابینایان بیمارستان «کنزون» پیوسته مایه تعجب است و این تصور را به بار می‌آورد که می‌بینند. به آن سه نابینا نزدیک شدم تا حرف‌هایشان را بشنوم اما چون به

نزدیکشان رسیدم، براندازم کردند، بی شبهه طبیعت کارگری را باز نشناختند و خاموش ماندند.

- شما که سرنا می زنید اهل کجا هستید؟

نابینا با لحن خفیف ایتالیایی جواب داد:

- اهل ونیز Venise.

- کور به دنیا آمده اید یا عارضه‌ای نابینایتان کرده است؟

به تندی جواب داد:

- عارضه‌ای... آب سیاه بی پیری نابینایم کرد...

- ونیز شهر زیبایی است. من همیشه این هوس را داشتم که به آنجا

بروم.

قیافه پیرمرد جان تازه‌ای پیدا کرد، چینهای صورت به هیجان آمد

و تأثری شدید به او دست داد. گفت:

- اگر می توانستم با شما به آنجا بروم، وقتتان به هدر نمی رفت.

ویولون زن گفت:

- با او از ونیز حرف ننزید... وگرنه سر درد دل رئیس جمهور

باز می شود... شاهزاده تا اینجا دو شیشه پایین انداخته است.

نی زن گفت:

- یاالله، بابا کانار Canard، پیش!

هر سه دست به کار شدند اما در آن مدتی که چهار قسمت آهنگ

رقص را نواختند، پیرمرد ونیزی مرا می بویید و علاقه فراوانی را که به

او داشتم، به فراست در می یافت. قیافه اش از آن حالت سرد غم و

اندوه بیرون آمد. نمی دانم چه امیدی بود که سراسر سیمایش را

روشن کرد و چون شعله‌ای آبی رنگ در چینهای صورتش به جریان آمد. لبخندی زد و پیشانی بی باک و ترسناکش را سترد و عاقبت مثل آدمی که به سر موضوع دلخواهش برگشته باشد، خوش و خندان شد. پرسیدم:

- چند سال دارید؟

- هشتاد و دو سال.

- از چه زمانی نابینا هستید؟

جواب داد:

- نزدیک به پنجاه سال...

لحن جواب نشان می‌داد که تأسفهای او گذشته از نابینایی ارتباط به انهدام اقتدار عظیمی دارد که شاید از دستش ریوده شده باشد. پرسیدم:

- پس چرا رئیس جمهور می‌گویندتان؟

گفت:

- آه! مسخره بازی است. من از نجبای ونیز هستم و ممکن بود که مثل هرکس دیگر رئیس جمهور بشوم.

- پس اسم شما چیست؟

گفت:

- اینجا بابا کانه Canet است ... اسم من هرگز در دفتر سجل احوال به صورت دیگر نوشته نشد اما به زبان ایتالیایی مارکوفاجینو کانه Marco Facino Cane شاهزاده و ارز Varèse است.

- چه! شما از نژاد فرمانده معروف فاجینو کانه هستید که هر

مملکتی که گرفته بود به دست دوکهای میلان افتاد؟
گفت:

- درست است. در آن زمان پسرکانه برای آنکه به دست افراد خانواده ویسکونت *Visconti* کشته نشود، به ونیز گریخت و در «دفتر زرین»^۱ اسم نوشت اما اکنون دیگر جز آن دفتر اثری از خانواده کانه نیست.

و حرکت وحشت باری کرد که نشانه وطن پرستی افسرده و خاموش و تنفر از امور بشر بود.

- اگر شما سناتور ونیز بودید، می بایست ثروت بسیار داشته باشید... دارایی تان را چگونه از دست دادید؟

به شنیدن این سؤال سرش را به سوی آسمان بلند کرد، گفتی که می خواست با حرکتی حقیقه جگر خراش تماشا کنیم کند.
جواب داد:

- در جریان مصیبتی...

دیگر در فکر میخواری نبود. از قبول گیلان شرابی که نی زن پیر در آن لحظه تعارف کرد، با حرکتی سرباز زد. سپس، سرش را پایین انداخت. این تفصیل از آن تفصیل نبود که کنجکاوی مرا خاموش کند.

۱. دفتر زرین *Le Livre d'or* در چندین شهر ایتالیا دفتری رسمی بود که اسمهای همه خانواده های اعیان و اشراف با حروف زرین در آن نوشته می شد. بلند آوازه ترین این دفترها، دفتر زرین ونیز بود که پس از انقلاب طبقه اریستوکراسی در سال ۱۲۹۹ به وجود آمد و از همان زمان یگانه منبع «نجابت» و قدرت شد.

در مدتی که آهنگ رقص به دست این سه دستگاه خودکار زده می‌شد، با احساسهایی که روح آدم بیست ساله‌ای را می‌خورد، در بحر تماشای نجیب زاده پیر ونیزی فرو رفتم. ونیز و ادریاتیک Adriatique را می‌دیدم... و آن را به صورت ویرانه‌ای در این سیمای خراب می‌دیدم. در آن شهر که به نظر مردمش آن همه عزیز است، گردش می‌کردم. از ریالتو Rialto به گران کانال Grand - Canal، از اسکله اسکلاون Esclavons به لیدو Lido می‌رفتم و به کلیسای بزرگش که به وجهی بسیار اصیل و بدیع گرانمایه است بازمی‌گشتم. به پنجره‌های کاذا دورو Casa Doro که هر یک را زیورهای گوناگونی است، می‌نگریستم. به تماشای قصورکهنش که این همه مرمر دارد، خلاصه به تماشای همه آن عجایب می‌پرداختم که علاقه الفتی در دل اهل علم برمی‌انگیزد، به ویژه برای اینکه اهل علم، به دلخواه خود، رنگی به آن می‌دهد و شعر رؤیاهای خود را از راه تماشای واقعیت از میان نمی‌برد. در جریان زندگی این فرزند بزرگترین فرمانده ونیز واپس می‌نگریستم و آثار بدبختیهای او و علل این انحطاط عمیق جسمی و روحی را - که به بارقه‌های عظمت و نجابتی که در آن هنگام روح تازه‌ای یافته بود، زیبایی بیشتر می‌داد - در آن می‌جستم. بی‌شبهه وجه اشتراکی میان افکار ما وجود داشت. چه به گمانم، نابینایی در نتیجه جلوگیری از توجه انسان به ظاهر اشیاء، دلها و جانها را زودتر به هم پیوند می‌دهد. دلیل عاطفه و الفت بسیار زود پیدا شد. فاجینو کانه دست از نواختن برداشت، پاشد، به سوی من آمد و گفت: «برویم بیرون!» و این جمله به لحنی گفته شد که مثل برق در من اثر کرد: زیر

بغلش را گرفتم و بیرون رفتیم.

چون به کوچه رسیدیم، گفت:

- می‌خواهید به ونیزم ببرید؟ به آنجا راهنماییم بکنید؟
می‌خواهید به من اعتماد داشته باشید؟ شما از ده تجارتخانه‌ی توانگر
امستردام یا لندن، از خانواده‌ی روچیلد Rothschild دارا تر می‌شوید...
خلاصه مثل هزار و یک شب غنی می‌شوید.

پنداشتم که این مرد دیوانه است. اما قدرتی در صدایش وجود
داشت که در برابرش سرفروود آوردم. عنانم را به دستش دادم و او که
گفتی که چشم داشت، مرا به سوی خندقهای باستیل برد. در مکان
بسیار دورافتاده‌ای که چندی پس از آن پلی ساخته شد و کانال سن
مارتن به آن وسیله بارود سن Seine ارتباط یافت، بر سنگی نشست. من
هم در برابر این پیرمرد که موهای سپیدش مثل رشته‌های سیم در پرتو
ماه برق می‌زد، بر سنگی دیگر نشستم. سکوتی که در برابر همه‌ی
خروشان بولوارها - که تا گوش ما می‌رسید - چندان به هم نمی‌خورد،
صفای شب، و خلاصه همه‌ی چیز به این صحنه حقیقه‌ی رنگی وهم‌آور
می‌داد.

- شما با جوانی از میلیون حرف می‌زنید و گمان می‌برید که برای
گرد آوردن این همه پول در مقابل هزار درد و مصیبت مردد می‌ماند...
مسخره‌ام نمی‌کنید؟
به شدت گفت:

- اگر حرفی که می‌خواهم بزنم دروغ باشد، خدا بی توبه از دنیایم
ببرد. مثل شما که امروز بیست ساله هستید، بیست ساله بودم، ثروت

داشتم، خوشگل بودم، نجیب زاده بودم... از نخستین دیوانگیاها، یعنی عشق، شروع کردم. به عشق زنی دل دادم، عشقی که امروز دیگر دیده نمی شود، چندان که تنها در برابر وعده بوسه ای به درون صندوقی رفتم و خطر خنجر خوردن را به جان خریدم. مرگ در راه او به نظرم به منزله حیات بود... در سال ۱۷۶۰ عاشق دختری از خانواده وندرامینی Vendramini شدم. زن هیجده ساله ای که به عقد ازدواج یکی از افراد خانواده ساگردو Sagredo، یکی از توانگرترین سناتورها، درآمده بود. مرد سی ساله ای که دیوانه زنش بود. من و معشوقه ام مثل دو فرشته بی گناه بودیم. شوهر سر رسید و من را در اثنای سخن گفتن از عشق گرفت. من بی سلاح بودم و او مسلح... اما تیرش به سنگ خورد. سویس جستم و گردنش را مثل گردن جوجه ای آن قدر پیچ و تاب دادم که دیگر نفسش در نیامد. خواستم با بیانکا Bianca بروم اما او نخواست با من همراه بشود. این است جنس زن!... یکه و تنها به راه افتادم. حکم مرگم داده شد، فرمان مصادره داراییم به نفع وراثت داده شد. اما الماسهایم را به انضمام پنج تابلو از آثار تیسین Titien که به شکل طومار در آورده بودم، و هر چه طلا داشتم، برده بودم. به میلان رفتم. آنجا چیزی اسباب نگرانی نشد. دولت علاقه ای به قضیه من نداشت... پس از سکوتی چنین گفت:

- پیش از آنکه بقیه داستان را بگویم، ناگزیر از تذکر مختصری هستم. خواه هوس زن در موقع آبستنی یا موقع انعقاد نطفه در اخلاق طفل مؤثر باشد و خواه نباشد، مسلم این است که مادرم در موقع آبستنی شهوت طلا داشت. من علاقه دیوانه‌واری به طلا دارم و

ارضای این عطش چنان از لحاظ زندگیم ضرورت دارد که در هر وضعی که بوده‌ام، هرگز جیبم بی طلا نبوده است. همیشه به طلا ورمی‌روم. وقتی که جوان بودم همیشه دُر و گوهر به کار می‌بردم و همیشه دویست سیصد سکه طلا در جیب داشتم.

و در اثنای این سخن دو سکه طلا از جیب در آورد و نشانم داد. -بوی طلا را می‌شنوم. با اینکه نابینا هستم جلو دکان گوهر فروشان می‌ایستم. این شهوت خانه خرابم کرد. قمار باز شدم تا قمار طلا بکنم. کلاهبردار نبودم، کلاهم ربوده شد و ورشکسته شدم. وقتی که دیگر ثروتی نماند، حرص دیدار بیانکا به سرم زد. در خفا به ونیز برگشتم و پیدایش کردم. مدت ششماه که در خانه‌اش پنهان بودم و غذایم را از دستش می‌گرفتم، خوشبخت بودم.... و به خوشی در این اندیشه بودم که زندگیم را بدین گونه به پایان برسانم. یکی از بازرسان دولت در آرزوی وصال بیانکا می‌سوخت. حدس زد که پای رقیبی در میان است. در ایتالیا عاشق بوی رقیب را می‌شنود. در کمینمان نشست و بی غیرت مچمان را در رختخواب گرفت. حدس بزنید کشمکش ما تا چه اندازه شدید بود. نکشتمش، سخت زخمیش کردم. این حادثه سعادت را در هم شکست. از آن روز هرگز دیگر بیانکای خود را ندیدم. خوشیها دیدم. در دربارلویی پانزدهم، در میان سرشناس‌ترین زنها زیستم. اما در هیچ جا خصائل و لطف و ملاحظت و عشق محبوبه ونیزی خود را ندیدم. رقیب خدمه داشت. خدمه خودش را فرا - خواست. قصر به محاصره افتاد و به تصرف در آمد. برای جان دادن در برابر چشم بیانکا که در کشتن بازرسان یاریم می‌داد، در مقام دفاع از

خود برآمدم. در گذشته، این زن نخواستہ بود با من بگریزد اما پس از شش ماه خوشبختی می‌خواست به مرگ من بمیرد... و چندین ضربت هم خورد. به وسیلهٔ روپوش بزرگی که بر سرم انداختند به دام افتادم... به روی زمین از این پهلوی به آن پهلوی انداختند و به زورقی بردند و به سیه چالی انتقال دادند. قبضهٔ شمشیرم را چنان در دست گرفته بودم که برای بازگرفتنش می‌بایست معجم بریده شود. از تصادفی عجیب، یا به زبان دیگر، در نتیجهٔ الهام احتیاط و تدبیری این قطعه آهن را در گوشه‌ای نهمتم تا شاید روزی به کار بیاید. به معالجه‌ام دست زدند، هیچ یک از زخم‌هایم کشته نبود. در بیست و دو سالگی انسان از هر دردی شفا می‌یابد. مقرر بود سرم بریده شود. خودم را به بیماری زدم تا مهلتی به دست بیاورم. گمان می‌بردم که در محبس مجاور کانال جای دارم. نقشه‌ام این بود که از طریق حفر دیوار و عبور از کانال بگریزم و خطر غرق را به جان بخرم.

ببینید امیدم بر چه استدلال‌هایی استوار بود:

هر بار که زندانبان برایم غذا می‌آورد، علائمی از قبیل سمت قصر، سمت کانال، سمت زیرزمین را که بر دیوارها نوشته بود، می‌خواندم. و عاقبت نقشه‌ای دیدم که مفهومی چندان مایهٔ نگرانی نبود اما در نتیجهٔ وضع موجود قصر دوک که خاتمه نیافته است، تأویل پذیر بود. با آن نبوغی که تمنای باز یافتن آزادی به انسان می‌دهد، از راه سودن سرانگشتانم بر سطح سنگی توانستم به کشف رمز کتیبه‌ای به زبان عربی توفیق بیابم. مصنف کتیبه، به این وسیله، به جانشینانش خبر می‌داد که دو سنگ از واپسین پایه را جدا کرده است و به حفر

یازده پا از زیرزمین توفیق یافته است. برای ادامه کار او می‌بایست پاره‌های سنگ و شفته‌ای را که از حفر زمین به بار می‌آید، برکف خود زندان ریخت. و اگر چه خاطر نگهبانان یا بازرسان از بنای عمارت (که جز مراقبت از بیرون چیزی نمی‌خواست) آسوده نبود، وضع سیه چال که چندین پله‌ای انسان را به سویش پایین می‌برد، اجازه می‌داد که کف زندان را به تدریج بالا آورد، بی‌آنکه نگهبانان به این امر پی ببرند... این کار عظیم - دست کم از لحاظ کسی که به آن مبادرت جسته بود - بیهوده از آب درآمده بود... چه نیمه کاره ماندنش دلیل مرگ آن ناشناس بود. برای آنکه از خود گذشتگی او تا قیامت از میان نرفته باشد، می‌بایست محبوسی زبان عربی بداند. اما من در معبد آرامنه به تحصیل زبانهای مشرق زمین پرداخته بودم... جمله‌ای که بر پشت سنگ نوشته بود، سرنوشت آن بدبخت را باز می‌گفت. قربانی ثروت بی‌کران خود گذشته بود... ثروتی که ونیز چشم طمع به آن دوخته بود و بر آن دست یافته بود. یک ماه کار کردم تا به نتیجه‌ای برسم. در اثنای کار و دقایقی که از شدت خستگی در می‌ماندم، صدای طلا می‌شنیدم، جلو خود طلا می‌دیدم. چشمم به نور الماس خیره می‌شد... اوه!... صبر کنید!

شب‌ی شمشیر فرسوده‌ام به چوبی برخورد. سر شمشیرم را تیز کردم و این چوب را سوراخ کردم. برای آنکه بتوانم کار بکنم، مثل مار به روی شکم می‌خزیدم، لخت می‌شدم تا مثل موش کور کار بکنم... دستهایم را جلو می‌بردم و حتی از خود سنگ هم تکیه‌گاهی برای خویش می‌ساختم. دو روز پیش از آنکه می‌بایست در برابر قضات

خویش حضور بیابم شبانه در صدد اقدام نهائی برآمدم. چوب را سوراخ کردم و شمشیرم دیگر به چیزی برنخورد.

میزان تعجب و حیرت مرا، وقتی که چشم به آن سوراخ چسباندم، خودتان حدس بزنید. به پوشش چوبی زیرزمینی برخورد کرده بودم و در پرتو نور خفیفی می توانستم توده ای طلا در آنجا ببینم. رئیس جمهور یکی از اعضای مجلس و نیز در این زیرزمین بودند. صدایشان را می شنیدم. از گفتگویشان پی بردم که آنجا گنجینه نهان جمهوری و نیز، عطایای رؤسای جمهور و مخزن غنیمتی است که پول و نیز خوانده می شود و از محصول لشکر کشیها گرفته شده است. نجات یافته بودم.

وقتی که زندانبان آمد، پیشنهاد کردم تا وسائل فرار مرا فراهم بیاورد و هر چه می توانیم با هم برداریم و برویم. دلیلی برای تردید نبود. پیشنهاد را پذیرفت، سفینه ای به سوی شام می رفت. به همه تدابیر دست زدیم. بیانکا تدابیری را که به همدست خود گفتم، آسان کرد. برای آنکه سوءظنی برانگیخته نشود، بیانکا می بایست در از میر به ما بپیوندند. در ظرف یک شب سوراخ گشادتر شد و ما از خزانه نهان و نیز پایین رفتیم. چه شبی!... چهار ظرف چوبی بسیار بسیار بزرگ را پر از طلا دیدم. در انبار پیش از آن هم، پول در دو جا توده شده بود و راهی در وسط این دو توده وجود داشت تا در این انبار که سکه ها، به شکل پشته ای، دیوارها را تا ارتفاع پنج پا می آراست، راه عبوری مانده باشد. گمان بردم که زندانبان دیوانه شده است: آواز می خواند، می جست، قهقهه می زد و در میان طلا جست و خیزی داشت. گفتم

که در صورت اتلاف وقت یا ایجاد سر و صدا گلویش رامی فشارم. در بحبوحه شادمانی ابتداء میزی را که محل الماس بود، ندید. استادانه به سویش جستم تا نیمتنه ملوانی و جیبهای شلوارم را پر کنم. خدایا!... نتوانستم ثلث آن را بردارم. در زیر این میز شمشهای طلا روی هم انباشته بود. به رفیق خودم گفتم که هر چند کیسه‌ای که بتوانیم ببریم، پر کنند. و گفتم که این یگانه طریقی است که در کشورهای بیگانه کسی از رازمان آگاه نشود. گفتم:

- مروارید و گوهر و الماس باعث شناخته شدنمان می‌شود. حرص ما هر چه بود، بیش از دو هزار رطل طلا نتوانستیم برداریم... و این دو هزار رطل طلا ناگزیرمان کرد که شش بار از زندان تا زورق برویم. نگهبان دروازه آبی به ده رطل طلا خریده شده بود. و دو زورق‌بان گمان می‌بردند که خدمتی در راه جمهوری و نیز انجام می‌دهند. روز به راه افتادیم. وقتی که به وسط دریا رسیدیم، وقتی که آن شب را به یاد آوردم، وقتی که همه هیجانهای خود را در آن دقائق به یاد آوردم و آن گنجینه بی‌کران را که طبق تخمین خودم سی میلیون نفره و بیست میلیون طلا و چندین میلیون الماس و مروارید و یاقوت در آن به جای گذاشته بودم، بار دیگر به نظر آوردم، حرکتی مثل حرکت جنون در من پیدا شد. تب طلا به من دست یافت.

دراز میر از کشتی پیاده شدیم و بی‌درنگ به مقصد فرانسه به کشتی نشستیم. و چون سوار کشتی فرانسه شدیم. لطف خداوندی مرا از شر همدستم نجات داد. در آن موقع نمی‌توانستم به عظمت این جنایت

تصادف که بسیار از آن لذت بردم، پی ببرم. چندان درمانده بودیم که در بهت و حیرت فرو رفته بودیم و به انتظار آنکه به محل امنی برسیم و به فراغ خاطر خوش باشیم، نمی توانستیم چیزی به هم بگوییم. تعجیبی ندارد که این مرد عجیب دیوانه شده باشد. خواهید دید خدا تا چه حد مکافاتم داد!

تا روزی که دو سوم الماسهایم را در لندن و امستردام نفروخته بودم و خاکه طلایم را به صورت اوراق بازرگانی در نیاورده بودم، خود را آسوده ندیدم. مدت پنج سال در مادرید پنهان شدم. بعد، در سال ۱۷۷۰ به نام یک نفر اسپانیایی به پاریس آمدم و درخشان ترین زندگی را به راه انداختم. بیانکا مرده بود. در بحبوحه شهوتهای خود، وقتی که از ثروتی شش میلیونی متمتع بودم نابینا شدم. یقین دارم که این نابینایی نتیجه ماندنم در زندان و اشتغال به سنگ تراشی است، مگر اینکه قدرت دیدن طلا به سوء استفاده از نیروی چشم واداشته باشد و چنین سوء استفاده ای از نور بصر، سبب نابینایی شده باشد.

در آن ایام زنی را دوست می داشتم که می خواستم سرنوشتم را به سرنوشتش پیوند بدهم. راز نام و نشان خودم را به او گفته بودم. دختر به خانواده نیرومندی تعلق داشت. همه امیدهایم به لطف و عنایتی بود که لوئی پانزدهم با من داشت... به این زن که دوست مادام دو باری du Barry بود، اطمینان داشتم. اندرزم داد که به نزد کحال معروفی در لندن بروم اما پس از چند ماه اقامت در آن شهر، این زن مرا در هاید پارک Hyde - Park رها کرد و رفت و همه ثروت مرا - بی آنکه منبع درآمدی برای من بگذارد - از کفم ربود. زیرا که چون ناگزیر بودم

نامم را از ترس انتقام و نیز پنهان بدارم، نمی‌توانستم از کسی مدد بخواهم. از و نیز بیم داشتم. مستی جاسوس که این زن گریبانم را به دستشان داده بود، از نابینایی من بهره‌ها بردند. دیگر با شرح سرگذشتی شایسته ژیل بلاس Gil Blas سر شما را به درد نمی‌آورم. انقلاب شما آمد. ناگزیر به بیمارستان کنزون رفتم. این زن پس از آنکه دو سال به اسم دیوانه در تیمارستانم نگه داشت، وسائل ورود مرا به کنزون فراهم آورد. هرگز نتوانستم او را بکشم. چشمم نمی‌دید و چندان بی‌چیز بودم که نمی‌توانستم مزدوری برای این کار پیدا بکنم. اگر پیش از آنکه زندانبان خود بند توکاری Benedetto Carpi را از دست بدهم، درباره وضع زندان با او مشورت می‌کردم، می‌توانستم خزانه را بشناسم و وقتی که جمهوری و نیز به دست ناپلئون از میان برداشته شد، به و نیز برگردم.

با این همه، بیایید، به رغم نابینایی من، به و نیز برویم. می‌توانم در زندان را پیدا کنم... می‌توانم طلا را از خلال دیوارها ببینم و بویش را در اعماق آبهایی که این گنجینه خفته است بشنوم. چه حوادثی که قدرت و نیز را برانداخت، چنان است که راز گنجینه بی‌گمان با مرگ و اندرامینو Vendramino برادر بیانکا، رئیس جمهوری که امیدوار بودم رابطه مرا با اعضای مجلس و نیز التیام بدهد، از میان رفته است... نامه‌هایی به کنسول اول نوشتم، پیمانی به امپراتور اتریش پیشنهاد کردم. همه چون دیوانه‌ای از سر بازم کردند... بیایید به و نیز برویم. بیایید گدا راه بیفتیم و میلیونر برگردیم. من اموال و املاک خودم را

بازمی خرم و شما وارث من و شاهزاده وارز^۱ Varèse می شوید.
 در برابر این رازگوییها که در خیال من به صورت شعر در آمده بود،
 در برابر این سرسپید موی، در مقابل آب سیاه خندقهای باستیل که
 مثل آب کانالهای ونیز راکد است، چنان گیج شده بودم که جوابی
 ندادم. بی شبهه، فاجینوکانه چنین پنداشت که من هم مثل دیگران با
 ترحمی آمیخته به تحقیر به او می نگریم. حرکتی کرد که همه فلسفه
 یأس را دربرداشت.

شاید این قصه او را به روزهای خوشبختیش در ونیز می برد...
 سرنایش را برگرفت و سودازده، یکی از آهنگهای ونیز، یکی از
 آهنگهای زورق رانان را نواخت، آهنگی که برای نواختنش همان
 استعداد روزهای گذشته و همان استعداد نجیب زاده عاشق را
 بازیافت... این آهنگ چیزی مثل سوپرفلومینا بابلونیس
 Super Flumina Babylonis بود... چشمانم از اشک پر شد... و اگر
 افرادی واپس مانده آن شب از بولوار بوردون می گذشتند، بی شبهه
 برای گوش دادن به دعای این موجود مطرود و واپسین تأسف نام و
 نشانی که از میان رفته بود و خاطره بیانکا به آن درمی آمیخت، آنجا
 ایستادند. اما طلا بسیار زود بر همه چیز تسلط یافت و هوس شوم آن
 فروغ جوانی را خاموش کرد.

گفت:

- من این گنج را مدام مثل کسی که در میان رؤیا بیدار شده باشد

می بینم، در میان آن می گردم، الماس برق می زند... من آن اندازه هم که شما گمان می برید، نابینا نیستم. طلا و الماس، شب من، شب یگانه بازمانده خانواده فاجینوکانه را روشن می کند. چه عنوان و لقب من به خانواده ممی Memmi می رسد: خدایا!...

مکافات قاتل چه بسیار زود آغاز شد!... اوه ماریا^۱ Ave Maria ... دعای چندی خواند که نشنیدم.

وقتی که به پا خاست، گفتم:

- به ونیز می رویم!...

با صورتی برافروخته فریاد زد:

- پس من مردی پیدا کردم.

زیر بغلش را گرفتم و به بیمارستانش بردم. در آن لحظه چند تن از مهمانان مجلس عروسی که داد و فریادشان کله آدم را می برد، برمی گشتند... پیرمرد در آستانه در کنزون دستم را فشرد و گفت:

- فردا می رویم؟

- همینکه پولی فراهم آوردیم.

- می توانیم پیاده برویم... من گدایی می کنم... نیرومندم... و وقتی

۱. اوه ماریا Ave Maria - سلام یا حضرت مریم - سرآغاز دعائی است که خطاب به مریم عذراء خوانده می شود. اوه ماریا از سه بخش ترکیب یافته است: بخش اول سخنان فرشته خدا جبرئیل است: «به تو درود می فرستم، مریم عذراء، سرشار از لطف و ملاحظت، خدا با تو است.» بخش دوم درودی است که قدیسه ایصابات - مادر حضرت یحیی - در برابر مریم عذراء به زبان می آورد: «تو در میان همه زنان از برکت خداوند برخورداری، و ثمره رحم تو مبارک است.» بخش سوم استغاثه از مریم عذراء است. دو بخش نخست که از انجیل برگرفته شده است از دیرباز (قرن پنجم) در کلیسا به کار می رود. کلام بخش سوم تازه تر است.

که طلا در برابر چشم باشد، انسان جوان است.
فاجینوکانه، پس از دو ماه بیماری، در زمستان درگذشت. بیچاره
مبتلای نزله بود!

پاریس، مارس ۱۸۳۶

پیام

Message

تقدیم به

مسیو لومارکی دامازو پارتو

Monsieur Le Marquis Damaso Pareto

پیوسته آرزوی بازگفتن سرگذشت حقیقی و ساده‌ای داشتم که به نقل آن جوانی و یارش دستخوش وحشت شوند و مثل دو بچه‌ای که به مشاهده‌ماری در حاشیهٔ بیشه‌ای یکدیگر را تنگ در آغوش می‌گیرند، به آغوش یکدیگر پناه ببرند... و اگرچه بیم آن می‌رود که گیرایی داستانم کاهش بپذیرد یا احمقی خود پسند شمرده بشوم، ابتداءً غرض از نقل این داستان را با شما می‌گویم. من در این فاجعهٔ تقریباً پیش پا افتاده سهمی داشتم. و اگر شور و علاقه‌ای در دلتان به بار نیاورد، گناه به گردن من و به همان میزان به گردن حقیقت واقعه خواهد بود. بسیاری از چیزها که حقیقت دارد، به غایت ملالت بار است. از این رو نیمی از استعداد در انتخاب آن گوشه‌هایی از حقیقت است که بتواند به رنگ شعر درآید.

در سال ۱۸۱۹ از پاریس به مولن Moulins می‌رفتم. وضع چنته‌ام ناگزیرم می‌کرد که در این سفر سوار سقف دلیجان بشوم. چنانکه می‌دانید، انگلیسی‌ها چارپایه‌هایی را که در این قسمت هوایی دلیجان هست، به چشم بهترین جاها می‌نگرند. در نخستین فرسنگهای راه،

هزار دلیل بسیار خوب بر صحت عقیده همسایگان خودمان پیدا کردم. جوانی که به نظرم توانگرتر از من آمد، به رغبت، در کنار من، سوار سقف شد. دلائل و براهین مرا با لبخندی بی آزار پذیرفت. در اندک زمانی مطابقت سن و فکر، علاقه متقابل به هوای آزاد و مناظر پر مایه سرزمینهایی که پا به پای کالسکه سنگین در برابرمان نمایان می‌گشت، سپس، نیروی مغناطیسی مرموز و توصیف ناپذیری، در میان ما، مایه ولادت آن محبت و مؤالفت زودگذری شد که خیل مسافر به ملاطفت و مراعات بیشتری دل به دست آن می‌سپارد، برای آنکه چنین می‌نماید که رشته این احساس زودگذر بسیار زود گسسته می‌شود و در آینده هیچ تکلیفی به گردن نمی‌آورد. سی فرسنگ راه نرفته بودیم که از عشق و زن حرف می‌زدیم. با همه آن تدابیر سخن پردازی که در چنین فرصتی در نظر گرفته می‌شود، طبعاً از معشوقه‌هایمان سخن به میان آمد. و چون هر دو جوان بودیم، هنوز پای هیچ یک از ما به دنیای دیگری جز دنیای زن پا به سن گذاشته، یعنی دنیای زن سی و پنج و پنج ساله نرسیده بود. اوه! هرگاه شاعری از مونتارژی Montargis، دیگر نمی‌دانم از چه منزلی، به حرفهای ما گوش داده بود، هر آینه می‌توانست سخنانی بسیار آتشین، سیماهایی دلربا و اعترافهایی بسیار شیرین گرد بیاورد! ترسهای شرمگینانه و اصوات خاموش و نگاههایمان که هنوز از تأثر و هیجان سرخ می‌شد، آغشته فصاحتی بود که سحر و افسون زود باورانه‌اش را دیگر در عمر خود ندیدم. بی‌گمان باید جوان ماند تا به مفهوم جوانی پی‌برد... بدین گونه، در همه اصول عشق جانانه از حرفهای یکدیگر سر درآوردیم. و،

در ابتدا این امر را امری واقع و اصلی مسلم انگاشته بودیم که در دنیا چیزی بی‌خرده‌تر از شناسنامه نیست، و بسی از زنان چهل ساله جوانتر از برخی از زنان بیست ساله‌اند و خلاصه، سن زن، در واقع، بیرون از آن حدی نیست که چهره‌اش می‌گوید. این قیاس حدّ و پایانی برای عشق نمی‌شناخت و ما، به صداقت و خلوص نیت، در اقیانوسی بی‌کران غوطه می‌خوردیم... و پس از آنکه معشوقه‌های خودمان را جوان و دلفریب و جانباز و کنتس و سرشار از ذوق و شوخ و شنگ و باریک‌بین و نکته‌دان کردیم، پس از آنکه پاهای خوشگل و پوست اطلسی و حتی آغشته به عطری ملایم نیز به ایشان دادیم، سرانجام در برابر یکدیگر در مقام اعتراف برآمدیم. و او گفت که «بانو فلان» سی و هشت سال دارد و من هم گفتم که زن چهل ساله‌ای را می‌پرستم. در خلال این احوال، چون هر دو از ترسی مبهم نجات یافته بودیم، یکدیگر را در زمینه عشق همکار و هم حرفه دیدیم و به شدتی بیشتر رازگویی از سرگرفتیم. سپس، موضوع این شد که ببینیم کدام یک از ما دو تن شور و احساس بیشتری می‌تواند نشان بدهد. یکی از ما، روزی، دوپست فرسنگ راه رفته بود تا یک ساعت معشوقه خودش را ببیند. دیگری برای آنکه به میعاد شبانه‌ای برود، خویشتن را به این مخاطره انداخته بود که در باغی گرگ پنداشته شود و تیرباران شود. خلاصه، همه دیوانگیهایمان را باز گفتیم! اگر در یادآوری خطرهای گذشته لذتی هست، مگر در یادآوری خوشیهای از میان رفته حظی وجود ندارد: این امر به منزله دو بار لذت بردن است. خطرها، سعادتهای خرد و بزرگ، همه چیز و حتی شوخیها را هم با یکدیگر می‌گفتیم. کنتس دوستم،

محض خاطر او سیگار برگی دود کرده بود. کنتس من شیر و کاکائوی مرا درست می‌کرد و روزی نمی‌گذشت که نامه‌ای به من ننگارد یا مرا نبیند. «مال او» خویشتن را به مخاطره فنا انداخته بود تا مدت سه روز در خانه او بماند. و مال من، کاری بس نیکوتر یا اگر دلتان خواسته باشد، بدتر از این کرده بود. وانگهی، شوهرانمان، کنتسهای ما را می‌پرستیدند و به حکم سحر و افسونی که همه زنان دوستدار و مهربان دارند، چون برده می‌زیستند. با آن حماقتی که بیشتر از حدود قاعده و قانون بود، درست به آن میزان برای ما خطر به بار می‌آوردند که برای تزئید خوشیهایمان ضرورت داشت... اوه! حرفها و استهزاءهای شیرین ما را باد چه زود با خود می‌برد!...

چون به پویی Pouilly رسیدیم، به دقت در دوست جدید خود نگریستم. بی‌گمان، به سهولت باورم شد که یارش بسیار دوستش می‌دارد. جوانی به قد متوسط اما بسیار خوش اندام را که قیافه‌ای نیکو و سرشار از حالت داشته باشد، به تصور بیاورید. موهایش مشکی و چشمهایش آبی بود. لبهایش رنگ گلگون خفیفی داشت. دندانهای سفید و بسیار مرتب بود. رنگ باختگی سرشار از ملاحظاتی سیمای پراز لطفش را زیوری دیگر می‌داد. سپس، حلقه نازک قهوه‌ای رنگی که به سیاهی می‌زد، چشمهایش را چنان در میان گرفته بود که تو گفتمی که از بستر بیماری برخاسته بود. گذشته از این چیزها، این را هم بدانید که دستهای سفید و بسیار خوش ریختی داشت که مثل دستهای زن خوشگلی مواظبت و مراقبت بسیار دیده بود و چنین می‌نمود که بسیار درس خوانده و بسیار شوخ و نکته‌سنج است و

به سهولت اذعان خواهید فرمود که رفیق راه من می توانست برای بانویی مایه افتخار بشود... خلاصه، چه بسا دوشیزه‌ای که آرزو می داشت چنان شوهری داشته باشد، چه او ویکنت Vicomte بود و صرف نظر از امیدها، در حدود ده پانزده هزار فرانک درآمد داشت.

در یک فرسنگی پویی دلجان برگشت. رفیق بدبختم برای آنکه در امان بماند، چنین پنداشت که باید به عوض آنکه مثل من به چهار پایه چنگ بزند و پیرو حرکت دلجان باشد، به حاشیه مزرعه‌ای که تازه شخم خورده بود، ببرد... یا بد جست یا سرخورد، نمی دانم تصادف چگونه صورت گرفت اما در زیر کالسکه که به روی او افتاد، خرد و خمیر شد. او را به خانه‌ای روستایی بردیم. در خلال ناله‌هایی که در نتیجه دردهای جگر خراشی از سینه‌اش بیرون می آمد، توانست یکی از آن تکلیفها را به عهده من بگذارد که وصایای موجودی محتضر به آن رنگ تقدس می دهد. بچه بیچاره در میان احتضار خویش، با تمام خلوصی که انسان در سن او اغلب قربانی آن است، از تصور درد و غم دلدارش - در صورتی که ناگهان به وسیله روزنامه‌ای از خبر مرگ او آگاه شود - رنج می برد. از من خواهش کرد که خودم بروم و این خبر را به او برسانم. سپس مرا به جستجوی کلید آویخته به روبانی واداشت که به شکل چلیپا بر سینه‌اش بود. و من این کلید را در صورتی که تانیمه در گوشت تنش فرو رفته بود، پیدا کردم. و چون، با دقتی که امکان داشت، از زخمی که به بار آورده بود، بیرونش آوردم، کمترین ناله‌ای نکرد. و آنگاه که همه تعالیم لازمه را به من داده بود تا نامه‌هایی را که یارش نوشته بود، از خانه‌اش، در شاریته

سورلوار Charité-Sur-Loire بگیرم و به التماس از من می‌خواست که این نامه‌ها را به او باز پس بدهم، در میان جمله‌ای از گفتار باز ماند. اما از واپسین اشاره او دریافتم که کلید منحوس وثیقه رسالت من نزد مادرش خواهد بود و چون در غیرت و اهتمام من شک و تردیدی نداشت و متأسف بود که نمی‌توانست کلمه‌ای بر سبیل تشکر از من به زبان بیاورد، لحظه‌ای با چشمی ملتمس و متضرع به رویم نگریست، مژه‌ها را به علامت خداحافظ به حرکت آورد و با من وداع گفت، سپس سرش را خم کرد و جان داد. مرگ او یگانه تصادف شومی بود که سقوط کالسکه به بار آورد. راننده به من می‌گفت: تازه گناه کمی به گردن خودش بود.

در شاریته، وصیت زبانی این مسافر بیچاره را به جای آوردم... مادرش نبود. و این برای من سعادت بود. با این همه، گرفتار درد و غم مستخدمه پیری شدم که چون خبر مرگ مخدوم جوانش را دادم، تعادل از کف داد و به مشاهده آن کلیدی که هنوز آغشته به خون بود، نیمه مرده به روی چهارپایه‌ای افتاد. اما چون پاک در اندیشه غم و دردی بلندپایه‌تر، در اندیشه غم و درد زنی بودم که سرنوشت واپسین عشق او را از چنگش ربوده بود، مستخدمه پیر را به دست «تجسمها و استحضارهای» خود سپردم و نامه‌های گرانبها را که به دست دوست یک روزه‌ام به دقت بسته و سر به مهر شده بود، با خود بردم.

قصری که کنتس در آن می‌نشست، در هشت فرسنگی مولن جای داشت و برای رسیدن به آن، می‌بایست چند فرسنگی هم در املاک و اراضی راه رفت. پس، بسیار بر من دشوار بود که از عهده پیام خود

برآیم. از مقارنهٔ اوضاع و احوالی که شرح آن بیهوده است، جز پولی که برای رسیدن به مولن لازم بود، چیزی نداشتیم. با این همه، با شور و اشتیاق جوانی بر آن شدم که پیاده راه بروم و برای تقدّم برآوازهٔ خبرهای ناگوار که آن همه به سرعت می‌رود، بسیار تند بروم. از کوتاه‌ترین راه‌ها جويا شدم و کوره راه‌های بوربونه Bourbonnais را درپیش گرفتم و به اصطلاح مرده‌ای بر دوش بردم. به تدریج که به سوی قصر مون‌پرسان Montpersan پیش می‌رفتم، از زیارت شگرفی که به آن دست زده بودم، بیشتر به وحشت می‌افتادم. نیروی خیالم هزار هوس افسانه پرستانه از خود درمی‌آورد. همهٔ آن اوضاع و احوال را که ممکن بود که مادام لاکنتس دومون پرسان یا به پیروی فن شعر داستانها، «ژولیت» بسیار گرامی مسافر جوان به هنگام برخورد با من داشته باشد، به نظر می‌آورد. برای سؤالهایی که گمان می‌بردم از من صورت بگیرد، جوابهایی شوخ می‌ساختم. سر هر پیچ جنگل، در هر راهی که از میان پشته‌ها و پرچینها می‌گذشت، تمرین صحنهٔ سوزی^۱ Sosie و فانوس وی و گزارش جریان نبرد به این فانوس بود... با دلی

۱. سوزی Sosie یا سوزیاس Sosias بازیگر مضحک‌ای است به نام امفی‌تریون Amphitryon که به خامهٔ پلوت Plaute نگاشته شده است و نویسندگانی چون کلايست Kleist شاعر آلمانی و مولیر Molière فرانسوی و دیگران نیز به عنوانی به آن پرداخته‌اند.

سوزی Sosie بردهٔ امفی‌تریون است. ژوپتر، خدای خدایان، برای اغواء زن امفی‌تریون که به جنگ رفته است، به صورت او در می‌آید. مرکور Mercure، پسر خدای خدایان، و قاصد خدایان که خود نیز خدای فصاحت و تجارت است، به قیافهٔ سوزی در می‌آید. و سوزی بیچاره به دیدن کس دیگری به قیافهٔ خود دستخوش حیرت می‌شود و چون اسرار خویش را از زبان او می‌شنود، دربارهٔ خودش شک و تردید پیدا می‌کند.

شرمزده، ابتداء جز در اندیشهٔ سر و وضع خویش، طبع شوخ خویش، و مهارتی که می‌خواستم نشان بدهم، نبودم. اما چون پای به ولایت گذاشتم، فکری منحوس، مثل صاعقه‌ای که پرده‌ای از ابرهای خاکستری رنگ را شیار می‌زند و می‌درد، از روحم گذشت. برای زنی که در آن هنگام سر تا پا در اندیشهٔ دوست جوان خویش بود و پس از آنکه برای آوردنش از طریق مشروع به خانهٔ خود، هزار رنج برده بود و اکنون ساعت به ساعت شادمانیهای بی‌نامی به خویشتن نوید می‌داد، چه خبر مخوفی! خلاصه، در قاصد مرگ بودن، باز هم شفقت جگرخراشی وجود داشت... از این رو در راههای بوربونه خویشتن را به گل و لجن می‌زدم و بر سرعت پایم می‌افزودم. در اندک زمانی، به خیابان بزرگ درختان شاه بلوط رسیدم که توده‌های قصر مون پرسان در انتهای آن، در آسمان، چون ابرهای قهوه‌ای رنگ و حاشیهٔ روشن و وهم‌آلود، نقش بست. و چون به درِ قصر رسیدم، چهار طاق باز دیدم. این وضع غیر مترقب، طرحها و فرضهایم را نابود کرد. با این همه، به تهور پای به درون نهادم و هماندم دو سگ کنار خود دیدم که مثل سگهای دهکده پارس کردند. به شنیدن این هیاهو، مستخدمهٔ گوشتالودی دوان دوان آمد و چون گفتم که می‌خواهم با مادام لاکتس حرف بزنم، با اشاره‌ای به انبوه درختان باغی به سبک انگلیسی که مارپیچ پیرامون قصر را گرفته بود، در جواب گفت: «مادام، آنجا است».

از راه استهزاء گفتم:

- متشکر هستم! «آنجای» او می‌توانست دو ساعت در باغ

سرگردانم کند.

دخترک خوشگلی با موهای حلقه حلقه، کمر بند گلی، پیراهن سفید و روپوش چین دار، در این اثناء رسید و سؤال و جواب را شنید یا دریافت. به مشاهده من به لحنی ظریف فریاد زد و ناپدید شد: «مادر جان مردی آمده است که می خواهد با شما حرف بزند.» و من از پیچ و خم خیابانها، در تعقیب جست و خیزهای روپوش سفید و کوتاه به راه افتادم که مثل شهاب بخاری راهی را که دخترک در پیش گرفته بود، نشانم داد.

باید همه چیز را گفت. در قلمستان آخر خیابان، یخه ام را بالا زده بودم، کلاه بی ریخت و شلوارم را با سرآستینهای لباسم و لباس خودم را با آستینهای خودش و هر آستینی را با آستین دیگر پاک کرده بودم. سپس یخه ام را به دقت بسته بودم تا پارچه برگردانها را که همیشه کمی تازه تر از بقیه جاها است، نشان بدهم. خلاصه، شلوارم را تا روی کفشم که علفها هنرمندانه پاکش کرده بود، پایین آورده بودم. در سایه این آرایش و پیرایش گاسکون منشانه^۱، امیدوار بودم که مأمور دوره گرد فرمانداری شمرده نشوم، اما هر روز که در عالم خیال به آن دوره جوانیم می نگرم، گاهی بر خود می خندم.

در آن هنگام که سر و وضع خودم را روبه راه می کردم، ناگهان در سر پیچ سرسبزی، میان هزار گل که به اشعه گرم خورشید روشن شده بود، ژولیت و شوهرش را دیدم. دخترک خوشگل، دست مادرش را

۱. گاسکون Gascon اهل ولایت گاسکونی Gascogne را می گویند که به گزافه گویی و چیره دستی شهرت دارد.

گرفته بود و به سهولت دیده می شد که کنتس به شنیدن حرف مبهم بچه اش بر سرعت پایش افزوده است. از دیدن ناشناسی که بسیار خام و ناپخته به وی سلام می داد، دستخوش تعجب شد، و ایستاد، و در برابر من، قیافه ای گرفت که به ادب سردی آمیخته بود و ترشروی شایسته پرستشی نمود که از لحاظ من، پرده از رخ همه امیدهای فریب خورده و برباد رفته اش برمی داشت. برخی از آن جمله های زیبا را که با آن همه زحمت آماده کرده بودم، جستم اما از این جستجو هوده ای نبردم. درگیر و دار این تردید متقابل، شوهر توانست قدم به صحنه بگذارد. هزارها اندیشه به مغزم راه یافت. برای آنکه قیافه ای به خود داده باشم، چند کلمه بسیار بی معنی به زبان آوردم و پرسیدم که اشخاصی که حضور دارند، در واقع مسیو لوکنت و مادام لا کنتس دومون پرسان هستند یا نه... و در سایه این یاهوها توانستم به یک نظر درباره زن و شوهری که خلوتشان با آن همه شدت و خشونت برهم زده می شد، داوری کنم و با ذکاء و کیاستی که در آن سن من کمیاب بود، به تجزیه و تحلیلی دست بزنم. شوهر نمونه بزرگزدگانی می نمود که در زمان حاضر زیباترین زیور شهرستانها هستند. کفش بزرگ و زیره درشتی به پای داشت. کفش او را برای آن در ردیف اول جای می دهم که بسی بیشتر از آن لباس مشکی رنگ رورفته و شلوار فرسوده و کراوات وارفته و یخه پیچ و تاب خورده پیراهنش برایم اسباب حیرت شد. در این مرد، اندک چیزی از قاضی، چیزی بسیار بیشتر از آن، از مستشار استانداری، همه آن عظمت شهردار شهرستان که چیزی در برابرش تاب مقاومت ندارد و ترشروی آن نامزد قابل انتخاب به

نماینده‌گی که از سال ۱۸۱۶، به تناوب، پذیرفته نشده است، وجود داشت. معجون تصور ناپذیری از عقل سلیم روستایی و حماقت بود. تصنع و تظاهری نداشت اما کبر و نخوت ثروت در چهره‌اش برق می‌زد و چنین می‌نمود که فرمانبرداری بسیاری در قبال زنش دارد، اما خویشتن را صاحب اختیار می‌پندارد و آماده است که در مسائل ناچیز لگدپرانی و سرکشی کند و هیچ دربند کارهای بزرگ نباشد. از این گذشته، صورتی پژمرده و بسیار پرچین و سیاه سوخته، چند موی جوگندمی و دراز و بی‌چین داشت. و این بود مردی که گفتیم. و اما کنس!... آه! چه تناقض حادّ و شدیدی که در برابر شوهرش به وجود نمی‌آورد. زن ریز نقشی بود با کمری باریک و ظریف که هبّتی دلربا داشت. نازنین و چندان نازک اندام که بیم آن می‌داشتی که اگر دستش بزنی، استخوانهایش را بشکنی. پیراهنی از موصلی سفید بر تن کرده بود و کلاه خوشگلی آراسته به نوارهای گلی به سر و کمربندی گلی و برقی داشت که چنان جان پرورانه از دوش و بر و زیباترین استداره‌ها پر شده بود که به دیدنشان هوس مقاومت ناپذیری برای تصاحبشان در دل ولادت می‌یافت. چشمهایش درخشان و مشکى و گویا و حرکت‌هایش آرام و پایش دلفریب بود. از بس که پیشانی و زودشکن‌ترین اجزاء سرش سرشار از جوانی بود، هر آینه پیرمردی که در عرصه عشقبازی بختیاری می‌بود، بیشتر از سی ساله نمی‌پنداشتش. و درباره خلق و خصلتش باید بگویم که به گمانم هم به کنس دولینیول de Lignolles و هم به مارکیز دوب. marquis de B. - دو سنخ

زنی می‌رفت که اگر جوانی داستان لووه^۱ Louvet را خوانده باشد، پیوسته در حافظه‌اش تر و تازه‌اند. ناگهان به همه اسرار خانواده راه یافتیم و تصمیم سیاستمداران‌ای گرفتم که شایسته سفیری سالخورده بود و این شاید یگانه دفعه‌ای در زندگیم بود که ذوق صائب پیدا کردم و دریافتم که مهارت درباریان و اهل مجامع و محافل اشراف در چه چیزی است.

از آن روزهای سبکسری و بی‌بند و باری برای تصعید کمترین اعمال زندگی نبردهای بسیار کردم و هیچ کاری صورت ندادم که آهنگهای آیین معاشرت و ادب را که باعث خشک شدن جوانمردانه‌ترین تأثرها و عاطفه‌ها می‌شود، به جای نیاورده باشم.

چند قدمی واپس رفتم و به لحنی مرموز گفتم:

- مسئولو کنت، می‌خواهم خصوصی با شما حرف بزنم.

به دنبالم افتاد. ژولیت تنهایمان گذاشت و مثل زنی که یقین دارد که، هر لحظه خواسته باشد، می‌تواند از اسرار شوهرش آگاه شود، بااهمال دور شد. داستان مرگ همسفرم را به اختصار باز گفتم. تأثیری که این خبر در او کرد، نشانم داد که به شدت به همکار جوانش محبت

۱. ژان باتیست لووه دو کووره Jean Baptiste Louvet de Couvray در سال ۱۷۶۴ در پاریس به دنیا آمد. هنگامی که انقلاب آغاز شد، در دنیای ادب، در سایه داستان خود به نام عشقهای شوالیه دوفوبلاس de Faublas شهرتی داشت. در کنوانسیون ملی نماینده شد. به حزب Gironde دلبسته بود و این جرأت را داشت که بر روبسپیر Robespierre بتازد. برای سرش جایزه گذاشته شد و تا نهم ترمیدور Thermidor در خفا به سر برد. سپس عضو شورای پانصد تن شد و در سال ۱۷۹۷ درگذشت. داستانی که گفتیم، گرچه بسیار بی‌پرده است، یکی از شاهکارهای جهان ادب است.

داشته است و این اکتشاف تهور آن را به من داد که در گفتگویی که در نتیجه میانمان صورت گرفت، بدین گونه جواب بدهم.

فریاد زد:

- زنم بسیار غمگین می شود و من ناگزیر خواهم بود که تدابیر بسیاری به کار ببرم تا بتوانم از این پیش آمد منحوس آگاهش بکنم.

گفتم:

- مسیو، من که ابتداء به شما مراجعه کردم، وظیفه ای را به جای آوردم. این رسالت را که ناشناسی به عهده ام گذاشته است، نمی خواهم، بی اطلاع شما، نزد مادام لاکنتس به جای بیاورم. اما او ودیعه آبرومندانه و رازی به من سپرده است که قدرت دخل و تصرف در آن ندارم. به موجب آن تصور گرانمایه ای که از خلق و خصلت سرکار به من داده است، در دل خودم گفتم که شما مخالفتی نخواهید داشت که من وصیت او را به جای بیاورم. مادام لاکنتس اختیار خواهد داشت که مهر سکوتی را که بر لبان من گذاشته شده است، بردارد.

بزرگزاده، به شنیدن مدح خویش، سرش را بسیار دلپسندانه به نوسان آورد، با تکریمی بسیار پر پیچ و خم جواب داد و سرانجام عرصه را به دست من سپرد.

از راهی که رفته بودیم برگشتیم. در آن هنگام طنین زنگ خبر شام را داد و من به مشارکت در آن خوانده شدم. ژولیت که سنگین و خاموش مان دید، دزدیده دزدیده درما نگریست. و چون شوهرش را دید که برای فراهم آوردن خلوتی برای ما بهانه سبکسرانه ای پیش

آورده است، به تحیر عجیبی گرفتار شد، و ایستاد و یکی از آن نگاهها را به روی من کرد که جز جنس زن از دست هیچ کسی برنمی آید. همه کنجکاوای زن صاحبخانه‌ای در نگاه او بود که بیگانه‌ای را که از آسمان افتاده باشد، در خانه‌اش می پذیرد. همه آن پرسشها که در خور لباس من، جوانی من و قیافه من، این تضادهای شگرف، بود، و گذشته از آن، همه تحقیر و استغناء معشوقه پرستش دیده‌ای که خیل مرد، جز یک تن، در چشم او به چیزی شمرده نمی شود، در نگاهش وجود داشت. هراسهای بی اختیار، ترس و ملال مهمان ناخوانده داشتن، در صورتی که، بی گمان، همه سعادت‌های تنهایی و خلوت را برای عشق خود فراهم آورده بود، در نگاهش پیدا بود. من این فصاحت گنگ و خاموش را دریافتم و بالبخند حزن آلودی که سرشار از ترحم و دلسوزی بود، به آن جواب دادم. آن گاه، لحظه‌ای، در آن روز آرام، در میان خیابان تنگی که دوسویش را گل فرا گرفته بود، با همه درخشندگی زیبایش، به تماشای او پرداختم. و به مشاهده این منظره شایسته ستایش، بی اختیار آهی از دل برآوردم.

- افسوس! مادام، من سفر بسیار دردناکی کردم... سفری که تنها محض خاطر تو صورت گرفت.

گفت:

- مسیو!

از پی حرفهایم گفتم:

- او! من از جانب کسی آمده‌ام که شما را زولیت می گوید.

رنگش پرید. آهسته گفت:

- ناخوش است!

جواب دادم:

- آری. اما، محض رضای خدا، خودداری نکنید. من از جانب او
مأمور هستم که رازهایی را که به شما ارتباط دارد، با شما در میان
بگذارم و باورتان بشود که هرگز قاصدی رازدارتر و جانبازتر از من
نخواهد بود.

- چه شده؟

- دیگر دوستان نمی داشت؟

لبخند خفیفی زد که سر تا پا صداقت بود و آنگاه فریاد برآورد:

- اوه! این امر محال است؟

ناگهان دستخوش ریشه‌ای شد، نگاه ددمنشانه و تندی به رویم
کرد، سرخ شد و گفت:

- زنده است؟

خدایا! چه حرف مخوفی! چندان جوان بودم که نمی توانستم
درمقابل لحن او تاب بیاورم. جواب ندادم و مبهوت و متحیر به روی
این زن بدبخت نگریستم.

فریاد زد:

- مسیو، جوابی، مسیو؟

- آری، مادام... زنده است...

- راست می گوئید؟ اوه! حقیقت را به من بگویید، می توانم بشنوم.

چه گفتید؟ هیچ دردی برای من به اندازه این شک و تردید جگر
خراش نمی تواند باشد.

با دو قطره اشکی که لحن عجیب این جمله‌ها از چشم‌هایم
درآورده بود، جواب دادم...

فریاد خفیفی از دل برآورد و به درختی تکیه داد.
گفتم:

- مادام، شوهرتان می‌آید!

- مگر من شوهر دارم...

و چون این سخن گفت، گریخت و ناپدید شد.

کنت فریاد زد:

- هی!... شام سرد شد... بیااید. مسیو.

آن وقت، پی صاحبخانه افتادم که به سالون ناهارخوری راهم
نمود و شامی آنجا دیدم که با تمام تجملی که سفره‌های پاریس به آن
خوگرم‌ان کرده است، آماده شده بود. پنج فقره اسباب سفره وجود
داشت. اسباب سفره زن و شوهر و اسباب سفره دخترک... و «مال
من» که می‌بایست «مال او» باشد و واپسین اسباب سفره مال کاهنی از
سن دنی Saint-Denis بود که چون شکران نعمت به جای آورد، پرسید:
- پس کنتس گرامی ما کو؟

کنت که به عجله سوپ توی ظرف‌های ما ریخته بود، پس از آن،
ظرف خودش را پر کرد و بسیار زود روانه معده فرمود و جواب داد:
- اوه، به زودی می‌آید.

کاهن گفت:

- اوه! برادر زاده عزیز، اگر زنتان حضور می‌داشت، رفتارشان

خردمندانه‌تر می‌بود.

دخترک به لحنی آمیخته به خبثت گفت:

- بابا کار دست خودش می دهد.

لحظه ای پس از این واقعه شگرف شکم پرستی، و آن گاه که کنت به عجله مشغول قطعه قطعه کردن گوشت شکاری بود، مستخدمه ای تو آمد و گفت:

- مسیو، مادام را نمی توانیم پیدا کنیم.

به شنیدن این سخن، من که از وقوع سانحه ای بیمناک بودم، تند از سر جایم برخاستم و قیافه ام چنان به شدت ترسهایم را باز گفت که کاهن پیر بامن به باغ شد. شوهر به حکم ادب، تا آستانه در آمد و بانگ زد:

- بمانید! بمانید! هیچ نگرانی نداشته باشید.

اما با ما نیامد... کاهن و مستخدمه و من کوره راهها و چمنهای باغ را پیمودیم، داد زدیم و گوش دادیم و نگرانیمان از این لحاظ بیشتر شد که من خبر مرگ و یکنت جوان را دادم. در آن اثناء که دوان دوان می رفتیم، اوضاع و احوال این پیش آمد منحوس را باز گفتم و دیدم که مستخدمه به غایت دلبسته مخدومه خویش است، زیرا که بسی نیکوتر از کاهن به اسرار وحشت من راه یافت. به سرحوضها و برکه ها رفتیم، به همه چیز سری زدیم، اما نه کنتس را پیدا کردیم، نه کمترین اثری از عبور او به دست آوردیم. سرانجام که از پای دیواری برمی گشتیم، ناله های گنگ و به غایت خفه ای شنفتم که تو گفستی که از انباری بیرون می آمد... هر چه بادا باد به درون رفتیم. ژولیت را دیدیم که به حکم غریزه یأس دگرگون گشته بود و خویشتن را، چون مرده، در

میان علوفه به خاک سپرده بود. برای آنکه فریادهای دهشتبارش را خاموش کند، به حکم شرم و آزر می غلبه‌ناپذیر، سرش را در آن فرو برده بود: و این فریادها، های‌های گریه، گریه‌های کودکانه، اما دلسوزتر و شکوئ‌آلودتر بود. دیگر چیزی برای او در دنیا وجود نداشت. مستخدمه بانوی خویش را که مثل حیوان محترس، سست و بی‌اعتناء، خویشتن به دست او رها کرده بود، از میان علوفه درآورد. این دختر چیزی جز این نمی‌توانست بگوید: مادام، مگر چه شده؟ مگر چه شده؟

کاهن پیر می‌پرسید:

- او را چه شده؟ شما را چه شده، خواهرزاده من؟

سرانجام، به یاری مستخدمه، ژولیت را به خوابگاهش رساندم. به دقت سفارش کردم که درباره‌اش مراقبت به کار ببرند و به همه کس بگویند که کنتس سردرد گرفته است. سپس، کاهن و من، به سالون غذاخوری در پایین آمدیم. مدتی بود که از کنت جدا شده بودیم. و من تا لحظه‌ای که به زیر رواق برسم به یادش نیفتاده بودم. عدم اعتنای او مرا به حیرت انداخت. اما تعجبم زمانی شدت یافت که دیدم فیلسوف منشانه سر میز نشسته است: کمابیش همه شام را خورده بود و برای دخترش که از دیدن نافرمانی آشکار پدر در برابر دستورهای کنتس لبخند می‌زد، مسرتی فراوان به بار آورده بود. تغافل غریب این شوهر با آن جدال خفیفی که ناگهان میان کاهن و او برخاست، بر من روشن شد. کنت تابع پرهیز بسیار سختی بود که به حکم اطباء برای شفای مرض شدیدی که نامش از یادم رفته است، به

گردنش گذاشته شده بود و به حکم آن شکم خواری ددمنشانه‌ای که در دوره نقاهت نزد بیماران دیده می‌شود، اشتهای حیوان در وی بر همه احساسهای انسان غلبه یافته بود. در یک دم طبیعت را با همه حقیقت آن، در دو قیافه بسیار جداگانه‌ای که مضحکه را در آغوش دهشت‌بارترین دردها جای می‌داد، دیده بودم. شب حزن‌آلود شد. خسته بودم. کاهن همه هوش و فراستش را در این راه به کار می‌برد که علت گریه‌های خواهر زاده‌اش را دریابد. شوهر، پس از اکتفاء به توضیح بسیار مبهمی که کنتس به وسیله مستخدمه از حال مشوش خویش به او داد و به گمانم به حساب ناخوشیهای زنانه گذاشته شد، خاموش و زبان بسته مشغول هضم غذای خود بود. همه بسیار زود به رختخواب رفتیم. هنگامی که از جلو خوابگاه کنتس می‌گذشتم تا به منزلی بروم که یکی از خدمه به سوی آن راهم می‌نمود، کمروییانه از حالش جويا شدم. چون صدایم را شناخت، گفت که تو بروم و خواست با من حرف بزنند. اما چون نتوانست چیزی به زبان بیاورد، سرش را پایین آورد و من بیرون رفتم... با همه تأثرهای جگر خراشی که به خلوص نیت و صداقت جوانی، در آن انباز شده بودم، از خستگی راهی که ناگزیر پیموده بودم، کوفته و فرسوده به خواب رفتم. پاسی از شب رفته، از خرخر تیزی که در نتیجه کشش شدید حلقه‌های پرده‌ها روی میله‌های آهنی به بار آمده بود، از خواب بیدار شدم. کنتس را دیدم که پای تختخوابم نشسته است. تمام نور چراغی که روی میزم نهاده شده بود، به رویش می‌تابت.

گفت:

- باز هم صحت دارد، مسیو؟ پس از آن ضربه دهشت باری که بر دل و جانم خورد، نمی دانم چگونه زندگی کنم اما اکنون سکون خاطری در خودم می بینم... می خواهم از همه چیز آگاه بشوم.

به دیدن رنگ باختگی ترسناک قیافه او که بارنگ قهوه ای موهایش تضادی داشت، به شنیدن آواهایی که از گلویش بیرون می آمد و به دیدن لطمه هایی که همه سیمای دگرگون گشته و افسرده اش از آن حکایت داشت و برایم اسباب حیرت بود، گفتم:

- چه سکون خاطری!

مثل برگ پژمرده ای بود که واپسین رنگهایی را که خزان بر آن نقش می زند، از دست داده باشد. در چشمهای سرخ و بادکرده اش که از همه زیباییها بی بهره شده بود، جز دردی تلخ و عمیق چیز دیگری منعکس نبود: آنجا که در گذشته خورشید برق می زد، گفتمی که قطعه ابری خاکستری رنگ پیدا شده بود.

بی آنکه درباره برخی از حوادث که بیرون از اندازه برایش دردناک بود، چندان حرفی بزنم، تنها داستان آن حادثه ناگهانی را گفتم که دستش را از دامن دوستش کوتاه کرده بود. داستان نخستین روز سفر خودمان را که آن همه از خاطره های عشقشان سرشار بود، به او باز گفتم. هیچ نگریست. مثل طبیب غیور و دلسوزی که در کمین مرض نشسته باشد، سرش را به سوی من خم کرده بود و با حرص و ولع گوش می داد. لحظه ای را غنیمت شمردم که گمان بردم دریچه دلش را پاک به روی درد و غم گشوده است و بر آن است که با همه آن حرارتی که نخستین تب یأس و حرمان می دهد، در بدبختی خود شناور شود.

از ترسهای حرف زدم که محضر بیچاره را به هیجان آورده بود و گفتم این پیام منحوس را چگونه و چرا به گردن من گذاشت. چشمهایش، در آن هنگام، در برابر آتش تیره‌ای که از ژرف‌ترین مناطق روحش برخاست، خشک شد. و چون نامه‌هایی را که در زیر بالش خود نگه داشته بودم، به سویی دراز کردم، بی اختیار گرفت. سپس به شدت دستخوش رعشه شد و به صدای بم گفت:

- و مرا ببین که نامه‌های او را آتش می‌زدم! چیزی از او در دست ندارم! هیچ چیز! هیچ چیز!
و به شدت بر پیشانیش کوفت.

گفتم:

- مادام

با حرکتی تشنج آلود به رویم نگریست.

از پی حرفهایم گفتم:

- این حلقه موی را از سر او بریده‌ام.

و این واپسین و تباهی ناپذیرترین پاره وجود آن کسی را که دوست می‌داشت، تقدیم داشتم. آه! اگر مثل من، اشکهای سوزانی را که در آن هنگام بر دستهایم فرو ریخت، دیده بودید، می‌توانستید بدانید که سپاسگزاری، در صورتی که آن همه به احسان نزدیک باشد، چه معنی دارد! دستهایم را فشرده و با آوایی گرفته و نگاهی که از شدت تب برق می‌زد، نگاهی که سعادت زودشکنش، از خلال دردها و رنجهای دهشت بار در آن پرتوافکن بود، گفت:

- آه! شما عاشق هستید! همیشه خوشبخت باشید! و کسی را که

گرامی می‌دارید، از دست ندهید!

سخنش را به اتمام نرساند و با گنجینه خود گریخت.

فردای آن روز، این صحنه شبانه که در رؤیاهای من به هم آمیخته بود، به گمانم افسانه آمد. و برای آنکه این حقیقت دردناک را بپذیرم، ذکر حوادث فردای آن روز برایتان بیهوده خواهد بود. چند ساعت دیگر هم با ژولیت ماندم که همسفر بیچاره‌ام آن همه برایم ستوده بود. کمترین سخنها و حرکتها و کارهای این زن علوروح و رقت احساسی نشانم داد که وی را یکی از آن مخلوقهای گرامی عشق و ایثاری می‌کرد که این همه در روی زمین کمیاب هستند.

شب، خود کنت دومون پرسیان مرا تا مولن برد و چون به آنجا رسید، با تشویشی گفت:

- مسیو، اگر از ملاطفت شما سوء استفاده نباشد و این کار در قبال ناشناسی که بر ما منت نهاده است، دور از ملاحظه شمرده نشود، خواهشمندم از راه لطف و عنایت، در پاریس - که به آنجا می‌روید - در خانه مسیودو... (اسم را فراموش کرده‌ام) - کوچه سانتیه Sentier، مبلغی را که به او بدهکارم و خواهش کرده است هر چه زودتر به دستش برسانم، به او بدهید.

گفتم:

- به طیب خاطر.

و با آن روح معصوم خویش، بسته‌ای به مبلغ بیست سکه گرفتم که برای مراجعت به پاریس به دردم خورد و در منتهای وفا و امانت به طرف موهوم مسیو دومون پرسیان پس دادم. و تنها در پاریس بود که به

هنگام بردن این مبلغ به آن محل معین به زبردستی استادانه ژولیت که به آن وسیله بر من منت نهاده بود، پی بردم. نحوه قرض داده شدن این پول به من، راز داری درباره فقری که حدس آن آسان بود، مگر نشانه همه نبوغ زنی مهربان و دوستدار نیست؟

و چه لذتی که انسان این سرگذشت را به زنی گفته باشد که، بیمناک، شما را در آغوش بگیرد و بگوید:
- اوه، عزیز دلم، تو نمیری؟

پاریس، ژانویه ۱۸۳۲

شناخت زن

Étude de Femme

تقدیم به

مارکی ژان شارل دی نگرو

Marquie Tean - Charles Di Negro

لامارکیز دولیستومر de Listomère یکی از آن زنان جوانی است که به حسب روح دورهٔ تجدید سلطنت پرورش یافته است. پابند اصول اخلاق و مذهب است، در ایام «پرهیز» گوشت و غذای چرب نمی‌خورد، در آیین عشاء ربّانی، تناول قربان مقدس، حضور می‌یابد و بسیار آراسته به مجلس رقص، و بوفون Bouffons و اوپرا می‌رود. کشیش اعتراف شنوی که دارد، اجازه داده است که کفر و تقدس را به هم درآمیزد. و او که پیوسته با کلیسا و اجتماع میانهٔ خوبی دارد، نمونهٔ عصر حاضر است که به قرار معلوم کلمهٔ «برابری» را سرلوحهٔ زندگی خویش ساخته است. رفتار مارکیز، به تدقیق، چندان قرین پارسایی است که بتواند در قیافهٔ منتنون^۱ Maintenon دیگری به تقدس حزن‌آلود

۱. فرانسواز دوبینیۀ Françoise d'Aubigné که به نام مارکیز دو منتنون شهرت دارد، نوهٔ اگریپا دو بینیۀ Agrippa d'Aubigné شاعر و هجانویس فرانسوی است. در نیور Niort ولادت یافت. اوّل مذهب کالوینیست داشت. سپس به مذهب کاتولیک روی آورد و به حکم ضرورت به عقد ازدواج شاعری به نام اسکارون Scarron در آمد که سرتا پا مفلوج بود. این ازدواج که در سال ۱۶۵۲ صورت گرفته بود، در سال ۱۶۶۰ بیه بر جایش گذاشت. در خفا عهده‌دار تعلیم و تربیت فرزندان لوئی چهاردهم و معشوقه‌اش مادام دو منتسپان de Montespan شد. رفته رفته جای این معشوقه ←

واپسین روزهای لوئی چهاردهم برسد و چندان عشرت پرستی هم دارد که بتواند رسوم و آداب معاشقه جوانانه نخستین روزهای این سلطنت را - اگر روزی بازگردد - بپذیرد. اکنون به حکم حساب یا شاید به میل و رغبت پرهیزگار است. و او که هفت سال است به عقد ازدواج لومارکی دولیستومر - یکی از وکلای چشم به راه کرسی مجلس اعلای قانونگذاری - درآمده است، شاید گمان هم می برد که با رفتار خویش در راه جاه پرستی خانواده خدمتی انجام می دهد... تنی چند از زنان برای داوری درباره اش به انتظار روزی هستند که مسیو دولیستومر عضو مجلس اعلای قانونگذاری فرانسه شود و او سی و شش ساله گردد، یعنی به دوره ای از زندگی برسد که بیشتر زنان چون به آن پای گذارند، می بینند که فریب قوانین اجتماع را خورده اند. مارکی مردی بسیار بی معنی است: از لطف و عنایت دربار برخوردار است. خصائلش مثل معائبش نافیه است. و بدان گونه که خصائلش نمی تواند برای او شهرت تقوی به بار بیاورد، معائبش هم نمی تواند فروغی به او بدهد که از مفاسد می آید. او که وکیل مجلس است، هرگز حرف نمی زند. اما «خوب» رأی می دهد... در خانه اش مثل مجلس رفتار می کند. از این رو نیکوترین شوهر فرانسه شمرده می شود. اگرچه مستعد هیجان نیست، هرگز نلدلند نمی کند مگر اینکه منتظر و معطل گذاشته شود. دوستانش «هوای گرفته» نامش داده اند. در واقع، نه روشنایی بیرون از اندازه تند در بساط او دیده می شود و نه تاریکی

محض. به همه آن حکومت‌هایی مشابهت دارد که از دوران لاشارت^۱ La Charte یکی پس از دیگری در فرانسه به سرکار آمده‌اند. برای زنی که پابند اصول اخلاق است، بسیار دشوار بود که به دستی نیکوتر از این بیفتد.... مگر ازدواج با مردی که قادر به حماقت نباشد، برای زنی پرهیزگار زیاد نیست؟ خودآرایانی دیده شده‌اند که گستاخی را به جایی رسانده‌اند که دست مارکیز را، به هنگام رقص باوی، فشاری خفیف داده‌اند و جز نگاه‌های تحقیر نتیجه‌ای به دست نیاورده‌اند و همه‌شان آن استغنائی اهانت‌آلود را دیده‌اند که همانند یخبندانهای بهار جرثومه زیباترین امیدها را نابود می‌کند. خوشگلها و شوخها و خود پسندها و احساس فروشهایی که غذای خودشان را عصا به دست می‌خورند، بزرگزاده‌ها یا بلند آوازه‌ها، آدمهای بلند پایه و کم پایه، همه در برابرش سپر انداخته‌اند. این حق را به دست آورده است که هر وقت و به هر مدتی که خواسته باشد، با مردانی که به گمانش آدم‌هایی شوخ طبع هستند، گپ بزند بی آنکه نامش بر صحیفه و جریده بدگویی نوشته شود. از دست برخی از زنان پر ناز و کرشمه برمی‌آید که به مدت هفت سال این راه را در پیش بگیرند تا بعد به اقناع هوسهای خودشان بپردازند. اما چنین سریره و غرضی را در لامارکیز دولیستومر انگاشتن، به منزله افتراء خواهد بود. من این سعادت را پیدا کردم که این عنقay دنیای خواتین را ببینم: او، خوب گپ می‌زند، و

۱. مقصود منشور اساسی فرانسه است که در سال ۱۸۱۴ از طرف لویی هیجدهم به ملت فرانسه داده شد و در سال ۱۸۳۰ - پس از سقوط شارل دهم - در جهتی بسیار آزادی خواهانه‌تر تجدید نظری در آن صورت گرفت.

من، خوب می توانم گوش بدهم. پسند خاطر افتادم و به شب نشینیهای او می روم. چنین بود غایت آرزویم... مادام دولیستومر که نه زشت و نه خوشگل است، دندانهای سفید، بشرة درخشان و لبهایی چون لعل دارد. بلند قامت و خوش اندام است. پای ظریف و نازنینی دارد و آن را پیش نمی آورد. چشمهایش گذشته از آنکه مثل اکثر چشمهای پاریس افسرده و خاموش نیست، فروغ ملایمی دارد که اگر به حکم تصادف به شور و هیجان بیاید، سرشار از سحر و جادو می شود. از خلال این قالب مبهم، به وجود روحی پی برده می شود. اگر به گفتگو علاقه بیابد، لطف و ملاحظتی می گسترد که در پس تدابیر هیئتی سرد نهفته است، و آن وقت دلفریب و دلربا می شود. فتح و ظفر نمی خواهد اما به دست می آورد. هر چه در جستجوییش نباشیم، پیوسته پیدا می شود. این سخن چندان راست است که شاید روزی به صورت مثل درآید. و آن، نتیجه این سرگذشت خواهد بود که اگر اکنون در همه محافل پاریس طنین افکن نمی بود، هر آینه جسارت نقل آن نمی داشتم.

لامارکیز دولیستومر، در حدود یک ماه پیش، همدم رقص جوانی فروتن و به همان میزان سربه هوا شد که سرشار از خصائل نیکوست و بجز معائب خویش چیزی نشان نمی دهد. شیفته و سودازده است و بر شیفتگیها و سوداها می خندد. صاحب استعداد است و پنهانش می دارد. با اعیان و اشراف از در فضل فروشی و با فضلاء از در بزرگزادگی درمی آید. اوژن دوراستینیاک Eugène de Rastignac یکی از آن جوانان بسیار فرزانه است که بر همه چیز دست می زنند و چنین

می‌نماید که برای آن در مقام استمزاج از مردم بر می‌آیند که بدانند آینده چه در بردارد. در انتظار سنّ جاه پرستی بر همه چیز می‌خندد. لطافت و قدرت ابداع دارد، دو چیزی که کمیاب است، برای آنکه یکی منافعی دیگری است. در حدود نیم ساعت، دور از قصد و غرض پیروزی، با لامارکیز دولیستومرگپ زد. بی آنکه در بند نتیجه هوسهای گفتگویی باشد که پس از آغاز شدن در اوپرای گیوم تل Guillaume Tell به وظائف و تکالیف زن رسیده بود، چندین بار چنان به روی مارکیز نگریسته بود که توگفتی که خواسته بود اسباب دست و پاگم کردنش بشود. سپس، رهایش کرد و دیگر در سراسر شب با وی حرف نزد. به رقص پرداخت، بازی اکارته Ecarté کرد، پولی باخت و رفت که به رختخواب برود. افتخار دارم بگویم که همه چیز بدین گونه گذشت. من نه شاخ و برگ می‌دهم و نه چیزی کم می‌کنم.

صبح فردای آن روز، راستینیاک دیر از خواب بیدار شد، در رختخواب خود ماند و بی گمان به برخی از آن خیالهای بامدادی پرداخت که هر جوانی در اثنای آن مثل پری هوا به زیر پرده‌های حریر و کشمیر یا پنبه می‌لغزد. در این گونه دقائق تن هر چه خواب آلوده‌تر باشد، روح چست تراست. سرانجام، راستینیاک، بی آنکه مثل آن همه مردم بی تربیت، بیرون از اندازه دهن دره کند، از رختخواب برخاست و زنگ زد و مستخدمش را خواست و دستور تهیه چای داد، بیرون از اندازه خورد، کاری که به نظر دوستداران چای غریب نمی‌تواند باشد. اما به منظور ایضاح این وضع برای مردمی که ان را جز دواى سوء هضم چیزی دیگر نمی‌دانند، این نکته را هم می‌گویم که اوژن مشغول

نوشتن نامه بود: آسوده نشسته بود و پاهایش بیشتر از آنکه توی پاپوشش باشد، روی میله‌های جلو بخاری بود. او! پای گذاشتن در روی شمشه صیقل خورده‌ای که دو «شیر دال» پیش بخاری را در یک جاگرد می‌آورد، و به هنگام پا شدن از رختخواب، روبدوشامبر به تن، در اندیشه عشقه‌های خویش فرو رفتن چیز بسیار لذت بخشی است که من که نه معشوقه و نه میله پیش بخاری و نه روبدوشامبر دارم، به غایت افسوس می‌خورم. و روزی که همه این چیزها را داشته باشم، مشاهده‌هایم را باز نخواهم گفت، از آن بهره خواهم برد.

نخستین نامه‌ای که اوژن نوشت در ظرف یک ربع خاتمه یافت. تا کرد و بست و جلویش گذاشت اما نام و نشانی بر آن ننوشت. نامه دوم که به ساعت یازده آغاز شده بود، ظهر خاتمه پذیرفت. چهار صفحه پر شده بود.

این نامه دوم را تا کرد و جلویش گذاشت، به این حساب که نام و نشانی را پس از اتمام خیالهای بی‌اختیار خویش بر آن بنگارد. و آن‌گاه گفت:

- خیال این زن به سرم افتاده است... دو دامن روبدوشامبر گل و بوته‌دارش را روی هم انداخت، پاهایش را روی سه پایه‌ای گذاشت، دستهایش را در جیبهای شلوار کشمیر سرخ‌رنگش فروبرد، و در چهار پایه گوشه داردنشینی که محل نشستن و پشتش زاویه راحت زای صدوبیست درجه‌ای می‌نگاشت، به پشت افتاد. دیگر جای نخورد و بی حرکت ماند و چشمهایش را به دست زرینی دوخت که تاج سر خاک اندازش بود اما نه دست را دید، نه خاک انداز را، نه آن زیور زرین را...

حتی آتش را هم به هم نزد. چه خطای بی کرانی! ... مگر به هنگامی که دل در اندیشه زن است، به هم زدن آتش سخت لذت ندارد؟ ذهن ما به خرده زبانه‌های آبی رنگی که ناگهان سر بر می‌زنند و در اجاق بلبله و بقبقه به راه می‌اندازند جمله‌هایی اسناد می‌دهد. به تعبیر و تفسیر زبان قوی و تند اخگر bourguignon پرداخته می‌شود.

اکنون که این کلمه به میان آمده است، اجازه می‌خواهیم که درنگی بکنیم و برای ناآگاهان توضیحی در اینجا بدهیم که مدیون لغت شناس برجسته‌ای هستیم که خواسته است نامش مجهول بماند. بورگینیون bourguignon آن نام مردمی و رمزی است که از زمان سلطنت شارل ششم به آن احتراقهای پر طقطقه‌ای داده شده است که در نتیجه قطعه زغالی که منشاء سبکبال حریق است، به روی فرشی یا به روی پیراهنی فرستاده می‌شود. چنانکه می‌گویند، آتش حباب هوایی بیرون می‌دهد که کرم گل و برگ در مغز چوب به جای گذاشته است. «چنین است انگیزه عشق، چنین است انگیزه اخگر» - Inde amor, inde burgundus. و هنگامی که می‌بینیم که زغالی که برای نهادنش در میان دو نیم سوز شرر افگن آن همه استادانه کوشش به کار برده‌ایم مثل بهمن غلت می‌خورد بر خودمان می‌لرزیم. مگر به هم زدن آتش، به هنگامی که دل در بند عشق باشد، تکمیل مادی فکر خویش نیست؟

در آن موقع بود که من قدم به خانه اوژن گذاشتم. از جایش جست و گفت:

- آه! تو هستی، اوراس Horace عزیزم... از کی آمده‌ای؟

۱- تازه رسیده‌ام.

۲- آه!

دو نامه را برگرفت، نامها و نشانیها را نوشت و زنگ زد که پیشخدمتش بیاید.

۳- این نامه‌ها را به شهر ببر.

و ژوزف، بی آنکه اظهار نظری بکند، به شهر رفت. چه پیشخدمت بی‌همتایی!...

از اعزام نیرو به موره^۱ Morée که می‌خواستیم به سمت طبیب در آن به کارگماشته شوم، حرف زدیم. اوژن تذکر داد که اگر از پاریس بروم، بسیار زیان می‌بینم. و آن‌گاه از چیزهایی حرف زدیم که بود و نبودشان یکسان بود. گمان نمی‌برم که حذف گفتگوهایمان اسباب رنجشی بشود...

۱. موره نام شبه جزیره پلوپونز (Péloponèse) (قرن دوازدهم تا قرن چهاردهم) است. این نام در آغاز به سبب وسعت و عظمت کشت درخت توت (که در زبان یونانی morea خوانده می‌شود) به ناحیه الید Elide داده می‌شد و به دنبال تهاجم فرانکها همه شبه جزیره به این نام خوانده شد. شاهزاده‌نشین فرانکها که در سال ۱۲۰۷، هنگام تجزیه امپراتوری بیزانس به دست صلیبیون، بنیاد نهاده شد، دیری نگذشته، ناگزیر شد که میسترا Mistra و قلعه‌هایی دیگر را به بیزانسیها بدهد. این شاهزاده‌نشین که شاهان ناپل و ناواره‌ها Navarrais بر سرش منازعه داشتند و بعد به دست بیزانسیها ضمیمه اراضی بیزانس شد، دستخوش جهانگشایی ترکها گشت (۱۴۶۳ - ۱۴۷۹) - و نیزها تا سال ۱۵۳۷ و از سال ۱۶۸۷ تا سال ۱۷۱۰ چندین قلعه را به تصرف آوردند اما ناگزیر به موجب پیمان ۱۷۱۸ در پاساروویتس Passarowitz به ترکها واگذاشتند. موره که کانون انقلاب ملی یونان بود به دست نیروهای مصر به فرماندهی ابراهیم خسارته‌ها دید (۱۸۲۴ - ۱۸۲۷) - لشکرکشی فرانسه به فرماندهی مارشال مزون Maison ترکها را به تخلیه شبه جزیره واداشت و این شبه جزیره به یونان بازپس داده شد.



وقتی که لامارکیز دولیستومر، در حدود دو ساعت از ظهر گذشته، از خواب برخاست، مستخدمه‌اش کارولین Caroline نامه‌ای به دستش داد. و هنگامی آن را خواند که کارولین موهای سرش را درست می‌کرد (کاری دور از حزم و احتیاط که بسیاری از زنان جوان صورت می‌دهند). ای فرشته گرامی عشق، ای گنجینه زندگی و خوشبختی! مارکیز به مشاهده این کلمه‌ها می‌خواست نامه را در آتش اندازد. اما هوسی به سرش راه یافت که هر زن پرهیزگار جانانه به معنی آن پی می‌تواند ببرد. و آن این بود که ببیند پایان مردی که آغاز کارش چنین بود، چه خواهد شد. نامه را خواند و وقتی که صفحه چهارم را ورق زد، دستهایش مثل دستهای آدم خسته‌ای فرو افتاد.

- کارولین، بروید و ببینید این نامه را که به خانه من داده است.

- مادام، از مستخدم مسیو لوبارون راستینیاک گرفتم.

سکوت درازی به میان آمد.

کارولین پرسید:

- مادام، میل دارد لباس تنش بکند؟

- نه.

مارکیز در دل خودش گفت:

- به قرار معلوم این مرد بسیار گستاخ است.



از همه زنان خواهش می‌کنم که خودشان تفسیر قضیه را به تصویر بیاورند.

مادام دولیستومر تفسیر خودش را با این تصمیم قاطع خاتمه داد که اوژن را به خانه اش راه ندهد و اگر در مجلس و محفلی با او رو به رو بشود، چیزی بیشتر از تحقیر نشانش بدهد. زیرا که وقاحت او با هیچیک از آن وقاحتها که مارکیز سرانجام بخشوده بود، مقایسه پذیر نبود. ابتداء خواست نامه را نگه بدارد. اما پس از همه تفکرها، به دم آتش سپرد.

کارولین به مستخدمه‌ای که گیس سفید خانه بود، گفت:
- نامه‌ای از آن نامه‌های چنین و چنانی که برای اظهار عشق نوشته می‌شود، به دست مادام رسید و مادام این نامه را خواند!
پیرزن، بسیار تعجب زده، جواب داد:
- هرگز چنین چیزی از مادام انتظار نداشتم.

شب کنتس به خانه لو مارکی دو بوسئان de Beauséant رفت که به احتمال قرار بود سرو کله راستینیاک آنجا پیدا شود. روز شنبه بود. از آنجا که لو مارکی دو بوسئان اندکی خویشاوند مسیودو راستینیاک بود، این جوان نمی‌توانست شب سری به خانه او نزند. دو ساعت از نیمه شب رفته، مادام دولیستومر که جز برای آن نمانده بود که اوژن را با استغنائی خودش از پای درآورد، بیهوده، به انتظار وی نشسته بود. نکته سنجی صاحب فضل و کیاست، استاندال Stendhal، به این فکر غریب افتاد که کاری را که ذهن مارکیز پیش از آن شب، و آن شب و پس از آن شب کرد، تبلور^۱ Cristallisation نام بدهد.

۱. اشاره به مسأله تبلور عشق است.

چهار روز بعد، اوژن پیشخدمتش را به باد سرزنش گرفته بود.
- به! ژوزف، به زودی ناگزیر خواهم شد که عذر تو را بخواهم، پسر!
- چه فرمودید، مسیو!
- تو کاری جز حماقت نمی‌کنی. دو نامه‌ای را که روز جمعه به دست دادم، کجا بردی؟
ژوزف احمق شد. مثل مجسمه‌ای در رواق کلیسا، بی حرکت و پاک در کار تخیل خود مستغرق ماند. ناگهان به حماقت لبخندی زد و گفت:
- مسیو، یکی برای مادام لامارکیز دولیستومر، خیابان سن دومینیک Saint Dominique و دیگری برای وکیل مسیو بود.
- به حرفی که می‌زنی، اطمینان داری؟
ژوزف پاک مشوش و متحیر ماند. و من که به حسب تصادف هنوز آنجا بودم، دیدم که باید پای در میان بگذارم.
گفتم:
- حق به جانب ژوزف است.
ژوزف به سوی من برگشت. گفتم:
- من نشانیهای نامه‌ها را بسیار بی اختیار خواندم و...
اوژن رشته حرفم را برید و گفت:
- مگر یکی از این نامه‌ها برای مادام دونوسینگن de Nucingen نبود؟
- نه، به هر چه تو می‌پرستی، قسم می‌خورم! و از این روگمان بردم که دل تو، عزیرم، از خیابان سن لازار Saint-Lazare رو به خیابان سن دومینیک چرخ خورده است.
اوژن دست بر پیشانی‌اش کوفت و لبخند زد. ژوزف دید که خطا از

وی سر نزده است.

اکنون نتایج پند آموزی که همه جوانان باید در آن باره به تأمل و تفکر پردازند، در همین جا است. «خطِ اوّل» این بود که اوژن خوشمزه پنداشت که اسباب خنده مادام دولیستومر را بر اشتباهی فراهم بیاورد که عشقنامه ای را به دستش رسانده بود در صورتی که برای وی نوشته نشده بود. «خطِ دوّم» این بود که تا چهار روز پس از این حادثه به خانه مادام دولیستومر نرفت و بدین گونه گذاشت که افکار زن جوان پارسایی تبلور بیابد. ده دوازده خط دیگر هم بود که باید مسکوت گذاشت تا این مسرت خاطر برای خوانین فراهم آید که مثل آدم مسلط بر موضوع خویش این خطها را برای کسانی که به فراست در نخواهند یافت، شرح بدهند. اوژن به در خانه مارکیز می‌رسد. اما چون می‌خواهد بگذرد، دربان جلویش را می‌گیرد و می‌گوید که مادام لا مارکیز بیرون رفته است. وقتی که می‌خواست سوار کالسکه شود، مارکی به خانه آمد.

- بیاید، اوژن؟ زخم در خانه است.

اوه! مارکی را معذور بدارید. شوهر، هر چه خوب باشد، دشوار به مرحله کمال می‌رسد. راستینیاک، هنگام بالا رفتن از پلگان، به ده خطای منطق محافل اعیان و اشراف که در این قسمت کتاب زیبای زندگیش بود، پی برد. مادام دولیستومر چون ورود شوهرش را به اتفاق اوژن دید، بی اختیار سرخ شد. بارون جوان این سرخی ناگهانی را دید. وقتی که افتاده‌ترین مرد دنیا باز هم یک جو خودپسندی دارد و به همان گونه‌ای که زن از غنچ محتوم خویش جدا نمی‌شود، این خودپسندی

را از سر و انمی کند، چه کسی می تواند اوژن را به باد ملامت بگیرد، به این گناه که در آن هنگام در دل گفت: - عجب! کار این قلعه هم ساخته شد!... و این خانه را خانه خودش دانست. اگرچه جوانان خست بسیار ندارند، همه شان دوست می دارند که سکه ای بیشتر در گنجۀ سکه و نشان خودشان بگذارند، سکه ای که آراسته به تمثال مبارک زنی باشد. مسیو دولیستومر گازت دو فرانس Gazette de France را که در گوشه ای از بخاری به چشمش خورد، برگرفت و به سوی درگاه پنجره ای رفت تا به یاری روزنامه نگار برای خودش عقیده ای درباره وضع فرانسه پیدا کند. حتی زن جانماز آبکش نیز، در دشوارترین وضعی هم که گرفتار شده باشد، چندان مدتی در تشویش نمی ماند: چنین می نماید که آن برگ انجیری را که مادرمان حوّا به او داد، همچنان در دست دارد. از این رو، وقتی که اوژن در مقام تفسیر و تأویل دستور بسته شدن در به نفع نخوت خودش، باقیافه ای بیش و کم بی تفیّد، سلامی به مادام دولیستومر داد، زن توانست همه اندیشه هایش را با یکی از آن لبخندهای زنانه ای که نفوذ ناپذیرتر از سخن شاه است، پنهان بدارد.

- مادام، خدا نکرده کسالت داشتید؟ دستور داده بودید که در خانه تان بسته شود.

- نه، مسیو.

- شاید می خواستید بیرون بروید؟

- بیرون هم نمی خواستم بروم.

- در انتظار کسی بودید؟

- در انتظار هیچ کس نبودم.

- اگر اسباب زحمت شده باشم، مسیو لومارکی را مسؤول بدانید.
من در برابر دستور مرموز شما سرفرود آورده بودم که خودش مرا به
حرم آورد.

- چیزی با مسیو دولیستومر در میان نگذاشته بودم، همیشه شرط
احتیاط نیست که شوهر را از برخی رازها آگاه کرد.

لحن محکم و ملایمی که مارکیز در گفتن این سخنان به کار برد، و
نگاه آغشته به هیبت و وقاری که کرد، راستینیاک را به این داوری
واداشت که بیرون از اندازه شتاب کرده است که این خانه را خانه
خودش بداند.

خنده کنان گفت:

- مادام، می دانم چه می گوئید. پس باید از برخوردم به مسیو
لومارکی دو چندان مسرور باشم. این فرصت را برایم فراهم آورد که
بتوانم حجّتی بیاورم که اگر شما جوهر نیکی و مهربانی نمی بودید،
خطرها دربرداشت.

مارکیز، بسیار تعجب زده، به روی بارون جوان نگریست اما با
کرامت جواب داد:

- مسیو، سکوت از ناحیه شما نیکوترین عذرها می تواند باشد. من
هم قول منتهای فراموشی به شما می دهم، گذشتی که بسیار کم
شایسته اش هستید.

اوژن به تندی گفت:

- مادام، آنجا که توهینی در کار نبوده است، گذشت بیهوده است. و

آهسته از پی این حرف گفت: نامه‌ای که به دست شما رسیده است و به قرار معلوم آن همه به نظر مبارک ناشایسته و دور از ادب آمده است، برای سرکار نبود.

مارکیز بی اختیار لبخند زد، دلش می‌خواست اهانت دیده باشد. با بشاشتی آمیخته به تحقیر و استخفاف و با صدای سخنی بسیار ملایم گفت:

- چرا باید دروغ گفت. اکنون که سرزنشان کرده‌ام، به طیب خاطر بر حيله‌ای می‌خندم که دور از خباثت نیست. زنان بیچاره‌ای می‌شناسم که هر آینه در چنین صورتی به دام می‌افتادند و می‌گفتند: خدایا! چه قدر دوست می‌دارد.

مارکیز به زور خنده‌ای کرد و از پی حرفهایش، به لحنی آمیخته به اغماض گفت:

- اگر بخواهیم دوست هم بمانیم، دیگر سخن از اشتباهایی نباشد که نمی‌توانم فریبشان را بخورم.

اوژن تند جواب داد:

- به شرف خودم قسم می‌خورم، مادام، که بیشتر از آن حدّی که گمان می‌برید، فریب خورده‌اید.

مسیود دولیستومر که لحظه‌ای بود که به این گفتگو گوش می‌داد اما نمی‌توانست پرده ابهام آن بدرد، چنین گفت:

- از چه موضوعی حرف می‌زنید؟

مارکیز جواب داد:

- اوه! برای شما جذاب نیست.

مسیو دولیستومر، آسوده و آرام، سرگرم خواندن روزنامه خود شد و گفت:

- آه! مادام مرتسف Mortsauf مرد: برادر بیچاره تان ناگزیر در کلو شگورد Clochegourde است.

مارکیز به سوی اوژن برگشت و گفت:

- مسیو، می دانید که حرف گستاخانه ای زدید؟

زودباورانه جواب داد:

- اگر از شدت اصول اخلاق شما خبر نمی داشتم، گمان می بردم که می خواهید اندیشه هایی در مغزم به بار بیاورید که زیر بارشان نمی روم یا می خواهید به رازم دست بیابید. شاید هم می خواهید دستم ببندازید.

مارکیز لبخندی زد. این لبخند صبر و قرار از کف اوژن ربود. گفت: - ای کاش اهانتی را که از من سرزده است باز هم باور می داشتید. و با شور و حرارت از خدا می خواهم که تصادف نگذارد به نام و نشان آن زنی که قرار بود این نامه را بخواند، در محافل و مجالس پی ببرید.

مادام دولیستومر که بیشتر از آنکه دربند گرفتن انتقام خویش از نیشهای این جوان باشد، دربند راه یافتن به رازی بود، فریاد زد: - یعنی چه! مبادا که باز هم برای مادام دونوسینگن باشد.

اوژن سرخ شد. باید بیشتر از بیست و پنج سال داشت تا در برابر ملامتی که حماقت و فاجر می انگیزد و زنان برای کتمان شدت حسرت خودشان در قبال آن، به باد استهزاء می گیرندش، سرخ نشد. با این همه به خونسردی بسیاری گفت:

- چرا نباشد، مادام؟...

چنین است خط‌ها و اشتباهایی که در بیست و پنج سالگی از انسان سر می‌زند. این رازگویی اضطرابی شدید برای مادام دولیستومر به بار آورد. اما اوژن هنوز نمی‌توانست قیافه زنی را که شتاب زده یا زیر چشمی می‌نگرد تجزیه و تحلیل کند. تنها رنگ لب‌های مارکیز پریده بود. مادام دولیستومر زنگ زد تا بگوید که هیزم بیاورند و بدین‌گونه راستینیک را واداشت که پا شود و بیرون برود.

آن‌گاه مارکیز با خونسردی و تصنع جلو اوژن را گرفت و گفت:

- مسیو، اگر چنین باشد، برایتان دشوار خواهد بود که بگویید به حکم چه تصادفی اسم من به قلم مبارک آمد. نام و نشانی نامه مثل کلاه همسایه نیست که انسان، موقع خروج از مجلس رقص، از راه سهو، به جای کلاه خودش بگیرد.

اوژن که دست و پایش را گم کرده بود، به صورتی که هم خودپسندانه و هم آمیخته به حماقت بود به روی مارکیز نگرست. پی‌برد که خنده آور شده است. بالکنت جمله‌ای مثل شاگرد مدرسه به زبان آورد و بیرون رفت. چند روز پس از آن، مارکیز دلائلی بر صحت ادعای اوژن به دست آورد که جای ردّ نداشت. دو هفته است که دیگر پای به محافل و مجالس نمی‌گذارد.

مارکی به همه آنان که از علت این تغییر حال جو یا می‌شوند، چنین می‌گوید:

- زخم زخم معده دارد.

من که معالجه او را به عهده دارم و از رازش آگاهم، خوب می‌دانم

که گرفتار بحران عصبی خفیفی است و بس... و به بهانه آن در خانه
می ماند.

پاریس، فوریه ۱۸۳۰

خدا حافظ

Adieu

تقدیم به

شاهزاده فردریک شوارتسبرگ

Frederic Schwarzenberg

پیش، نماینده میانه‌نشین، پیش! اگر بخواهیم پا به پای دیگران
سرسفره باشیم، باید تند رفت. پا بردار! پپر، مارکی! ناز سرت! آفرین،
شما درست مثل گوزن از شیارها می‌گذرید!

این حرفها از دهان صیادی بیرون می‌آمد که آرام و آسوده در حاشیه
جنگل ایل ادان Ile - Adam نشسته بود و در انتظار رفیق خویش که
بی‌گمان از مدتی پیش در خارستانهای جنگل گم شده بود، ته یکی از
آن سیگارهای برگ هاوانا la Havane را در می‌آورد. در کنارش، چهار
سگ از نفس افتاده، مثل خودش به روی شخصی که مخاطب وی بود،
می‌نگریستند. برای درک میزان استهزاء و تمسخر این خطابها که به
تواتر به زبان می‌آمد، باید گفت که صیاد دیگر آدم خپله‌ای بود که شکم
برآمده‌اش از فربهی حقیقه قاضی منشانه‌ای حکایت داشت. از این رو،
شیارهای مزرعه پهنآوری را که تازه درو شده بود و کاهبنهایش بشدت
مانع راه رفتنش بود، به هزار زحمت گز می‌کرد. سپس، برای آنکه
دردی دیگر بر دردهایش افزوده شود، اشعه خورشید که به خط مورّب
بر صورتش می‌تافت، قطره‌های درشت عرق را در آن به روی هم

می‌انباشت... و چون پاک در اندیشه آن بود که تعادل خویش نگه
 بدارد، بدین‌گونه، به تقلید جست و خیزهای کالسکه‌ای که بشدت
 تکان می‌خورد، گاهی به پیش و گاهی به پس خم می‌شد. آن روز یکی
 از آن روزها بود که در جریان ماه سپتامبر انگور را با آن گرمای خط
 استوا می‌رساند. هوا از وقوع طوفان خبر می‌داد. اگرچه هنوز چند
 فضای بزرگ زبرجدین ابرهای تیره و درشتی را در افق از هم جدا
 می‌کرد، ابرهای خرمایی رنگی به چشم می‌خورد که با سرعتی
 ترسناک پیش می‌رفت و از غرب تا شرق پرده نازک خاکستری رنگی
 می‌گسترده. و از آنجا که باد جز در ناحیه علیای هوا آرام بود، فشار جو
 بخارهای سوزان زمین را به پایین می‌فرستاد. دره‌ای که صیاد از آن
 می‌گذشت، در میان جنگلهای بلندی که نمی‌گذاشت هوا به آن راه
 یابد، چون کوره می‌سوخت. جنگل آتشین و خاموش عطشان
 می‌نمود. پرندگان و حشره‌ها را زبان از کار افتاده بود و رؤوس درختان
 چندان خم نمی‌شد. اشخاصی را که خاطره‌ای از تابستان سال ۱۸۱۹
 در سینه مانده است، باید دل به حال زار این قاضی بیچاره بسوزد که
 برای پیوستن به رفیق مستهزی خویش خون می‌خورد و عرق
 می‌ریخت. و این یکی، در اثنای دود کردن سیگار برگش، از روی وضع
 و موقع خورشید حساب کرده بود که ساعت ممکن است در حدود
 پنج عصر باشد.

صیاد خپله پیشانیش راسترد و بیش و کم روبه روی رفیقش به یکی
 از درختان مزرعه تکیه داد و گفت:

- به کدام جهنمی رسیده‌ایم؟ زیرا که دیگر نیروی جستن از گودال

عریضی را که در میان آن دو بود، در خود ندید.
صیادی که در میان علفهای بلند و زرد رنگ بالای پشته غنوده بود،
جواب داد:

- و تو این را از من می‌پرسی؟

ته سیگار برگش را در گودال انداخت و فریاد زد:

- به سنت اوبر^۱ Saint Hubert قسم می‌خورم که دیگر کسی نبیندم که
به اتفاق یک نفر قاضی پای به ولایت ناشناخته‌ای بگذارم، گو اینکه
دالبون d'Albon عزیز، این قاضی مثل تو رفیق دیرین مدرسه هم باشد.
خپله به تیری که در صد قدمی بود، نگاهی نیمه دردناک و نیمه
خنده آور کرد و جواب داد:

- فیلیپ، پس شما زبان خودتان را فراموش کرده‌اید؟ بی شک، عقل
و شعورتان را در سیبری Sibérie به جای گذاشته‌اید.
فیلیپ تفنگش را برگرفت، ناگهان پا شد و به یک جست به سوی
مزرعه رفت و دوان دوان به سوی تیر راهنما روی آورد و جواب داد:
«می‌دانم» ... و با اشاره‌ای به جاده‌ای سنگ فرش، بانگ بر رفیق
خویش زد:

۱. سنت اوبر که فرزند خاندانی نجیب و از اهل اکیتن Aquitaine، و به روایتی ذریهٔ
کلوویس Clovis باشد، مرید سن لامبر Saint-Lambert بود. پس از وی در رأس اسقف
نشین ماستریخت Maastricht یا Maestricht جای گرفت و مقر آن را به لیژ Liège انتقال
داد. در سال ۷۲۷ درگذشت، در صورتی که از موهبت معجزه برخوردار بود و وسیلهٔ گروش
عدهٔ بسیاری را به دین و مذهب فراهم آورده بود. سنت اوبر شفیع و معجز صیادهاست و
نمی‌گذاشت که هیچ حیوان معصوم شکار شود. می‌گویند که روزی از روزها گوزنی که از
گزند تیر صیادی می‌گریخت به خیمهٔ وی پناه می‌برد و سنت اوبر پول گوزن را به صیاد
می‌پردازد و حیوان را آزاد می‌کند.

- دالبون، از اینجا، از اینجا! نیم به چپ! سپس از پی این حرفها گفت: راه بایه Baillet به ایل ادان!... و اگر به این ترتیب پیش برویم به راه کاسان Cassan که به قرار معلوم به راه ایل ادان اتصال پیدا می کند، برمی خوریم.

مسیو دالبون کاسکتی را که برای باد زدن خودش به کار برده بود، به سرش گذاشت و گفت:
- درست است.

سرهنگ فیلیپ برای احضار سگهایی که تو گفتی که فرمانبرداریشان در قبال وی بیشتر از فرمانبرداریشان در قبال قاضی صاحب خودشان - بود، صفیر زد و جواب داد.

- پس، مستشار محترم من، پیش!

افسر شوخ گفت:

- مسیو لومارکی، می دانید که هنوز بیشتر از دو فرسنگ از راهمان مانده است. دهکده ای که در پایین می بینیم، از قرار معلوم باید دهکده بایه باشد.

مارکی دالبون فریاد زد:

- خدایا! اگر دلتان بخواهد، به کاسان بروید اما این بدانید که باید تنها بروید... من به رغم طوفان، ترجیح می دهم که در انتظار اسبی که می باید از قصر برایم بفرستید، در اینجا بمانم. شما دستم انداخته اید، سوسی Suci ... قرار این بود که شکار مختصر و جانانه ای بکنیم، از کاسان دور نشویم و در آن زمینها که من می شناسم، کاوشی بکنیم... به! به عوض تفریح، شما مرا از ساعت چهار صبح مثل تازی دوانده اید و

برای ناهار چیزی جز دو فنجان شیر نخورده‌ام! آه! اگر روزی گذرتان به دادگاه افتاد و صد بار هم حق به جانب سرکار بود، کاری می‌کنم که محکوم بیرون بروید!

صیاد مایوس روی یکی از آن سنگهای راهنما که در پای تیر بود، نشست، تفنگ و چننه میان تهی را از خود دور کرد و آهی مدید از دل برآورد.

سرهنگ دوسوسی خنده کنان فریاد زد:

- ای فرانسه! نمایندگان مجلس خودت را ببین! دالبون بیچاره‌ام، اگر مثل من شش سال در اعماق سیبری بودید...

جمله خویش را به اتمام نرساند، سر به آسمان برداشت، تو گفتی که غمها و بدبختیهای رازی در میان خدا و خودش بود. و از پی این حرفها گفت:

- راه بیفتید! اگر همچنان بنشینید، از کف رفته‌اید!

- چه می‌توان کرد، فیلیپ؟ این عادت، در آدمی مثل من که قاضی باشد، عادت بسیار کهنه‌ای است. به شرف خودم قسم می‌خورم که خسته و کوفته‌ام! باز هم اگر خرگوشی کشته بودم، حرفی نبود!...

در میان دو صیاد تضادی بس نادر به چشم می‌خورد... قاضی در حدود چهل و دو سال داشت و چنین می‌نمود که سی سال بیش ندارد، در صورتی که افسر که سی ساله بود، دست کم چهل ساله می‌نمود. علامت گل سرخ گونه، مظهر نشان لژیون دو نور، سینه هردو را می‌آراست. چند حلقه مو که مثل بال کلاغ سیاه و سفید بود، از زیر کاسکت سرهنگ بیرون می‌جست. حلقه‌های خرمایی رنگ

زیبایی بناگوشهای قاضی را می‌آراست. یکی بلند قامت و خشک و استخوانی و عصبی بود و چینه‌های صورت سفیدش از شهوتهای وحشت‌بار یا بدبختیهای ترسناک حکایت می‌داشت. و دیگری را صورتی شاداب و رخشان، پرنشاط و شایسته اهل عیش بود... هر دو را آفتاب شدت سیاه سوخته کرده بود و گترهای دراز و چرمی حنایی رنگشان علائم همه خندقها و همه برکه‌هایی را که زیر پا گذاشته بودند، دربرداشت.

مسیو دوسوسی فریاد زد:

- بلند شو! پیش! پس از یکساعت راه‌پیمایی در کاسان پای سفره جانانه‌ای خواهیم بود...

مستشار به لحنی که به وجهی رقت‌بار مضحک بود، جواب داد:
- به قرار معلوم، هرگز گرفتار عشق نشده‌اید... مثل ماده ۳۰۴ قانون جزاء رحم و شفقت ندارید!

فیلیپ دوسوسی شدت دستخوش ریشه گشت، پیشانی بلندش پر از چین شد و چهره‌اش بدان گونه که آسمان در آن لحظه تیره بود، تیره شد. اگر چه خاطره‌ای با آن تلخی ترسناکش همه سیمای او را دستخوش تشنج کرد، اشک نریخت... مثل مردان توانا، می‌توانست تأثرهای خویش را در اعماق سینه‌اش پنهان بدارد... و شاید مثل بسیاری از طبایع پاک افشای دردها و غمهای خویش را - در صورتی که زبان از بازگفتن عمق آن عاجز است و بیم تمسخر و استهزاء مردمی می‌رود که نمی‌خواهند از آن سر در بیاورند - دور از شرم می‌دانست... مسیو دالبون یکی از آن طبایع سرشار از رقت بود که دردها و غمها را به

فراست درمی یابند و از رنج و اضطرابی که بی اختیار از راه خامی و ناپختگی به بار آورده اند، سخت رنج می برند. خاموشی دوستش را پاس داشت، برخاست، خستگی اش را فراموش کرد و در آن هنگام که از دست زدن بر زخمی که به احتمال التیام نیافته بود، پاک اندوهگین بود، خاموش و زبان بسته، پی او افتاد.

فیلیپ دست او را فشرد و به نگاهی جگرخراش سپاس ندامت خاموش او را به جای آورد و گفت:

- دوست عزیز، من روزی از روزها سرگذشت خودم را برایت می گویم... امروز نمی توانم.

خاموش و زبان بسته راهشان را در پیش گرفتند. وقتی که درد و غم سرهنگ به ظاهر از میان رفت، خستگی مستشار بازگشت و چشمش، به حکم غریزه یا به زبان دیگر به حکم اراده مردی خسته و کوفته، در همه اعماق جنگل به کاوش پرداخت... از رئوس درختان پرسشها کرد، به خیابانها در نگریست، به این امید که پناه گاهی در آن میان پیدا کند و از آن خواستار مهمان نوازی شود... چون به چهار راهی رسید، چنین پنداشت که دود خفیفی از میان درختها به چشمش خورده است. و ایستاد، به دقت نگریست و در میان بیشه ای بی کران شاخه های سبز و تیره چند کاج را باز شناخت...

با آن مسرتی که دریاوردی می توانست فریاد «خشکی»! ... «خشکی»!... از دل برآورد، فریاد زد:

- خانه! خانه!...

سپس، تند و تیز، از میان خارستانی بسیار انبوه به راه افتاد و

سرهنگ که در خیالی عمیق فرو رفته بود، بی اختیار از پی او روان شد. - ترجیح می‌دهم که مقداری املت و نان خانگی برای خوردن و چهار پایه‌ای برای نشستن در اینجا پیدا کنم و در جستجوی کاناپه و دنبلان و شراب بردو Bordeaux به کاسان نروم.

این سخن فریاد اشتیاقی بود که به مشاهده دیوار سفید گونه خانه‌ای، در مسافتی دور، در میان توده قهوه‌ای رنگ تنه‌های پیچ و تاب خورده درختان جنگل از گلوی مستشار بیرون آمده بود.

مارکی دالبون که به پای در کهنه و سیاهی رسیده بود و در میان باغی بسیار وسیع، خانه‌ای دیده بود که به سبک صومعه‌های ایام پیشین ساخته شده بود، بار دیگر فریاد زد:

- آه! آه! این خانه به گمانم یکی از آن دیرهای کهن باشد... این کشیشان بی‌همه چیز چه محلی پیدا می‌کرده‌اند!...

این فریاد جدید بیان تعجبی بود که منظره سر تا پا شعر صومعه‌ای که در برابر قاضی جلوه می‌فروخت، در دلش برانگیخته بود.

خانه در نیمه راه دامنه کوهی ساخته شده بود که قله‌اش را دهکده نرویل Neville فرا گرفته است. بلوطهای تناور و صد ساله جنگل که دایره بی‌کرانی در پیرامون این خانه می‌نگاشت، حقیقه به صورت گوشه خلوتی درش می‌آورد. بدنه بنا که در ایام پیشین در دست کشیشان بود، به سوی جنوب می‌نگریست. وسعت باغ در حدود چهل جریب می‌نمود. نزدیک خانه، چمن سرسبزی فرمانروایی داشت که با چند جویبار روشن و چند حوضی که در منتهای لطف و دور از هر گونه تصنع ترتیب یافته بود، جانانه قسمت به قسمت شده

بود. درختان سرسبزی با هیکلهای زیبا و شاخ و برگ رنگارنگ، اینجا، و آنجا سر برمی افراشت. سپس، غارهایی که استادانه فراهم آمده بود و صفه‌هایی سترگ با پله‌های ویرانه و نرده‌های زنگ زده رنگی مخصوص به این تباثید^۱ Thébaïde وحشی نقش می‌زد. هنر هم در اینجا در منتهای ظرافت محصول خود را به دیدنی‌ترین آثار طبیعت درآمیخته بود... گفتی که شهوت‌های عالم انسانی در پای این درختان تناوری که هیاوهی دنیای بیرون را از نزدیک شدن به این حرم جنگلی باز می‌داشت و اشعه خورشید را در اینجا اعتدال دیگری می‌داد، مرده بود.

مسیو دالبون پس از برخورداری از لذت تماشای آن حالت سودازده‌ای که ویرانه‌ها به این منظره می‌داد، این منظره‌ای که لعنت زده می‌نمود، با خود گفت:

- چه آشفته‌گی‌هایی!

مثل مکان منحوسی می‌نمود که متروک مانده بود... عشقه رگه‌های پر پیچ و تاب و روپوشهای پرمایه‌اش را در همه جا گسترده بود. خزه‌های قهوه‌ای و کبود و زرد یا سرخ رنگهای افسانه پرستانه‌شان را بر درختها و نیمکتها و بامها و سنگها می‌افشاند. پنجره‌های کرم خورده

۱. تباثید که همان صعید مصر باشد یکی از سه قسمت مصر باستان است که مصر علیا هم خوانده می‌شود و پایتخت آن ثیبه Thèbes که یکی از بلند آوازه‌ترین شهرهای دوره باستان بوده است، همان شهری است که هومر، به نام ثیبه صد دروازه ستوده است. ثیبه در دوره جلال و عظمت مصر پایتخت آن کشور بوده است. ناگفته نماند که نخستین زاهد‌ها و معتکف‌های وابسته به دین مسیح در صحراهایی گوشه گرفتند که در غرب این منطقه گسترده شده است.

در زیر باران فرسوده بود و در نتیجه گذشت زمان خورده شده بود، ایوانها شکسته بود و صفتها ویران شده بود... برخی از پنجره‌ها دیگر جز بر یکی از پاشنه‌هایشان استوار نبود... چنین می‌نمود که درهای از هم جداگشته نمی‌تواند در برابر متجاوز تاب بیاورد. شاخه‌های درختان میوه‌ای که مراقبت ندیده بود، در زیر بار خوشه‌های درخشان راج تا مسافتی دور گسترش می‌یافت اما چیزی به بار نمی‌آورد. علفهای بلندی در خیابانها می‌رست. این بقایا افسونهای شعری دلربا بر این منظره رقم می‌زد و روح بیننده را از اندیشه‌های خیال پرستانه‌ای می‌انباشت. اگر شاعری پای به آنجا می‌نهاد، در سودای دور و درازی مستغرق می‌ماند و این آشفتگی و پریشانی سرشار از توازن و این ویرانی را که بی‌لطف نبود، می‌ستود. در آن هنگام چند شعاع خورشید از خلال ابرها نمایان گشت و این چشم انداز وحشی را به هزار رنگ روشن کرد. سفالهای قهوه‌ای رنگ درخششی پیدا کرد، خزه‌ها برق زد. سایه‌های وهم‌آلود بر چمنها، در زیر درختها، به حرکت درآمد... رنگهای مرده خزان بیدار گشت، تضادهای گیرا و تندی به معارضه برخاست و شاخ و برگها در روشنایی نمایان گشت. ناگهان روشنایی ناپدید شد. این منظره که تو گفתי که حرف زده بود، خاموش گشت و تیره شد یا به زبان دیگر مانند دلرباترین شفق خزان دلربا شد. مستشار که دیگر این خانه را جز به چشم صاحبخانه نمی‌نگریست، با خود گفت:

- این قصر «زیبای خفته» است. و به چه کسی ممکن است تعلق داشته باشد؟ باید بسیار احمق بود که در چنین ملک دلفریبی ننشست.

هماندم زنی از زیر درخت گردوی، در سمت راست در، بیرون
جست و نرم نرم و آرام آرام، به سرعت سایه ابری، از برابر مستشار
گذشت و این شبیح زبان او را از شدت تعجب و حیرت بست.
سرهنگ از وی پرسید:

- خوب، دالبون، چه خبر شده...

قاضی که خود را سخت به در می فشرد تا بار دیگر این شبیح را
ببیند، جواب داد:

- چشمهایم را می مالم تا ببینم که خوابم یا بیدار...

شاخ و برگ درختی را که برفراز دیواری در سمت چپ در
سربرافراشته بود، به فیلیپ نشان داد و گفت:
- به احتمال زیر آن درخت انجیر باشد.

- او، که؟

مسیو دالبون از پی حرفهایش گفت:

- از کجا می توانم بدانم. و آهسته گفت: «آنجا، در برابر چشمهایم زن
شگفتی قد برافراشت. و گمان بردم که این زن بیشتر از آنکه به دنیای
زندگان تعلق داشته باشد، به دنیای اشباح تعلق دارد. و چندان چست
و سبکبال و بخار مانند است که گمان می برم که عنصری شفاف
باشد... صورتش مثل شیر سفیداست. لباسش، چشمهایش، مویش
مشکی است. در اثنای عبور نگاهی به روی من کرد و اگرچه ذره ای
ترسو نیستم، نگاه بی حرکت و سردش مایه انجماد خون در رگهایم
شد.»

فیلیپ پرسید:

- خوشگل است؟

- نمی دانم. در چهره اش چیزی جز چشمهایش ندیدم.

سرهنگ فریاد زد:

- مرده شور شام کاسان را ببرد! بیا اینجا بمانیم. هوس کودکانه ای دارم که وارد این ملک عجیب و غریب بشوم. آن چارچوبهای پنجره ها را که به رنگ قرمز اندوده است و آن رشته های سرخ را که بر نقوش درها و حائل های درها نگاشته است، می بینی؟ مگر چنین نمی نماید که این خانه خانه شیطان باشد، و شاید شیطان از کشیشها به ارث برده باشد.

فیلیپ بانشاطی ساختگی فریاد زد: خوب، بیا دنبال این بانوی سفید و سیاه برویم، پیش!

در آن هنگام، دو صیاد جیغی شنیدند، شبیه به جیغ موشی که به دام افتاده باشد. گوش فرا دادند. شاخ و برگ چند بوته زخمه خورده چون زمزمه آبی که به تموج آمده باشد، در خاموشی انعکاس یافت. اما اگرچه برای شنفتن آواهای دیگری گوش فرا داشتند، زمین خاموش ماند و راز پاهای زن ناشناس را، اگر راهی هم رفته بود، در دل نگه داشت.

فیلیپ که در حواشی دیوارهای باغ به راه افتاده بود، فریاد زد:

- عجیب است...

دو دوست، در اندک زمانی، یکی از خیابانهای جنگل را که به دهکده شووری Chauvry می رود، زیر پایشان دیدند. پس از آنکه این راه را به سوی جاده پاریس پیمودند، به مقابل دری بزرگ رسیدند و آنگاه

جلو خان این منزل مرموز را دیدند. در این سمت، آشفته‌گی و پریشانی به منتهی درجه بود. شکافهای بی‌کرانی دیوارهای سه بدنه بنا را که به شکل گونیا ساخته شده بود، شیار می‌زد. پس ماندهٔ سفال و سنگ لوح که به روی زمین انباشته بود و سقفهای ویرانه از منتهای غفلت حکایت می‌داشت. چند میوه‌ای پای درختان افتاده بود و بی‌آنکه برداشته شود، تباه می‌گشت. گاو ماده‌ای در میان چمنها سرگرم چرا بود و گلهای صفه‌های گلکاری را پامال می‌کرد، در صورتی که خرگوشی انگورهای نارس و شاخه‌های مو را بر چفته‌ای می‌خورد.

سرهنگ دست به زنجیر زنگی برد و گفت:

- اینجا همه چیز توازن دارد و می‌توان گفت که آشفته‌گی در اینجا بر پایهٔ اسلوبی استوار است.

اما زنگ زبانه نداشت.

دو صیاد جز صدای فتر زنگ زده‌ای که عجیب تیز و گوش‌خراش بود، چیزی نشنیدند. دریچه‌ای که در دیوار کنار در گذاشته شده بود، اگر چه بسیار فرسوده بود، در برابر هر فشاری مقاومت نمود.

سرهنگ به رفیق خودش گفت:

- او! او! همه چیز وضع بسیار عجیبی پیدا می‌کند.

مسیو دالبون جواب داد:

- اگر قاضی نبودم، گمان می‌بردم که زن سیاه‌پوش جادوگر است.

و هنوز این سخن را به اتمام رسانده یا نرسانده بود که گاو ماده به طرف در آمد و پوزه گرمش را، چنانکه گفتی که احتیاج به دیدن انسان داشت، پیش آورد. و آن گاه، زنی - اگر این نام به موجود تعریف -

ناپذیری قابل اطلاق باشد - از زیرانبوه بوته‌ها برخاست و طنابی را که به گردن گاو بود، گرفت و کشید. این زن دستمال سرخ رنگی به سرداشت و حلقه‌هایی از زلف خرمایی که بسیار به واژه کلاف مشابهت داشت، از زیرش بیرون می‌جست. نیم چادری که گردن و دوش و بررا در برمی‌گیرد، نداشت. در سایه دامن پشم زیر و راه راهی که به تناوب مشکی و خاکستری و چند انگشت از حد معمول کوتاهتر بود، ساقهایش دیده می‌شد. و بدین گونه گمان برده می‌شد که به یکی از آن قبائل سرخ پوستی که کوپر^۱ Cooper در باره‌شان داد سخن داده

۱. جیمز فنیمور کوپر James Fenimore Cooper داستان نویس امریکایی در سال ۱۷۸۹ در برلینگتن Burlington نیوجرسی New Jersey تولد یافت و در سال ۱۸۵۱ در کاپرتاون Copperstown ایالت نیویورک از دنیا رفت. داستان نویسی‌اش به حسب تصادف آغاز شد، بدین معنی که روزی به اتفاق زنش رمان پر حادثه‌ای می‌خواندند و چون رمان خوانده شد، به گمانش خوب نیامد. همسرش از وی خواستار شد که برای اثبات خودستاییش داستانی نیکوتر از آن بنگارد. کوپر دست به کار شد اما داستانی که در سال ۱۸۲۰ به نام حذر Precaution نوشت نادیده ماند. به عکس، داستان جاسوس L'Espion که در سال ۱۸۲۱ نوشته شد، چه در اروپا (که کوپر از سال ۱۸۲۶ تا سال ۱۸۳۳ آنجا زیست) و چه در امریکا توفیق عظیم یافت. نتى بامپر Natty Bumper ملقب به جوراب چرمینه یا چشم شاهین که سرخ پوستان در زمان کودکی به خانه خودشان بردند، نمونه و مظهر مرد مرز شد، پهلوان مرد پنج سرگذشتی است که به نام رمانهای جوراب چرمینه Leather Stockings novels (از سال ۱۸۲۳ تا سال ۱۸۴۱) انتشار یافته است و توصیف و تجسم کشمکشهای انگلیس و فرانسه در اواخر قرن هیجدهم است. در میان این داستانها واپسین موهیکنها و چمنزار و گوزن کش شهرتی بیشتر دارد. با این همه، کوپر که بیشتر از آنکه دربند ادب باشد، دربند جدل و ایدئولوژی بود باعث گرفتاریهایی برای خویشتن شد و پس از نوشتن اثری انتقادی به نام دموکرات امریکایی Le Démocrate américain به دادگاه خوانده شد. به رغم سبک بسیار ساده و زود باورانه‌ای که مارک توین Twain و پو Poe به باد انتقاد گرفته‌اند، نویسنده‌ای شمرده می‌شود که امریکای دوران پهلوانی را به نیکوترین وجه به تجسم آورده است. دی. اچ. لاورنس Lawrence و ملویل Melville و ویکتور هوگو بزرگش داشتند. جان ایستون ←

است تعلق دارد. چه ساقهایش، گردنش، بازوهای برهنه‌اش گفتی که آغشته به رنگ آجری بود. هیچ‌گونه بارقه شعوری در قیافه بی‌حالتش وجود نداشت. چشمهای آبی رنگ مانندش بی‌حرارت و تار بود و چند موی سفید و کم پشت جای ابروانش را می‌گرفت. خلاصه، دهانش چنان بود که دندانهای بی‌ترتیب اما دندانهایی که مثل دندانهای سگ سفید بود، از دایره آن بیرون می‌آمد.

مسیو دوسوسی فریاد زد:

-هی! زن!

زن در آن هنگام که به حالتی آمیخته به حماقت به تماشای آن دو صیاد می‌پرداخت و به مشاهده آن دو لبخندی دردناک و آمیخته به اجبار بر لبانش پیدا شد، به تائی تا پای در آمد.

-ما کجا هستیم؟ این خانه چه خانه‌ای است؟ مال چه کسی است؟ و شما کیستید؟ از اهل اینجا هستید؟

به این پرسشها و مشت‌پرسشهای دیگر که دو دوست یکی پس از دیگری از وی کردند، جز با دمدمه و همه‌ای که از گلو بیرون می‌آمد و توگفتی که بیشتر از آنکه به انسان تعلق داشته باشد، به حیوان تعلق داشت، جوابی نداد.

قاضی گفت:

- مگر نمی‌بینید که لال است.

زن روستایی فریاد زد:

- «نیکمردان»!

مسیو دالبون گفت:

- آه! حق به جانب او است. این خانه ممکن است دیر قدیم «نیکمردان» باشد.

سؤالها از نو آغاز شد. اما زن روستایی، چون بچه‌ای هوسباز، سرخ شد، با کفش چوبیش بازی کرد، طناب گاو ماده را که دوباره سرگرم چرا شده بود، پیچ و تاب داد، نگاهی به روی دو صیاد کرد و همه اجزاء لباسشان را نگریست... مثل سگ وعوعه‌ای کرد، مثل خوک همهمه‌ای کرد و مثل مرغ قاق و قوق کرد اما حرف نزد.

فیلیپ که خیره خیره به تماشای او می‌پرداخت و گفتی که می‌خواست افسون زده‌اش کند، گفت:

- اسم تو؟

خنده‌ای آمیخته به حماقت کرد و گفت:

- ژنویو Geneviève

قاضی گفت:

- تاکنون گاو ماده هوشمندترین مخلوقی بوده است که دیده‌ایم. می‌خواهم تیری در کنم تا یکی به اینجا بیاید.

در آن لحظه‌ای که دالبون دست به سلاح خویش می‌برد، سرهنگ با اشاره‌ای از این کار بازش داشت و زن ناشناسی را که آن همه مایه برانگیختن کنجکاوی‌شان شده بود، به اشاره‌ای، نشان داد. این زن گفتی که در تفکری عمیق فرو رفته بود و به تانی از خیابانی بسیار دور می‌آمد، چندان که دو دوست مجال آن پیدا کردند که خوب در او

بنگرند. پیراهن اطلس مشکی سر تا پا فرسوده‌ای به تن داشت. حلقه‌های بی‌شمار زلفهای درازش بر پیشانی و دوش و برش فرو می‌ریخت و تازیرکمرش فرو می‌افتاد و به جای شال به کار می‌رفت. و او که بی‌گمان به این پریشانی و آشفتگی خو گرفته بود، موهایش را جز به ندرت از بنا گوشهایش کنار نمی‌زد. اما، در آن صورت، سرش را تند حرکت می‌داد و تنها به یک حرکت پیشانی یا چشمهایش را از زیر این نقاب ضخیم به در می‌آورد... حرکت او، از این گذشته، مثل حرکت حیوان، آن اطمینان قابل تحسین دستگامی را داشت که سرعتش در زنی معجزه می‌نمود. در برابر دو صیاد تعجب زده، بر شاخه سیبی جست و چون پرنده‌ای سبکبال بر آن نشست. چند دانه از میوه آن ربود و خورد، سپس با آن نرمی سرشار از لطف و ملاحظتی که در سنجاب مایه ستایش است، فرود آمد. اعضای او چندان قدرت کش آمدن داشت که در کمترین حرکتش ذره‌ای اثر از زحمت یا جدّ و کدّ نمی‌گذاشت بماند. در چمن بازی کرد و مثل بچه‌ای از این پهلوی به آن پهلوی افتاد. سپس، ناگهان، پاها و دستهایش را دراز کرد و با آن رخوت و لطف و ملاحظت و عدم تصنع بچه‌گربه‌ای که زیر آفتاب خفته باشد، دراز کشید. چون رعد در مسافتی دور به غرش آمده بود، به تندی برگشت و با آن زبردستی معجزه‌آسای سگی که صدای پای بیگانه‌ای را می‌شنود، چهار دست و پا به راه افتاد. در نتیجه این وضع عجیب، زلف سیاهش ناگهان به صورت دو رشته بزرگ درآمد و در دو سوی سرش فرو ریخت و دو شاهد این صحنه شگرف، در برابر شانه‌ای که پوست سفیدش چون گلهای مینای چمن به لمعان آمد و گردنی که

کمال آن نشانه‌ای از کمال بقیه اندام بود، در تحسین و اعجاب فرو شدند.

زن ضجّه دردناکی از سینه برآورد و پاک به پا خاست. حرکت‌هایش، یکی پس از دیگری، با چنان لطف و ملاحظتی صورت می‌گرفت و چنان چست و استادانه انجام می‌پذیرفت که تو گفستی که انسان نبود... که یکی از آن دختران هوا بود که اوسیان^۱ Ossian در شعر خود ستوده است. به سوی حوضی رفت، یکی از پاهایش را اندکی حرکت داد تا کفشش را درآورد... گفستی که از فرو بردن پای سفید و مرمرمانندش در چشمه و از ستایش تموج‌هایی که در آن به بار می‌آورد و مشابهت به در گوهر داشت، لذت می‌برد... سپس، در کنار حوض زانو زد. و چون بچه‌ای سرگرم آن شد که زلف درازش را در آب فرو ببرد و ناگهان از آن بیرون بیاورد تا قطره قطره فرو ریختن آبی را که زلفها آغشته آن شده بود و در برابر اشعه خورشید چیزی چون شطه مروارید به وجود می‌آورد، بنگرد.

مستشار فریاد زد:

۱. شعرهای اوسیان یا اوشان Ossian، ترانه‌ها و سرودهای پهلوانی و به زبان دیگر حماسه‌هایی است که به اوشین Oisín معروف به اوسیان - اوشان -، پسر خنیاگر و جنگاور افسانه‌ای فینگال Fingal - فین مک‌کول Fin MacCool - که گویا در قرن سوم می‌زیسته است، اسناد داده می‌شود. جیمز مک‌فرسن James Macpherson سایه روایت‌های زبانی به تصنیف اشعار اوسیان پرداخت و فینگال (یا شعری حماسی در شش کتاب به سال ۱۷۶۱) و تمورا Temora در سال ۱۷۶۳ در هشت کتاب بر آن افزوده شد. این شعرهای جنگ و عشق سرزمین مه و صخره که به نثری موزون و سرشار از استعاره و تشبیه نوشته شده است در قاره اروپا نفوذی بی‌کران یافت و پس از گذشت دو قرن بود که ابوت شعرهای اوسیان به مک‌فرسن اسناد داده شد.

- این زن دیوانه است.

فریاد گرفته‌ای که از گلوی ژنویو بیرون آمده بود، طنینی برانگیخت، و چنین نمود که خطاب به آن زن ناشناس بود که در یکدم به پا خاست و موهایش را از دو سوی صورتش کنار زد. در آن هنگام سرهنگ ودالبون سیمای آن زنی را به وضوح دیدند که به مشاهده دوست، چون آهوی تیز پای به چند جست، به سوی در شتافت. و به لحنی ملایم و موزون گفت:

- خدا حافظ!

اما چنین نمود که این ملودی که دو صیاد با آن همه ناپردباری در انتظارش به سر می‌بردند، پرده از روی کمترین احساسی یا کمترین فکری بر نداشت.

مسیو دالبون مژگان دراز چشمها و ابروان مشکی و پر پشت وی و پوستی را ستود که بیاض آن چشم را خیره می‌کرد و کمترین نشانه‌ای از سرخی نداشت. تنها رگهای بسیار نازک آبی‌رنگی بر زمینه بشره سفیدش به چشم می‌خورد. وقتی که مستشار برای بیان تعجیبی که دیدار این زن شگفت در دلش به بار آورده بود، به سوی دوستش برگشت، دید که مثل مرده به روی علف افتاده است. مسیو دالبون برای دعوت مردم تیری به هوا فرستاد و فریاد استمداد و استغاثه برداشت و جهد کرد تا سرهنگ را از زمین بلند کند. به شنیدن صدای تیر، زن ناشناس که در پای دربی حرکت مانده بود، مثل تیر در رفت، و مانند حیوانی مجروح غریب‌های وحشت برآورد، و در آن هنگام که خوف عمیق خویش را نشان می‌داد، در چمن چرخها زد. مسیو دالبون

صدای چرخهای کالسکه‌ای را در جاده ایل ادان شنید و از راه حرکت دادن دستمالش از مردم یاری خواست. هماندم، کالسکه به سوی صومعه نیکمردان روی آورد و مسیو دالبون همسایگان خویش، مسیو و مادام دوگرانویل de Grandville را که به شتاب از کالسکه پیاده شدند و در مقام تقدیم آن به قاضی برآمدند، باز شناخت. مادام دوگرانویل، از قضا، یک شیشه نمک رفع بیهوشی با خود داشت که مسیو دوسوسی را به استشمام آن واداشتند. سرهنگ چون چشمهایش را باز کرد، به سوی چمنی که زن ناشناس، هنوز، فریاد زنان، توی آن می‌گریخت، برگشت و فریاد مبهمی از سینه برآورد که با این همه نشانه‌ای از احساس دهشت بود. سپس دوباره چشمهایش را بست و حرکتی کرد که توگفتی که از دوستش می‌خواست که از جنگ این منظره رهایش بدهد. مسیو و مادام دوگرانویل، اختیار استفاده از کالسکه‌شان را به دست مستشار دادند و از راه مهربانی گفتند که بقیه گردششان را پیاده صورت می‌دهند.

مستشار زن ناشناس را نشان داد و پرسید:

- پس این بانو که می‌تواند باشد؟

مسیو دوگرانویل جواب داد:

- گمان برده می‌شود که از اهل مولن Moulins باشد. اسمش لاکنتس دوواندیر de Vandière است و چنانکه می‌گویند دیوانه است. اما چون بیشتر از دو ماه نیست که به اینجا آمده است، نمی‌توانم ضامن صحت همه این شایعه‌ها باشم.

مسیو دالبون از مسیو و مادام دوگرانویل تشکر کرد و رهسپار کاسان

شد.

فیلیپ که حواس خویش را باز یافته بود، فریاد زد:

- خودش است.

دالبون پرسید:

- او که باشد؟

- استفانی Stéphanie ... آه! مرده و هنوز زنده ... هنوز زنده اما دیوانه ... گمان بردم که نزدیک است بمیرم.

قاضی محتاط و خامت بحرانی را که دوستش پاک دستخوش آن بود، دریافت و از سؤال پیچ کردن و به خشم آوردنش خودداری کرد. نابردبارانه آرزو داشت که به قصر برسد. چه، تغییری که در سیما و سراسر وجود سرهنگ پدید می آمد، برایش مایه این ترس و بیم شده بود که مبادا که کنتس مرض مخوفش را به فیلیپ انتقال داده باشد. همین که کالسکه به خیابان ایل ادان رسید، دالبون فراش خویش را به خانه طبیب دهکده فرستاد، به نحوی که چون سرهنگ به رختخواب رفت، طبیب بر بالینش بود.

جراح گفت:

- اگر جناب سرهنگ بیش و کم ناشتا نبود، هر آینه می مرد. خستگی مایه نجات شده است.

طبیب پس از اعلان نخستین تدابیر درباره پرستاری بیمار، بیرون رفت تا خود شربت تسکین بخشی آماده کند. صبح فردای آن روز حال مسیو دوسوسی بهتر بود اما طبیب خواسته بود که خودش مراقب وی باشد.

طیب به مسیو دالبون گفت:

- مسیو لومارکی، باید اذعان داشته باشم که من از قرحه مغزی بیمناک بودم. مسیو دوسوسی ضربه بسیار سختی خورده است، عواطفش بسیار تند است. اما نخستین ضربه‌ای که بخورد سرنوشت همه چیز را روشن می‌کند. فردا شاید از خطر نجات پیدا کند. طیب پاک درست می‌گفت و فردای آن روز به قاضی اجازه داد که دوستش را ببیند.

فیلیپ دست مسیو دالبون را فشرد و گفت:

- دالبون عزیز، از تو انتظار خدمتی دارم! به طرف صومعه نیکمردان بشتاب! و درباره زنی که در آن صومعه دیدیم، از همه چیز جو یا شو و به سرعت برگرد، زیرا که تا مراجعت تو دقیقه شماری خواهم کرد. مسیو دالبون بر پشت اسب جست و تا دیر قدیم تاخت و چون به آنجا رسید، جلوی در مرد بلند قامت لاغری دید که قیافه‌ای مهرآمیز داشت و چون مستشار پرسید که در آن خانه ویرانه می‌نشیند یا نه، جواب مثبت داد. مسیو دالبون انگیزه‌های آمدنش را با او باز گفت. ناشناس با تعجب گفت:

- آه! عجب! مسیو، پس کسی که آن تیر منحوس را در کرد، شما بوده‌اید. نزدیک بود که بیمار بیچاره مرا بکشید. آه! مسیو، من تیر هوایی در کردم.

- اگر تیرتان به مادام لاکنتس می‌خورد، کمتر آسیب می‌رساند.

- بسیار خوب، پس حق سرزنش یکدیگر را نداریم، زیرا که دیدار کننتس شما نزدیک بود که باعث مرگ دوستم مسیو دوسوسی بشود.

طبيب دست روى دست گذاشت و گفت:

- نكند كه همان لوبارون فيليپ دوسوسى باشد. به روسيه رفت؟ در

برزينا Bérésina بود؟

دالبون گفت:

- آرى، به دست قزاقها اسير افتاد، به سبىرى برده شد و در حدود يازده ماه است كه برگشته است.

ناشناس قاضى را به سالونى در طبقه همكف راه نمود كه آثار و علائم تخريبى هوسبازانه در همه چيزش پيدا بود.

كنار ساعتى ديوارى كه حباب شيشه‌اى اش دست نخورده مانده بود، گلدانهاى چينى گرانبهائى شكسته بود، پرده‌هاى ابريشم پنجره‌ها پاره شده بود، در صورتى كه دو پرده موصلى دست نخورده مى نمود. هنگام ورود به اين سالون، به مسيو دالبون گفت:

- شما در پيرامونتان مى توانيد خسارتها و ضررهاى آن مخلوق دلفريبى را ببينيد كه من جانم را وقف او كرده ام. خواهرزاده من است و اگرچه علم طب در برابر اين بيمارى ضعيف است، اميدوارم كه روزى بتوانم در سايه روشى كه بدبختانه جز پولدارها بر كسى جازز نيست، عقل به سرش بياورم. سپس، مثل همه اشخاصى كه در گوشه تنهائى، در چنگ دردى كه هر روز تازه مى شود، به سر مى برند، سرگذشت ذيل را به تفصيل با قاضى باز گفت كه شرحش سر و سامانى يافته است و از قيد گريزهاى بسيار راوى و مستشار پيراسته شده است.

مارشال ویکتور^۱ Maréchal Victor ساعت نه شب به هنگام رها کردن پشته‌های استوجانکا Studzianka که در سراسر روز بیست و هشتم نوامبر ۱۸۱۲ در دست نگه داشته بود، هزار سرباز پشت سرش به جای گذاشت تا از دو پلی که بر رود برزینا Bérésina بسته شده بود آن یکی را که هنوز پا برجای بود تا دم واپسین نگه بدارند. این نیروی عقبدار وجود خویشان را وقف کوشش در راه نجات شمار بسیار کثیری از سربازان واپس مانده‌ای کرده بود که از سرما چنان کرخت شده بودند که سرسختانه از ترک بارکشهای سپاه سر باز می‌زدند. شهادت این دسته جوانمرد بیهوده ماند. سربازانی که توده توده به سوی سواحل برزینا روی آوردند، بدبختانه به تعداد بیکرانی کالسکه و

۱. کلود پرن Claude Perrin معروف به ویکتور Victor - مارشال فرانسه - در سال ۱۷۶۴ در لامارش Lamarche - ناحیه ووژ Vosges - تولد یافته بود و به سال ۱۸۴۱ در پاریس از دنیا رفت. در سال ۱۷۹۲ به نام داوطلب به گردان دروم la Drome پیوست، در ارتش جبال الپ Alpes در پرتو رشادتهایی که نمود انگشت نما شد و در محاصره تولون Toulon - به سال ۱۷۹۳ - به درجه سرتیپی نائل آمد. در سال ۱۸۰۰، در جنگ ایتالیا مشارکت جست و نقشی مهم در مارنگو Merengo بازی کرد. در سال ۱۸۰۵ سفیر فرانسه در دانمارک شد، و به سال ۱۸۰۷ در پیروزی فریدلند Friedland نام و آوازه‌ای یافت و مارشال شد و در سال ۱۸۰۸ عنوان دوک دوبلون duc de Bellune به او داده شد. در اسپانیا، و پس از آن، در روسیه هنرنامه‌های درخشانی صورت داد و در سال ۱۸۱۲، در روسیه، عبور از رود برزینا Bérésina، در سایه پشتیبانی‌های وی صورت گرفت. در جنگ فرانسه مشارکت جست و در لاروتیر La Rothiere و مورمان Mormant و مونتره Montereau مجد و شهرتی به دست آورد (۱۸۱۴). پس از تجدید سلطنت به بوربونها Bourbons پیوست و به مرگ مارشال نه Ney رأی داد. از سال ۱۸۲۱ تا سال ۱۸۲۳ وزیر جنگ بود و لشکرکشی به اسپانیا را سازمان داد. در سال ۱۸۲۳ وزیر مشاور و عضو شورای جنگ شد. سپس به رژیم لویی فیلیپ پیوست.

صندوق و انواع و اقسام اسباب و اثاثه برمی خوردند که سپاه به هنگام عبور از آب در روزهای بیست و هفتم و بیست و هشتم نوامبر رها کرده بود.

این تیره بختان که از شدت سرما خرف شده بودند و خودشان را در برابر ثروت غیر مترقبه ای می دیدند، در چادرهای تهی خانه می کردند، برای ساختن کلبه، اسباب و لوازم سپاه را می شکستند، با هر چیزی که به دستشان می افتاد، آتش برمی افروختند، برای سیر کردن شکمشان اسبها را قطعه قطعه می کردند، پوششهای کالسکه ها را برای پوشاندن خودشان می کردند و به عوض آنکه راهشان را بروند و شبانه، آرام و آسوده، از آن برزینا بگذرند که تقدیری باور نکردنی آن همه برای سپاه نحوست بار کرده بود، به خواب می رفتند. رخوت و جمود این سربازان بیچاره را تنها کسانی در می توانند یافت که خاطره عبور از آن بیابانهای بی کران برف - در گیرو داری که هیچ نوشابه ای جز برف، هیچ رختخوابی جز برف - هیچ چشم انداز دیگری جز افق برف، هیچ خورشی جز برف یا چند دانه چغندر یخزده، چند مشت آرد یا گوشت اسب در میان نبود - در دلشان مانده باشد. و این سیه روزان به هنگامی که از گرسنگی و تشنگی و خستگی و خواب می مردند، به ساحلی می رسیدند که، در پهنه اش چشمشان به هیزم و آتش و خواربار و یک دنیا کالسکه و بارکش بی صاحب و چادر و خلاصه به شهری می افتاد که بداهه ساخته شده بود. سر تا پای دهکده استو جانکا قطعه قطعه و قسمت قسمت، از پشته ها به دشت انتقال یافته بود. این شهر، به هر اندازه ای که اندوه زده و پر خطر بود، خطرها

و بینواییهایش به روی اشخاصی که در برابرشان چیزی جز بیابانهای وحشت بار روسیه نمی دیدند لبخند می زد. خلاصه، بیمارستان وسیعی بود که بیست ساعت نزیست... بیزاری از زندگی یا حس راحت و رفاهتی غیرمترقبه این توده مردم را از دسترس هر اندیشه دیگری جز اندیشه استراحت بیرون می برد. اگرچه توپخانه روسها از جناح چپ، بر سر این توده که در میان برف به صورت لکه ای بزرگ، و گاهی سیاه و گاهی شعله ور، می نمود، بی انقطاع آتش فرومی ریخت، این گلوله های خستگی ناپذیر به نظر جماعت جمود زده چیزی جز مزید مزاحمت نمی نمود. طوفانی بود که همه کس به چشم خواری بر صاعقه آن می نگریست، برای آنکه این صاعقه، در این گوشه و آن گوشه، جز بر سر کسانی که جان می دادند، یا بیمار و شاید مرده بودند، فرود نمی آمد. هر دم، واپس ماندگان دسته دسته می رسیدند. هماندم این اجساد متحرکه قسمت به قسمت می شدند و مثل مشتی گدا، برای تکذبی جایی از اجاقی به اجاقی می رفتند. و چون اغلب دست رد بر سینه شان زده می شد، دوباره گرد هم می آمدند تا آن مهمان نوازی راکه از ایشان دریغ داشته شده بود، به زور به چنگ بیاورند. گوشه ایشان آوای چند افسری راکه از مرگشان به فردای آن روز خبر می دادند، نمی شنفت... همت و شجاعتی راکه برای عبور از شط ضرورت داشت، در راه ساختن پناهگاهی یکشبه، در راه تهیه طعمای که اغلب منحوس بود، به کار می بردند. آن مرگی که در کمینشان بود، دیگر به چشمشان بد نمی نمود، برای آنکه مجال یک ساعت خواب به ایشان می داد. نام بد را به چیز دیگری جز گرسنگی و تشنگی و سرما نمی دادند... وقتی

که دیگر نه هیزمی و نه آتشی و نه کتانی و نه پناهگاهی به جای ماند، در میان کسانی که بی بهره از همه چیز سر می‌رسیدند و توانگرانی که مأوی و مسکنی داشتند، کشمکشهای دهشت باری درگرفت. آنان که ناتوانتر بودند، از پای افتادند. سرانجام، لحظه‌ای فرارسید که چند تنی که از برابر روسها گریخته بودند، دیگر جز برف مسکنی پیدا نکردند و در آن به خواب رفتند و دیگر پانشدند... و رفته رفته این توده جماعت که بیش و کم از پای در آمده بود، چنان فشرده و چنان گوش سنگین و چنان حیوان یا شاید چنان خوشبخت شد که مارشال ویکتور، مردی که در نتیجه مقاومت در برابر بیست هزار روس به فرماندهی ویتگنشتاین^۱ - Wittgenstein - مدافع حماسه آفرین این جماعت گشته بود، ناگزیر شد که از میان این جنگل انسانی، به زور راهی برای خود باز کند تا پنج هزار دلاوری را که به سوی امپراتور می‌برد، از برزینا عبور بدهد. این تیره بختان بیشتر از آنکه تکان بخورند، تن به خرد و خمیر شدن می‌دادند و خاموش و زبان بسته، لبخند زنان به روی آتشیهای افسرده خودشان و آزاد از قید اندیشه فرانسه، نابود می‌شدند.

ساعت ده شب بود که دوک دوبلون duc de Bellune پای به ساحل

۱. لودویگ ادولف پتر ویتگنشتاین Ludwig Adolf Peter Wittgenstein شاهزاده زاین - ویتگنشتاین - لودویکسبورگ Sayn - Wittgenstein - Ludwigsburg که در سال ۱۷۶۹ به دنیا آمده بود و در سال ۱۸۴۳ در گذشت، همان فرمانده روس است که در سال ۱۸۰۷ با ناپلئون و در سال ۱۸۱۲ با اودینو Oudinot و ویکتور Victor به جنگ پرداخت. در سال ۱۸۱۳ از فرانسویها شکست خورد و پس از نبرد باوتسن Bautzen از فرماندهی برکنار شد. چندی دیگر، در جنگ سال ۱۸۱۳ - ۱۸۱۴، فرماندهی نیروی روس را به عهده گرفت.

دیگر شط گذاشت. پیش از پای نهادن بر پلهایی که به زنبن Zembin می‌رفت، سرنوشت نیروی عقبدار استوجانکا را به ابله 'Eblé، آن منجی همه کسانی سپرد که از مصائب برزینا جان به سلامت به در- بردند. در حدود نیمه شب بود که این ژنرال بزرگ، به اتفاق افسری دلیر از کلبه‌ای در کنار پل بیرون آمد و به تماشای منظره اردو در میان ساحل برزینا و راه بوریزف Borizof به استوجانکا پرداخت. توپخانه روسها از غرش باز ایستاده بود. آتشی بی شماری که در میان این توده برف، می‌افسرد و گفتی که روشنایی و فروغی نمی‌داد، اینجا و آنجا، صورهایی را روشن می‌کرد که هیچ نشانه‌ای از قیافه انسان نداشت. در حدود سی هزار نفر بدبخت، و وابسته به همه آن ملتها که ناپلئون به سوی روسیه سرازیر کرده بود، آنجا گرد آمده بودند و به تغافل ددمنشانه با جانشان بازی می‌کردند.

ژنرال به افسر گفت:

- باید همه این چیزها را نجات بدهیم. فردا صبح روسها بر استوجانکا تسلط می‌یابند. پس باید در آن لحظه‌ای که پدیدار شدند، پل را آتش زد... از این رو، دوست عزیز، دل داشته باش! راهی تا پشته

۱. ژان باتیست ابله Jean - Baptiste Éblé معروف به کنت ابله ژنرال فرانسوی در سال ۱۷۵۸ در سن ژان رورباک Saint - Jean - Rohrbach - ناحیه موزل Moselle تولد یافته بود و در سال ۱۸۱۲ در کونیگسبرگ Königsberg درگذشت. پس از خدمت در دوره جنگهای جمهوری و امپراتوری، از سال ۱۸۰۷ تا سال ۱۸۰۸ حاکم ماگدبورگ Magdebourg شد. سپس، از سال ۱۸۰۸ تا سال ۱۸۱۰ وزیر جنگ ژروم Jérôme پادشاه وستفالی Westphalie بود. هنگام عقب نشینی از روسیه، از راه ساختن پلهایی بر رود برزینا، بدبختان بسیاری را از مرگ نجات داد و بدین گونه باید گفت که در راهی بقایای ارتش بزرگ از نیستی سهمی عظیم داشت.

برای خودت باز کن. به ژنرال فورنیه Fournier بگو که دیگر چندان مجالی برای تخلیه موضع خودش و شکافتن صف این جماعت و عبور از پل ندارد. وقتی که به راه افتادنش را دیدی، به دنبالش به راه می‌افتی. به یاری چند نفر سرباز قوی بنیه، و دور از هرگونه ترحمی، چادرها و بارکشها و صندوقها و کالسکه‌ها و خلاصه همه چیز را آتش می‌زنی! این جماعت را به سوی پل بران! هر چیزی را که دو پا دارد، به زور و ابدار که به ساحل دیگر پناه ببرد. حریق اکنون واپسین راه نجات ما است. اگر برتیه^۱ Berthier گذاشته بود که من این بارکشهای لعنت زده را نابود کنم، این شط نمی‌توانست جز آن بیچاره سربازان پل ساز من، آن پنجاه پهلوانی که سپاه را نجات دادند و نامشان از یادها خواهد رفت، کسی را در کام خود فرو ببرد.

ژنرال دست به پیشانی خویش برد و خاموش ماند. درمی‌یافت که خاک لهستان گورش خواهد شد و به نفع آن افراد گرانمایه‌ای که

۱. لوئی الکساندر برتیه Louis Alexandre Berthier مارشال فرانسوی که در سال ۱۷۵۳، در ورسای Versailles تولد یافته بود در سال ۱۸۱۵ در بامبرگ Bamberg درگذشت. برتیه که در سال ۱۷۸۹ رئیس ستاد گارد ملی بود به حمایت خانواده پادشاهی برخاست. در سال ۱۷۹۶ رئیس ستاد ارتش ایتالیا بود. و در سال ۱۷۹۸ به تسخیر رم توفیق یافت و به موجب فرمان دیرکتوار Directoire دست به بازداشت تبعید پاپ پی ششم Pie VI زد. از سال ۱۸۰۰ تا سال ۱۸۰۷ وزیر جنگ بود. و در خلال این ایام، به سال ۱۸۰۴، مارشال شد، سپس از سال ۱۸۰۵ تا سال ۱۸۱۴ ریاست ستاد «ارتش بزرگ» را به عهده گرفت. برتیه که همکار بی واسطه ناپلئون بود، در سال ۱۸۰۶ عنوان شاهزاده نوشاتل Neuchâtel، و در سال ۱۸۰۹ عنوان شاهزاده و اگرام Wagram را به دست آورد. در سال ۱۸۱۴ به لوئی هیجدهم پیوست و به فرمان لوئی هیجدهم عضو مجمع اعلاى قانونگذاری شد. در دوره «صد روز» به باویر Bavière پناه برد و به حسب تصادف مرد.

برای تعبیه پایه پلها در آب، در آب برزینا، شناور شدند، هیچ آوایی، برنخواهد خاست. تنها یک تن از آن میان هنوز زنده است، یا به زبان دیگر، از یادها رفته، در دهکده ای رنج می برد! اجودان به راه افتاد. و هنوز این افسر جوانمرد صدقدم به سوی استوجانکا رفته یا نرفته بود که ژنرال ابله Éblé چند تن از پل سازان رنجورش را بیدار کرد و نیکوکاری خویش را آغاز کرد و چادرهای پیرامون پل را آتش زد و بدین گونه خفتگان حول و حوش آن را واداشت که از برزینا بگذرند. در این اثناء اجودان جوان، به زحمت بسیار، به یگانه خانه چوبی که در استوجانکا سرپا مانده بود، رسیده بود.

به مردی که در بیرون دید، گفت:

- پس این کلبه پر است، رفیق؟

افسر بی آنکه برگردد و بی آنکه از تخریب قسمت چوبی خانه با شمشیر خود دست بردارد، جواب داد:

- اگر بتوانی پای به آنجا بگذاری، سرباز ماهری هستی.

اجودان که از صدای سخن، یکی از دوستانش را باز شناخته بود، گفت:

- شما هستید، فیلیپ؟

مسیو دوسوسی به روی اجودان که مثل او بیشتر از بیست و سه سال نداشت، نگاهی کرد و جواب داد:

- آری. آه! آه! تویی، جان من. گمان می کردم که تو در آن دست این رود ملعون باشی. برای دسر ما شیرینی و مربا آورده ای؟

پوست چوبی را که به جای نواله به اسبش می داد، جدا کرد و گفت:

- استقبال گرمی می بینی.

- من پی فرماندهتان می گردم تا از جانب ژنرال «ابله» به او بگویم که به طرف زمین در برود. دیگر برای شکافتن این توده اجساد می خواهم چند دقیقه دیگر آتش بزنم و از این راه به راه رفتن و ابدارم، چندان مجال می ندارد.

- می توانم بگویم که گرم کردی! از شنیدن خبر عرق کردم. دو نفر دوست دارم که باید نجات بدهم! اه! جان من، اگر این دو بچه نبودند، من تاکنون مرده بودم! محض خاطر ایشان است که اسبم را، به جای آنکه بخورم، تیمار می کنم. محض رضای خدا، یک ذره نان داری؟ سی ساعت است که چیزی توی خندق شکم نریخته ام و دیوانه وار مبارزه ها کرده ام تا اندک حرارت و شجاعتی را که در تنم مانده است نگه بدارم.

- فیلیپ بیچاره! هیچ چیز ندارم، هیچ چیز ندارم، اما بگو ببینم ژنرال هست یا نه؟

- جهد نکن داخل بشوی. این انبار انباشته از سرباز زخمی است. باز هم بالاتر برو! سمت راست، چیزی مثل خوکدان می بینی. ژنرال آنجاست. خدا حافظ، دوست عزیز. اگر روزی بتوانیم در یکی از مجالس رقص پاریس رقص ترنیز^۱ Trenis بکنیم...

جمله اش را به اتمام نرساند. باد شمال در آن هنگام چنان نابکارانه به وزش آمد که اجودان، برای آنکه یخ نزنند، به راه افتاد و لبهای سرگرد فیلیپ یخ بست. در اندک زمانی سکوت فرمانروا شد. رشته آن جز با ناله هایی که از خانه بیرون می آمد و صدای گنگ اسب مسیو دوسوسی

۱. Trenis یا Trenits یکی از فیگورهای کادری quadrille.

که از خشم و گرسنگی، پوست یخ زده درختانی را که در ساختن خانه به کار رفته بود، خرد می کرد، گسسته نمی شد. سرگرد شمشیرش را در غلاف جای داد، ناگهان لگام آن حیوان گرانبهائی را که زنده نگه داشته بود، گرفت و به رغم مقاومتی که داشت، از مرتع رقت باری که حریص آن می نمود، دور کرد.

- راه بیفت، بیشت Bichette! راه بیفت زیبای من، جز تو کسی نیست که بتواند استفانی را نجات بدهد. کمی بیشتر صبر داشته باش. هیچ شکی نیست که بعد اجازه داده می شود که بخوابیم و بمیریم.

فیلیپ با نیمتنه ای که خودش را توی آن پیچیده بود و جان و نیرویش را مدیون آن بود، دوان دوان به راه افتاد... در صورتی که برای نگه داشتن گرمای تنش، پاهایش را پیایی بر برفی می کوفت که مثل سنگ شده بود. سرگرد هنوز پانصد قدم راه رفته یا نرفته بود که در مکانی که از صبح آن روز کالسکه اش را به دست پیرسربازی سپرده بود، ناگهان چشمش به آتش بیکرانی افتاد. اضطراب مدهشی بر او چیره شد. مثل همه کسانی که، در جریان این اضمحلال، حس نیرومندی بر وجودشان تسلط یافت، برای یاری دادن به دوستانش، نیروهای پیداکرد که حتی برای نجات جان خودش هم نمی توانست داشته باشد. در اندک زمانی به جوار چین و شکنی رسید که زمین پدید آورده بود و زن جوانی را که یار دوران کودکی و گرانبهاترین گوهر زندگیش بود، در اعماق آن، دور از آتش گلوله های توپ جای داده بود!

در چند قدمی کالسکه، در حدود سی تن از سربازان واپس مانده،

کنار اجاق بیکرانی گرد آمده بودند که با تخته و در صندوق و چرخ کالسکه و تخته کالسکه‌ای که در آن می‌انداختند، روشن نگهش می‌داشتند. بی‌شک، این سربازان، واپس مانده‌تر از همه آن کسانی بودند که از شیار وسیع زمین در پایین استوجانکا تا شط منحوس، اقیانوسی از سر و آتش و کلبه.... و دریای جاننداری پدید می‌آوردند که در نتیجه حرکتهای بیش و کم ناپیدا در تلاطم بود و همه گنگی از آن برمی‌خاست که گاهی آمیخته به فریادهای ترسناک بود. چنین می‌نمود که گرسنگی و نومیدی این تیره‌بختان را واداشته بود که به زور سری به کالسکه بزنند. چه ژنرال پیر و زن جوانی که در این کالسکه خودشان را توی پالتو و نیمتنه پیچیده بودند و روی ژنده پاره‌ها خفته بودند، اکنون کنار آتش روی زمین چنک زده بودند. یکی از درهای کالسکه شکسته بود. همین که صدای پای اسب و سرگرد به گوش افرادی خورد که کنار آتش نشسته بودند، فریاد خشمی که زاده گرسنگی بود، از آن میان برخاست...

- اسب! اسب!...

آواها، آوایی بیش به بار نیاورد.

دو سه سرباز به سوی اسب نشانه رفتند و فریاد زدند:

- کنار بروید! خودتان را بپایید!

فیلیپ جلو مادیانش ایستاد و گفت:

- بی همه چیزها! همه‌تان را توی اجاق سرنگون می‌کنم. اسبهای

مرده‌ای سر آن پشته‌ها افتاده‌اند! به دنبالشان بروید...

سرباز غول پیکری در جواب گفت:

- این افسر، چه مسخره باز افسری است! یک، دو، از سر راه کنار می‌روی؟ نمی‌روی! بسیار خوب! پس آن چنان که دلت خواسته باشد...

ضجه زنانه‌ای بر غرش تیری که در رفت، تسلط یافت. خوشبختانه فیلیپ تیر نخورد اما «بیشتر» که از پای در آمده بود، در برابر مرگ دست و پا می‌زد. سه سرباز جستند و به ضرب سر نیزه کارش را ساختند.

فیلیپ در چنگ نو میدی گفت:

- آدمخوارها! بگذارید پتو و هفت تیرهایم را بردارم.

سرباز جواب داد:

- هفت تیرها را برداشتن اشکالی ندارد. اما درباره پتو باید بگویم که اینجا سرباز پیاده‌ای داریم که دو روز است گلو تر نکرده است... و با آن لباس پاره پاره‌اش که مثل تار عنکبوت است، از سرما می‌لرزد... و آن ژنرال ما است...

فیلیپ به دیدن مردی که کفشش فرسوده و شلوارش از ده جای شکافته بود و چیزی جز کلاه سربازی کهنه و پراز یخ ریزه به سر نداشت، خاموش ماند... شتافت که هفت تیرهایش را بردارد. پنج سرباز مادیان را جلو اجاق آوردند و با مهارتی سرگرم قطعه قطعه کردن آن شدند که از دست «شاگرد قصاب» پارسی بر می‌آمد. قطعه‌های گوشت، معجز آسا، ربوده می‌شد و به روی زغال انداخته

می‌شد. سرگرد به سوی زنی که چون او را باز شناخته بود، فریاد وحشت از دل برآورده بود، روانه شد و در کنارش نشست و دید که بیحرکت به روی یکی از بالشهای کالسکه نشسته است و خودش را گرم می‌کند. زن، خاموش و زبان بسته به روی او نگریست، لبخندی به روی او نزد. آن‌گاه چشم فیلیپ در کنار وی به سربازی افتاد که دفاع از کالسکه را به دستش سپرده بود. مرد بیچاره زخمی شده بود. کثرت عده از پایش در آورده بود و در برابر سربازان واپس مانده‌ای که به سوییخ تاخته بودند، از در تسلیم درآمده بود. اما مثل سگی که از شام صاحب خودش تا واپسین لحظه به دفاع برخاسته باشد، سهم خویش را از خوان یغما گرفته بود و از پارچه سفید رنگی، برای خود چیز پالتو ماندنی ساخته بود. سرباز در آن هنگام، سرگرم پشت و رو کردن قطعه‌ای از گوشت مادیان بود و سرگرد در قیافه او اثر مسرتی دید که تهیه و تدارک این سور به بار می‌آورد. کنت دوواندیر که توگفتی که سه روز بود خرف شده بود، در کنار زنش، به روی بالشی مانده بود و خیره خیره به شعله‌های آتش می‌نگریست و گرمای آن رفته رفته رخوت تن سرمازده‌اش را از میان می‌برد. تأثر و هیجانی که از مشاهده خطر و ورود فیلیپ به او دست داده بود، بیشتر از تأثر و هیجان رزمی بود که در نتیجه آن کالسکه‌اش به یغما رفته بود... ابتداء، دوسوسی دست کنتس جوان را گرفت، گفتی که می‌خواست که محبتی در حق او بنماید و میزان غم و الم خویش را از اینکه بدان گونه گرفتار واپسین درجه بدبختی شده است، باز گوید. اما در کنارش خاموش ماند، به

روی توده برفی که آب می شد و می رفت، نشست و خویشتن را به دست سعادت و لذت احساس گرما رها کرد، خطر را از یاد برد و همه چیز را فراموش کرد. قیافه اش، به ناخواه، حالت سروری بیش و کم بیمعنی و آمیخته به حماقت پیدا کرد و نابردبارانه منتظر ماند که قطعه ای از گوشت مادیان که به سربازش داده شده بود، کباب شود. بوی این گوشت سوخته برگرسنگیش دامن می زد و گرسنگیش قلب و شجاعت و عشقش را به خاموشی وا می داشت. نتایج یغمای کالسکه اش را، بی خشم، نگاهی کرد. همه افرادی که در پیرامون اجاق حلقه زده بودند، سهم خودشان را از پتوها و بالشها و نیمتنه ها و پیراهنها و البسه مردانه و زنانه ای که به کنت و کنتس و سرگرد تعلق داشت، برده بودند. فیلیپ برگشت تا ببیند که باز هم می توان در صندوق کالسکه چیزی پیدا کرد یا نه. در پرتو شعله ها دید که طلا و الماس و ظروف نقره پراکنده است و هیچ کس در اندیشه آن نیست که کمترین قطعه ای از آن را به تصرف در بیاورد... هر یک از افرادی که تصادف در پیرامون این آتش گردشان آورده بود، سکوتی در پیش گرفته بود که به چیزی مدهش در آمیخته بود و جز آنچه ملازم راحت و آسایش خود می پنداشت، کاری صورت نمی داد. این فقر عجیب و غریب و مضحک بود. قیافه هایی که از شدت سرما از حال طبیعی درآمده بود، به قشری از گل اندوده بود و اشک، از چشمها تا پایین گونه، سیاری بر آن می نگاشت که بر قطر این نقاب گواهی می داد. آلودگی ریشه های دراز، این سربازان را بسی زشت تر می کرد. برخی خودشان را

توی شالهای زنانه پیچیده بودند. برخی دیگر جل اسب، پتوی گل آلود، ژنده پاره آغشته به یخریزه‌ای که آب می‌شد به تن کرده بودند. عده‌ای به یک پا لنگه پوتینی و به پای دیگر لنگه کفشی داشتند. خلاصه هیچ کس نبود که غرابت خنده آوری نداشته باشد. در برابر چیزهایی آن همه شوخ، این افراد سنگین و گرفته مانده بودند. سکوت جز با طقطقه چوب و معمعه آتش و مهممه دور دست سپاه و ضربه‌های شمشیری که گرسنه‌ترین افراد برای قطع بهترین قطعه‌های گوشت بر «بیش» می‌زدند، گسسته نمی‌شد. بدبختی چند، که خسته‌تر از دیگران می‌نمودند، به خواب رفته بودند و اگر یکی شان پهلوی به پهلوی می‌شد و به اجاق می‌افتاد، هیچ کس بلندش نمی‌کرد. و این منطق دانان سختگیر گمان می‌بردند که اگر نمرده بود، هر آینه سوختگی آگاهش می‌کرد که جای آسوده‌تری پیدا کند. اگر بدبخت در آتش بیدار می‌شد و نابود می‌گشت، دل هیچ کس نمی‌سوخت. چند سربازی به روی همدیگر می‌نگریستند و گفتی که می‌خواستند با عدم اعتنای دیگران به توجیه عدم اعتنای خودشان بپردازند. کنتس جوان دوبار این منظره را دید و گنگ و خاموش ماند. و چون قطعه‌های گوناگون گوشتی که روی آتش گذاشته شده بود، کباب شد، هرکسی شکم گرسنه‌اش را با آن حرص و ولعی سیر کرد که اگر در حیوانات دیده شود، به نظرم آن نفرت بار می‌نماید.

سربازی که مادیان را از پای در آورده بود، فریاد زد:

- اول بار است که در عمر خودمان سی سرباز پیاده را سوار یک

اسب می‌بینیم.

و این یگانه مطایبه‌ای بود که بر طبع شوخ ملت ما گواهی می‌داد. در اندک زمانی اکثر این سربازان بیچاره با همان لباسهایشان از این پهلوی به آن پهلوی افتادند، روی تخته‌ها، روی هر چیزی که می‌توانست از برخورد برف نگهشان بدارد، جای گرفتند و بی اعتناء به فردای آن روز به خواب رفتند. وقتی که سرگرد گرم شد و شکم گرسنه‌اش را سیر کرد، احتیاج شکست‌ناپذیری به خواب، چشمهایش را سنگین کرد. در آن مدت بسیار کوتاهی که مبارزه‌وی با خواب در جریان بود، سرگرد تماشای آن زن جوانی شد که چون سرش را برای خفتن به سوی آتش برگردانده بود، چشمان بسته و قسمتی از پیشانی‌اش دیده می‌شد. خودش را توی نیمتنه و پالتو زیر و خشن سربازی پیچیده بود. سرش را بر بالشی خون‌آلود گذاشته بود و کلاه پوستش که با دستمالی نگه داشته می‌شد که زیر گردن گره خورده بود، صورتش را تا حد امکان از سرما در امان نگه می‌داشت. پاهایش را زیر پالتو پنهان کرده بود... و بدان گونه که به خود پیچیده بود، در واقع به چیزی شباهت نداشت. این زن پست‌ترین زن فروشنده اردو بود؟ این زن دلفریب، مایه افتخار فاسق، ملکه مجالس رقص پاریس بود؟ افسوس! حتی چشم از خود گذشته‌ترین دوستش نیز دیگر نمی‌توانست در این توده کهنه پاره و ژنده پاره چیز زنانه‌ای ببیند. سرگرد از خلال پرده‌های ستبری که مقاومت‌ناپذیرترین خوابها بر چشمانش گسترده بود، دیگر شوهر و زن را چیزی جز دو نقطه نمی‌دید. شعله‌های اجاق، این

اشباح غنوده، این سرمای وحشت باری که در سه قدمی گرمایی زودگذر در غرش بود، همه رؤیا بود. فکری مزاحم وحشتی در دل فیلیپ برمی‌انگیخت. با خود می‌گفت: «اگر من بخوابم، همه می‌میریم. من نمی‌خواهم بخوابم.» با این همه خفته بود. فریادی مخوف و طنین انفجاری مسیو دوسوسی را پس از یک ساعت خواب بیدار کرد... حس وظیفه و خطری که در کمین دلدارش بود، ناگهان بر دلش چنگ انداخت... فریاد غرش ماندی از سینه برآورد. جز او و سربازش کسی سر پا نبود. دریای آتشی دیدند که به تاریکی شب، در برابرشان، چادرها و کلبه‌ها را به کام خود فرو می‌برد و موجی از انسان نشان می‌داد. فریادهای نومیدی و زوزه‌هایی شنیدند، هزارها صورت ماتم زده و قیافه خشمگین دیدند. در میان این جهنم، ستونی از سپاه، از میان دو پرچینی که از جسد به وجود آمده بود، برای خود راهی به سوی پل می‌گشود.

سرگرد فریاد زد:

- این هزیمت، هزیمت نیروی عقبدار ما است. دیگر امیدی نیست.

آوای آشنایی گفت:

- فیلیپ، من حرمت کالسکه شما را نگه داشتم.

دو سوسی چون برگشت، اجودان جوان را در پرتو شعله‌ها باز شناخت.

سرگرد جواب داد:

- آه! همه چیز از دست رفت. اسبم را خوردند. از این گذشته، چگونه می‌توانم این ژنرال احمق و زنش را ببرم؟
- نیمسوزی بردارید، فیلیپ، و تهدیدشان کنید!
- من کجا و تهدید کنتس کجا!
اجودان فریاد زد:

- خداحافظ! مجال هیچ کار دیگری جز عبور از این رود منحوس ندارم و باید هم از آن بگذرم! مادری در فرانسه دارم! چه شبی! این مردم توی برف ماندن را ترجیح می‌دهند و اکثر این بدبختها سوختن را بهتر از پا شدن می‌دانند. چهار ساعت از نیمه شب گذشته است! فیلیپ! دو ساعت دیگر روسها به حرکت در می‌آیند. و اطمینان می‌دهم که بار دیگر برزینا را پر از جسد ببینید. فیلیپ، به فکر خودتان باشید! شما اسب ندارید. می‌توانید کنتس را ببرید. بازویش را گرفت و گفت: پس، با من بیایید...

- دوست عزیز، چگونه می‌توانم استفانی را بگذارم و بروم.
سرگرد گریبان کنتس را گرفت و از جایش بلند کرد و به خشونت آدمی مأیوس، تکانش داد و به زور بیدارش کرد. کنتس خیره خیره و به نگاهی چون نگاه مرده، به روی او نگریست...
- استفانی، یا باید راه رفت یا اینجا می‌میریم.

کنتس، به جای هرگونه جوابی، کوشش به کار می‌برد که دوباره به روی زمین بیفتد و بخواهد. اجودان نیمسوزی برگرفت و جلو چشمهای

استفانی تکان داد.

فیلیپ استفانی را از روی زمین بلند کرد و در آن هنگام که به سوی کالسکه‌اش می‌برد، فریاد زد: «باید به خلاف میل خودش نجاتش بدهیم.»

برگشت و از دوستش در مقام استغاثه و استمداد برآمد. دو تنه، ژنرال پیرا که معلوم نبود مرده یا زنده است، از روی زمین برداشتند و در کنار زنش جای دادند. سرگرد هر یک از افرادی را که روی زمین افتاده بودند، با پای خویش از این پهلوی به آن پهلوی انداخت، هر چیزی را که به تاراج برده بودند، از دستشان گرفت و همه زنده پاره‌ها را به روی زن و شوهر انباشت و چند قطعه از گوشت مادیانش را که کباب شده بود، در گوشه‌ای از کالسکه انداخت.

اجودان گفت:

- چه می‌خواهید بکنید؟

سرگرد گفت:

- می‌خواهم کشان کشان ببرمش...

- دیوانه شده‌اید!

فیلیپ بازوانش را بر سینه چلیپا کرد و فریاد زد:

- درست است!

ناگهان گفتی که دستخوش اندیشه یأس شد. بازوی زخم نخورده سر بازش را گرفت و گفت:

- من به مدت یک ساعت به تو می‌سپارمش... توجه داشته باش

که تا نمرده‌ای نباید بگذاری کسی به این کالسکه نزدیک بشود.
 سرگرد چنگ بر الماسهای کنتس زد، و مشتی از آن برداشت و به
 دست دیگر شمشیر از غلاف درآورد و با خشم و کین آن عده از
 خفتگان را که بی پروا تر از دیگران می پنداشت، به دم ضربه‌های
 شمشیر گرفت و آن سرباز غول پیکر و دو نفر دیگر را که شناختن
 درجه و هنگشان محال بود، بیدار کرد و گفت:
 - کارمان از کار گذشته است.

سرباز غول پیکر گفت:

- خودم خوب می دانم... اما این چیزها در حال من تأثیری ندارد.
 - بسیار خوب... وقتی که قرار بر مردن باشد، مگر بهتر نیست
 جانمان را در راه زن خوشگلی سودا بکنیم و دست به قمار بزنیم که
 شاید بتوانیم بار دیگر فرانسه را ببینیم...
 مردی سرش را روی برف گذاشت و گفت:

- من ترجیح می دهم که بخوابم... واگر باز هم، جناب سرگرد،
 مزاحم بشوی، شمشیرم را توی شکمت فرو می کنم!
 سرباز غول پیکر گفت:

- جناب سرگرد، قضیه از چه قرار است؟ این مرد مست است! از
 اهل پاریس است، به خوشگذرانی علاقه دارد.
 سرگرد شطه‌ای الماس به او نشان داد و گفت:

- سرباز خوب! اگر بخواهی با من بیایی و دیوانه‌وار بجنگی، این
 شطه الماس مال تو خواهد بود... روسها ده دقیقه راه در پیش دارند...

اسب دارند. می‌خواهم به نخستین آتشبارشان حمله ببریم و دو اسب گردن کلفت با خودمان بیاوریم.

- پاسدار را چه می‌گویید، جناب سرگرد؟

خطاب به سرباز گفت:

- یکی از ما سه نفر...

رشته حرفش را برید و نگاهی به اجودان کرد: «می‌آید، ایپولیت

Hippolyte، نه؟»

ایپولیت سری به علامت رضا حرکت داد.

سرگرد گفت:

- کار پاسدارها به عهده یکی از ما سه نفر خواهد بود. از این

گذشته، شاید این روسهای بی‌پیرا هم خواب ببرد.

سرباز گفت:

- جناب سرگرد، تو خوب مردی هستی. اما بگو بینم مرا سوار

کالسکه‌ات می‌کنی یا نه؟

- آری، اگر سر آن پشته‌ها سقط نشدی، سوارت می‌کنم. آن‌گاه

خطاب به دورفیش گفت:

- اگر من مردم، ایپولیت و تو، سرباز، قول بدهید هر چه در قوه

دارید، در راه نجات کنتس به کار ببرید.

سرباز فریاد زد:

- بسیار خوب.

به سوی خطوط روسها، به سوی آن آتشبارهایی روانه شدند که

جماعت بدبختی را که در ساحل رودخانه یخ زده غنوده بود، چنان ستمگرانه درهم کوفته بود. و هنوز چند لحظه‌ای از عزیمت ایشان نمی‌گذشت که چهارنعل رفتن دو اسب در روی برف یخ بسته طنین افگن بود و آتشبار که بیدار گشته بود، گلوله‌هایی می‌فرستاد که از بالای سر خفتگان می‌گذشت. سم اسبها چنان تند بر زمین می‌خورد که گفتمی که نعلبند پتک بر آهن می‌کوفت. اجودان جوانمرد از پای درآمده بود. سرباز پهلوان صفت صحیح و سالم بود. فیلیپ در اثنای دفاع از دوست خویش زخم سر نیزه‌ای برداشته بود. با این همه، بر یال اسب چنگ زده بود و چنان با ساقهای خویش فشارش می‌داد که حیوان خودش را در چنگ چیزی چون گیره گرفتار می‌دید.

سرگرد جوان چون سربازش را بی حرکت و کالسکه را در جای خود دید، فریاد زد:

- خدا را شکر!

- جناب سرگرد، اگر عدل و انصاف دارید، باید کاری بکنید که نشان به من داده بشود. به ضرب تیر و شمشیر جانانه پذیراییشان کردیم، نه؟

- هنوز هیچ کاری نکرده‌ایم! بیا اسبها را به کالسکه ببندیم. آن طنابها را بردارید.

- چندان طنابی نداریم.

- بسیار خوب، سرباز، دستبردی به این افراد خفته بزنید و شالها و رختهایشان را به کار ببرید.

سرباز کوه پیکر که برای لخت کردن نفر اول دست به کار شده بود،
فریاد زد:

- عجب! این حقه باز مرده است. آه! چیز غریبی است، مرده‌اند!
- همه‌شان؟

- آری، همه‌شان مرده‌اند! از قرار معلوم، گوشت اسبی که یخزده
خورده شود، بد هضم است.

این حرفها فیلیپ را به لرزه آورد. سرما دو چندان شده بود.
- خدایا! زنی را که بیست بار از مرگ نجات داده‌ام، چگونه
می‌توانم از کف بدهم...

سرگرد کنتس را حرکتی داد و فریاد زد: «استفانی، استفانی»!
زن جوان چشمها را گشود.

- مادام! نجات یافتیم.

زن تکرار کرد:

- نجات یافتیم!

و دوباره به پشت افتاد.

اسبها، سرانجام به هر مصیبتی که بود، به کالسکه بسته شدند.
سرگرد که شمشیرش را به دست زخم نخورده‌اش گرفته بود و به
دست دیگر لگامها را نگه داشته بود، مجهز به هفت تیرهای خویش،
سوار یکی از اسبها شد و سرباز بر پشت اسب دیگر نشست... سرباز
پیری که پاهایش یخ زده بود، از سمتی به سمت دیگر، روی زانوهای
ژنرال و کنتس انداخته شده بود. اسبها که به ضرب شمشیر به هیجان

آمده بودند، کالسکه را به سرعت و حدتی دیوانه‌وار، به سوی دشتی بردند که به هر گوشه‌اش دشواریهای بیشماری در کمین سرگرد بود. در اندک زمانی پیش رفتن محال شد، چه در هر قدم بیم آن می‌رفت که مشتی زن و مرد و حتی مشتی طفل خفته هم که چون سرباز کوه پیکر از خواب بیدارشان می‌کرد، همه‌شان از حرکت سرباز می‌زدند، در زیر چرخها و سم اسبها خرد و خمیر شوند. مسیو دوسوسی بیهوده به جستجوی راهی پرداخت که نیروی عقبدار، پیش از آن، از میان این توده مردم باز کرده بود، زیرا که این راه، بسان شیار کشتی که در دریا از میان می‌رود، از میان رفته بود. جز به قدم نمی‌رفت و اغلب به دست سربازانی که از کشتن اسبهایش دم می‌زدند، از حرکت باز داشته می‌شد.

سرباز کوه پیکر گفت:

- می‌خواهید به آنجا برسید؟

- آری، به قیمت همه خونم... به قیمت سراسر دنیا...

- پس، پیش برو! هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد.

و سرباز کوه پیکر «گارد» اسبها را به سوی تنهای بر خاک افتاده راند، چرخها را خونین کرد، چادرها را واژگون کرد و در این مزرعه‌ای که سرتا پا سر بود، دو شیار سرتا پا مرده به بار آورد. اما باید انصاف داد که، بی‌قصور، هر دم رعد آسا فریاد زد: بپایید، مردارها!

سرگرد فریاد زد:

- بدبختها!

سرباز اسبها را برانگیخت و با سر شمشیر نیششان زد و گفت:

- به! یا این یا سرما! یا این یا توپ!

سانحه‌ای که بسیار زودتر می‌بایست رخ بدهد و تصادف افسانه آمیزی هنوز از گزندش نگه‌شان داشته بود، ناگهان از پیشروی بازمان داشت. کالسکه واژگون شد.

سرباز تزلزل ناپذیر فریاد زد:

- انتظار داشتم. او! او! رفیق مرد.

سرگرد گفت:

- بیچاره لوران Laurent.

- لوران! مگر از افراد تیراندازان هنگ پنجم نبود؟

- چرا...

- پسر عموی خودم بود... به! این زندگی بی‌پیر آن اندازه لذت ندارد که در این دور و زمانه بر آن افسوس خورد.

پس از اتلاف وقتی بیکران و جبران ناپذیر بود که کالسکه را بلند کردند و اسبها را از بند آزاد کردند. ضربه چندان سخت بود که چون کنتس جوان از شدت آن بیدارگشت و از فرط اضطراب از رخوت به در آمد، پوشش و لباس دور انداخت و پا شد، نگاهی به پیرامونش کرد و به لحنی ملایم گفت:

- فیلیپ، کجا هستیم؟

- در پانصد قدمی پل... می‌خواهیم از برزینا بگذریم. استفانی، در آن دست رودخانه، دیگر شما را شکنجه نمی‌دهم، می‌گذارم

بخواهید، می‌توانیم در امان باشیم و آسوده به ویلنا برسیم. خدا کند که هرگز ندانید جانتان را به چه مصیبتی از مرگ نجات داده‌ام.

- زخمی شده‌ای؟

- مهم نیست.

لحظه‌ی سانحه فرا رسیده بود. توپخانه‌ی روسها خبر حلول روز را داد. استوجانکا به دستشان افتاده بود، دشت را به توپ بستند. و در نخستین فروغ بامدادی، سرگرد حرکت ستونهای روس و استقرار این ستونها را در پشته‌ها دید. غریب اضطراب و دهشت از سینه‌ی جماعت که در یک دم به پا خاسته بود، برخاست. هرکسی به نیروی غریزه خطر خودش را دریافت و همه با حرکت موج‌مانندی به سوی پل روی آوردند. روسها، به سرعت حریق، از پشته‌ها سرازیر می‌شدند. مرد وزن و کودک و اسب و خلاصه همه چیز به سوی پل به راه افتاد. خوشبختانه سرگرد و کنتس هنوز از ساحل دور بودند. ژنرال ابله Eblé پایه‌های پل را در ساحل دیگر آتش زده بود. به رغم آن همه اخطار به کسانی که سوار این تخته پاره‌ی نجات شده بودند، هیچ کس نخواست واپس برود... گذشته از آنکه پل پر از جماعت، ویران شد، شدت موج انسانی که به سوی این ساحل شوم به راه افتاده بود، چندان خشم‌آلود و دیوانه‌وار بود که توده‌ای از آن چون بهمنی به کام امواج رفت. فریادی شفته نشد، که صدای گنگ سنگی برخاست که در آب می‌افتد... سپس برزینا پر از جسد شد. واپس رفتن کسانی که برای استخلاص از چنگ این مرگ، در دشت واپس رفتند، چندان شدت

داشت و برخوردشان به کسانی که پیش می آمدند، چندان مخوف بود که عده بسیاری از مردم در نتیجه فشار و اختناق مردند. کنت و کنتس دوواندیر در سایه کالسکه شان جان به سلامت بردند. اسبها، پس از خرد و خمیر کردن توده ای از نیمه جانان، خرد و خمیر شدند و پامال ستونی از انسانها گشتند که به سوی پل روی آورده بود. سرگرد و سربازش در سایه نیرویشان نجات یافتند. برای آنکه کشته نشوند، می کشتند. در نتیجه این طوفان صورتها و این جزر و مد تنهایی که به یک حرکت به هیجان آمده بود، ساحل رود برزینا چند لحظه ای خلوت ماند. جماعت به سوی دشت روی آورده بود. اگر تنی چند از فراز ساحل به رودخانه جستند، بیشتر از آنکه به امید وصول به ساحل دیگر باشد، به ساحلی که در نظر ایشان فرانسه بود، برای احتراز از بیابانهای سبیری بود... یأس برای عده ای بی باک و بی پروا حفاظ شد. افسری تا ساحل دیگر از این قطعه یخ، بر قطعه یخی دیگر جست... سربازی، معجز آسا، خزان خزان، بر توده ای از جسد و قطعه یخ پیش رفت... سرانجام این جماعت بی کران دریافت که روسها بیست هزار نفر آدم بی سلاح و بی حس و بی معنی را که برای دفاع از خودشان کاری نمی کردند، نخواهند کشت و این بود که هر کسی با تسلیمی مدهش به انتظار سرنوشت خود ماند. آن وقت، سرگرد و سربازش، ژنرال پیرو زنش، در چند قدمی محلی که پل بود، تنها ماندند. هر چهار تنشان، آنجا، دیده بی اشک و لب خاموش، در میان توده مردگان ایستاده بودند. چند سرباز زخم نخورده و چند افسری که

اوضاع و احوال همه نیرویشان را بازپیشان داده بود، در کنار ایشان دیده می شدند. این گروه که افراد بسیاری داشت، در حدود پنجاه نفر می شد. چشم سرگرد در دویست قدمی بر ویرانه های پلی افتاد که برای کالسکه ها ساخته شده بود و دو شب پیش شکسته بود.

فریاد زد:

- بیاید کلکی بسازیم.

هنوز این سخن از دهانش درآمده یا در نیامده بود که همه گروه به سوی ویرانه های پل شتافت. جماعتی سرگرم گرد آوردن بسته های آهنی از روی زمین، سرگرم جستن قطعه های چوب و طناب و خلاصه همه آن لوازم شدند که برای ساختن کلک ضرورت داشت. در حدود بیست سرباز و افسر، سلاح به دست، به فرماندهی سرگرد به پاسداری برخاستند تا کارگران را از شر حمله های نومیدانه ای نگه بدارند که ممکن بود در صورت کشف نقشه شان، از طرف جماعت انجام بگیرد. حس آزادی که زندانیان را جان می دهد و مایه الهام معجزه ها به ایشان می شود، با حسی که در آن هنگام این فرانسویان تیره بخت را به کار واداشت، قیاس پذیر نبود.

پاسداران بر کارگران بانگ می زدند:

- روسها آمدند! روسها آمدند!

و چوبها صریری به راه انداخته بود و کلک از عرض و طول و عمق گسترش می یافت و پشت سرتیپها و سربازها و سرهنگها و خلاصه همه در زیر سنگینی چرخها و زنجیرها و طنابها و تخته ها خم می شد:

درست تصویری از ساختن کشتی نوح بود. کنتس جوان، که در کنار شوهرش نشسته بود، با این تأسف که به هیچ نحوی نمی توانست در این کار مشارکت داشته باشد، به این منظره می نگریست. با این همه در گره زدن طنابها، از لحاظ استحکام، کارگران را یاری می داد. سرانجام کار کلک خاتمه یافت. چهل نفر آن را در آب رودخانه انداختند، در صورتی که ده دوازده سرباز طنابهایی را که می بایست برای بستن و استوار کردن آن در ساحل به کار برود، در دست گرفته بودند: همین که کارگران کشتی خودشان را در آبهای برزینا شناور دیدند، از فراز ساحل، با خودخواهی دهشت باری به سویش جستند. سرگرد که از شدت و حدت این حرکت نخست بیمناک بود، دست استفانی و ژنرال را گرفته بود. اما چون دید که کشتی از شدت ازدحام سیاه شده است و مردم در روی آن همانند مردم در طبقه پایین تآتر و پشت چهارپایه ها و کرسیهای ارکستر، به همدیگر فشار می آورند، به رعشه افتاد.

فریاد زد:

- ای وحشیها!... من بودم که به فکر ساختن کلک افتادم. جانتان را نجات دادم و شما جایی به من نمی دهید...

همه آشفته ای، به عوض جواب، به میان آمد. افرادی که سوار کلک شده بودند و چوبهایی را که در دستشان بود به ساحل تکیه داده بودند، به شدت و خشونت، این قطار چوبی را می راندند تا از میان یخها و جسدها به ساحل دیگر ببرند.

سرباز کوه پیکر شمشیرش را آخت، جلو عزیمت را گرفت و به رغم فریادهای دهشت‌بار صفها را فشرده‌تر کرد و فریاد زد:

- لعنت زده‌ها!... اگر به سرگرد و همراهانش جای ندهید، همه‌تان را

توی آب می‌ریزم!

رفقاییش فریاد می‌زدند:

- نزدیک است بیفتم! افتادم!... راه بیفتیم! پیش!

سرگرد، دیده بی‌اشک، به معشوقه‌اش که با تسلیم و توکل

گرانمایه‌ای سر به آسمان برداشته بود، می‌نگریست.

زن گفت:

- ای کاش با تو بمیرم!

در وضع اشخاصی که سوار کلک شده بودند، چیز مضحکی

وجود داشت. اگر چه غرشهای رعب‌آوری از دل برمی‌آوردند، هیچ

یک را جرأت مقاومت در برابر سرباز کوه پیکر نبود، زیرا که چندان به

هم فشرده بودند که اگر دستی به یکی زده می‌شد، همه چیز واژگون

می‌گشت. در بحبوحه این خطر، سروانی کوشش بکار برد که خودش

را از شروی نجات بدهد و سرباز که حرکت دشمنانه افسر را دیده

بود، گریبانش را گرفت و در آتش انداخت و گفت:

- اها! اها! مرغابی جان، برو هر چه دلت می‌خواهد آب بخور!

و فریاد زد:

- اکنون برای دو نفر جا هست! تکان بخورید! جناب سرگرد،

معشوقه‌تان را و ابدهید و خودتان بیاید! و آن سرباز پیر را که فردا

جانش درمی رود، بگذارید بماند.

فریادی مرگب از صد فریاد بلند شد:

- زود باشید!

- بجنبید، جناب سرگرد. رفقاها هو به راه انداخته اند و حق هم دارند.

لوکنت دوواندیر جلهايش را دور انداخت و با لباس سرتیپیش در

برابرشان ایستاد.

فیلیپ گفت:

- کنت را نجات بدهیم.

استفانی دست دوستش را فشرد، به سویش جست، و در

هماغوشی دهشت باری تنگ بر سینه اش فشرد و گفت:

- خدا حافظ!

اندیشه های یکدیگر را دریافته بودند. لوکنت دوواندیر نیروها و

حضور ذهن خویش را باز یافت و توی کلک جست، و استفانی، پس از

واپسین نگاهی به سوی فیلیپ، همراه وی شد.

سرباز کوه پیکر فریاد زد:

- جناب سرگرد، جای مرا می خواهید؟ من به زندگی می خندم. نه

زن دارم، نه بچه دارم، نه مادر.

سرگرد کنت و زنش را نشان داد و گفت:

- به تو می سپارمشان...

- آسوده خاطر باش. مثل تخم چشمم پرستاریشان می کنم.

فیلیپ بی حرکت در ساحل ایستاده بود.

کلک با چنان شدتی به سوی ساحل مقابل به راه افتاد که چون به خشکی رسید، زلزله‌ای همه چیز را به لرزه آورد.

کنت که در لبه کلک بود، در رودخانه افتاد و در آن لحظه‌ای که می‌افتاد، قطعه یخی سرش را از تن جدا کرد و مثل گلوله توپ به مسافتی دور پرتاب کرد.

سرباز کوه پیکر فریاد زد:

- اه! سرگرد!

زنی فریاد زد:

- خدا حافظ!

دهشت یخ‌زده‌ای وجود فیلیپ دوسوسی را فراگرفت و او که از شدت سرما و تأسف و خستگی از پای افتاده بود، نقش زمین شد.

طیب پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

- خواهر زاده بیچاره‌ام دیوانه شده بود...

دست مسیو دالبون را گرفت و از پی این حرفها گفت:

- آه! مسیو، زندگی بر این زن بیچاره که آن همه جوان و آن همه نازنین بود، چه اندازه وحشت بار شد! پس از آنکه، در نتیجه مصیبت ناشنیده‌ای از فلوریو Fleuriot، آن سرباز گارد، جدا شد، مدت دو سال پی سپاه کشانده شد و بازیچه مستی بینوا شد... چنان که شنیده‌ام، پابره‌نه و ژنده‌پوش راه می‌رفت و ماهها بی‌پرستار و گرسنه می‌ماند. گاهی در بیمارستانها نگه داشته می‌شد و گاهی مثل حیوان رانده -

می شد. و تنها خدا می داند که این زن تیره بخت، با این همه، پس از چه مصائبی زنده ماند. وقتی که در یکی از قصبه های آلمان، به اتفاق دیوانگان در بند بود، خویشانش که او را مرده می پنداشتند، اینجا میراثش را قسمت قسمت می کردند... در سال ۱۸۱۶، سرباز فلوریو او را در یکی از میخانه های استراسبورگ باز شناخت، در صورتی که پس از فرار از زندان خودش، تازه به آنجا رسیده بود. چند روستایی به سرباز گفتند که کنتس مدت یک ماه در جنگل زیسته است و برای به چنگ آوردنش، مثل شکار پی اش افتاده اند اما توفیق نیافته اند. در آن زمان من در چند فرسنگی استراسبورگ بودم. و چون سخن از دختر وحشی صفتی شنیدم، این میل در دلم پیدا شد که درباره قضایای شگرفی که مایه پیدا شدن قصه های خنده آوری شده بود، دست به تحقیقی بزنم. وقتی که کنتس را باز شناختم چه به سرم آمد؟ فلوریو هر چیزی را که از این سرگذشت رقت بار می دانست با من گفت: این مرد بیچاره را به اتفاق خواهرزاده ام به اوورنی Auvergne بردم و بدبختانه، در آن ناحیه، گم کردم. این مرد کمی بر مادام دوواندیر تسلط داشت. و تنها او توانست به گردنش بگذارد که لباس به تن کند. «خدا حافظ!» این کلمه را که برایش در حکم همه زبان است، در زمان گذشته به ندرت به زبان می آورد. فلوریو دست به کار شده بود تا در ذهن او اندیشه هایی بیدار کند و یگانه کاری که از دستش برآمد این بود که کمی بیشتر به تکرار این کلمه حزن آلود و ابدارش. سرباز می توانست تفریح خاطری برای او فراهم بیاورد و

از راه بازی کردن با او، سرش را گرم کند. و من امیدوار بودم که به وسیله او... اما...

دایی استفانی لحظه‌ای خاموش گشت. سپس گفت:

- اینجا، مخلوق دیگری پیدا کرد که به قرار معلوم با او توافق و تفاهم دارد. و آن، دختر روستایی بی شعوری است که با همه آن زشتی و حماقت و سفاهتش روزگاری خاطرخواه یک نفر بنا شد. این بنا در صدد ازدواج با او برآمد برای آنکه دختر چند قطعه زمین دارد. ژنویو بیچاره مدت یک سال خوشبخت‌ترین مخلوق روی زمین بود. خودش را می‌آراست و روز یکشنبه برای رقص با دالو Dallot به راه می‌افتاد. از عشق سر درمی‌آورد. در قلب و روحش برای احساسی جا بود. اما دالو تفکرهایی کرد. دختری پیدا کرد که عقل و شعور و دو قطعه زمین بیشتر از زمینهای ژنویو دارد. پس دالو ژنویو را رها کرد. و این مخلوق بیچاره آن اندک عقل و شعوری را هم که عشق در او پرورده بود، از کف داد و دیگر جز گاو نگه داشتن یا علف درو کردن چیزی نمی‌داند. می‌توان گفت که خواهرزاده من و این دختر بیچاره با زنجیر ناپیدای سرنوشت مشترک خودشان و احساسی که مایه دیوانگی‌شان شده است به یکدیگر پیوند یافته‌اند. دایی استفانی لومارکی دالبون را به سوی پنجره برد و گفت: بیا بید و نگاه کنید!

قاضی، در واقع، کنتس خوشگل را دید که در میان پاهای ژنویو روی زمین نشسته است. دختر روستایی که شانه استخوانی درشتی به دست داشت، همه وقت خودش را برای باز کردن حلقه‌های گیسوان

دراز و مشکى استفانى به کار مى برد و استفانى که خودش را به دست او رها کرده بود، فریادهای گرفته‌ای از دل بر مى آورد که لحن آن از لذتی که به حکم غریزه مى برد، حکایت داشت. مسیو دالبون به دیدن این تسلیم تن و این اهمال حیوانی که در وجود کنتس از فقدان محض روح سخن مى گفت، به ریشه افتاد و فریاد زد: فیلیپ! فیلیپ!... بدبختیهای گذشته چندان چیزی نیست. پرسید: پس هیچ امیدی وجود ندارد؟

طیب پیر به سوی آسمان نگرست.

مسیو دالبون دست پیرمرد را فشرد و گفت:

- خدا حافظ، مسیو. دوستم منتظر است. به زودی مى بینیدش. دوسوسى پس از استماع نخستین کلمه‌های مارکی دالبون فریاد زد:

- پس خودش است! از چشمهای سیاهش که عاده و قار و خوشنوی داشت چند قطره اشک فرو ریخت و گفت: آه! هنوز در این باره شک داشتم!

قاضی جواب داد:

- آری، کنتس دوواندیر است.

سرهنک ناگهان از جای برخاست و به شتاب لباس به تن کرد.

قاضی، متحیر و مبهوت گفت:

- خوب، فیلیپ، دیوانه نشده باشی؟

سرهنک به لحنی ساده جواب داد:

- دیگر عذابی ندارم. این خبر دردهایم را تسکین داد. و وقتی که در اندیشه استغفانی هستم، چه دردی ممکن است معذّبم بکند؟ به صومعه «نیکمردان» می‌روم تا او را ببینم، با او حرف بزنم و شفایش بدهم. اکنون دیگر در حباله نکاح کسی نیست. بسیار خوب، خوشبختی به روی ما لبخند می‌زند یا مشیّتی آن بالانیت. مگر به گمان تو ممکن است این زن بیچاره صدای مرا بشنود و عقل خودش را به دست نیاورد؟

قاضی که به مشاهده امید هیجان‌آلود دوستش، کوشش به کار می‌برد که شکهای سلامت بخشی در دل او برانگیزد، به ملایمت جواب داد:

- یک بار تو را دید اما به جای نیاورد.

سرهنگ به ریشه افتاد اما لبخندی زد و بی‌اختیار حرکتی کرد که نشانه دیرباوری بود. هیچ کس جرأت مخالفت با طرح سرهنگ پیدا نکرد. در ظرف یکی دو ساعت در دیر قدیم، در جوار طبیب و لاکنس دوواندیر لنگر انداخت.

به محض ورود فریاد زد:

- کجا است؟

دایی استغفانی جواب داد:

- سس! خفته است. ببینیدش.

فیلیپ دیوانه بیچاره را دید که روی نیمکتی در آفتاب چنک زده است. سرش در سایه یک جنگل موی آشفته که بر رخسارش فرو

ریخته بود، از گرمای هوا مصون بود. دستهایش با لطف و ملاحظت تا زمین می‌آویخت. تنش، چون تن آهو، به لطف و ظرافت غنوده بود. پاهایش به سهولت زیر تنش تا شده بود، سینه‌اش، به فواصل یکسان، بالا می‌آمد. پوستش، بشره‌اش، آن سفیدی چینی را داشت که ما را این همه به تحسین رخسار شفاف بچه‌ها وامی‌دارد. ژنوبو که بی‌حرکت در کنارش نشسته بود، شاخه‌ای در دست داشت که بی‌گمان استفانی از بلندترین رأس یکی از درختان تبریزی جدا کرده بود و دختر بی‌شعور این شاخ و برگ را بر فراز یار خفته‌اش حرکت می‌داد تا مگسها را براند و هوا را خنک بکند. دختر روستایی نگاهی به سوی مسیوفانژا Fanjat و سرهنگ کرد. سپس چون حیوانی که صاحب خودش را شناخته باشد، به تائی به سوی کنتس برگشت و همچنان به مراقبتش پرداخت، بی‌آنکه کمترین نشانه‌ای از تعجب یا شعور و ادراک در او دیده شود... هوا سوزان بود. گفتی که نیمکت سنگی برق می‌زد، و چمن آن بخارهای سرزنده‌ای را به سوی آسمان می‌فرستاد که چون غبار زر بر فراز علفها پرپر می‌زنند و شعله‌ور می‌شوند. اما چنین می‌نمود که این گرمای خورنده تأثیری در ژنوبو ندارد. سرهنگ دستهای طبیب را به شدت در میان دستهایش فشرد. اشکهایی که از چشمان افسر بیرون می‌جست، بر گونه‌های مردانه‌اش سرازیر شد و در زیر پای استفانی بر چمن فرو ریخت...

دایی گفت:

- مسیو، دو سال است که دلم هر روز می‌شکند. دیری نگذشته،

شما هم مثل من می شوید. اگرچه گریه نکنید، باز هم اسیر درد و غم هستید.

سرهنگ که از چشمهایش، به همان اندازه سپاسگزاری، حسد فرو می ریخت، چنین گفت:

- شما طبیب و پرستارش بوده اید.

این دو مرد زبان یکدیگر را دریافتند. و دوباره، دست یکدیگر را بشدت فشردند، بی حرکت ماندند و سرگرم تماشای سکون شایسته تحسینی شدند که خواب بر سیمای آن مخلوق دلفریب می افشاند. گاه به گاه، استفانی آهی از دل برمی آورد و این آه که همه ظواهر قوه احساس و رقت قلب را دربرداشت، سرهنگ بدبخت را از خوشی به رعشه می انداخت.

مسیو فانزا به ملایمت گفت:

- افسوس! مسیو، اشتباه نکنید، اکنون او را با تمام آن عقل خودش می بینید.

آنان که ساعتهایی دراز در بحر تماشای دلدار خفته ای فرو رفته اند که چشمهایش به بیداری به رویشان لبخند می زند، بی گمان آن احساس شیرین و مخوف را که مایه انقلاب خاطر و هیجان سرهنگ بود، درمی یابند. این خواب، به نظر او، توهمی بود. بیداری برایش مرگی شد که دهشت بارتر از همه مرگها بود. ناگهان بزغاله ای به سه جست به طرف نیمکت شتافت. استفانی را بو کرد. و استفانی که از این سر و صدا بیدار شده بود، آرام پا شد، بی آنکه این حرکت مایه

ترس و هراس حیوان بازیگوش بشود. اما چون فیلیپ را دید، به اتفاق آن رفیق چهارپایش تا پرچینی از درخت خمان گریخت. سپس، چون پرنده‌ای هراسان جیغ خفیفی از دل برآورد که سرهنگ یک بار دیگر هم نزدیک دری که کنتس نخستین بار بر مسیو دالبون پدیدار شد، شنفته بود. سرانجام از درخت آبنوس کاذبی بالا رفت، در میان شاخ و برگ سبز این درخت لانه کرد و کنجکاوتر از همه بلبلان جنگل به «بیگانه» نگریست و گفت:

- خدا حافظ، خدا حافظ، خدا حافظ!...

اما روح کمترین تغییر محسوسی به این کلمه نداده بود. حالت دور از تألم و تأثر پرنده‌ای بود که آهنگ خودش را سر می‌دهد. سرهنگ نومیدانه فریاد زد:

- به جایم نمی‌آورد. استفانی! من فیلیپ هستم، فیلیپ تو، فیلیپ! و افسر بیچاره به سوی درخت آبنوس پیش رفت. اما چون به سه قدمی درخت رسید، کنتس، با اینکه نشانه‌ای از ترس و هراس در چشمش پیدا شده بود، گفتی که برای ستیزه‌جویی به روی او نگریست. سپس، به یک جست، از درخت آبنوس به سر درخت اقاچیا و از آنجا به سر صنوبر شمال رفت و به چستی و سرعتی ناشنیده از شاخه‌ای به شاخه دیگر تاب خورد.

مسیو فانزا به سرهنگ گفت:

- پی‌اش نروید. و گرنه میان او و خودتان نفرتی به بار می‌آورید که ممکن است غلبه‌پذیر نباشد. یاریتان می‌دهم تا وسیله شناسایی

خودتان را فراهم بیاورید و رامش بکنید. بیایید و روی این نیمکت بنشینید. اگر چشمتان پی این دیوانه بیچاره نباشد، در اندک زمانی می بینید که کم کم نزدیکتر می آید تا خوب نگاهتان بکند.

سرهنگ پشت به درختی که شاخ و برگش بر نیمکتی روستایی سایه می انداخت، نشست و گفت:

- «او!» او کجا و نشناختن من کجا! او کجا و گریختن از من کجا! و سرش بر سینه اش فرو افتاد.

طبيب خاموش ماند. کنتس که چون شهاب بخاری در پرواز بود و گاهی خویشتن را به دست تموجهایی می سپرد که باد بر درختان نقش می زد، در اندک زمانی، آهسته از درخت صنوبر پایین آمد. به هر شاخه ای و امی ایستاد تا بیگانه را بباید. اما چون او را بی حرکت دید، سرانجام به روی علف جست، و ایستاد و به تأنی، از میان چمن، به سویش آمد، و چون، در پای درختی که در هشت نه قدمی نیمکت بود، و ایستاد، مسیوفانزا آهسته به سرهنگ گفت:

- تردستانه از جیب راستم سه چهار حبه قند بردارید و نشانش بدهید تا خودش بیاید. من به ملاحظه سرکار، از لذت نقل و شیرینی دادن به او چشم پوشی می کنم. این زن علاقه آتشی به قند دارد و شما به این وسیله، می توانید عادتش بدهید که به سویتان بیاید و به جایتان بیاورد.

فیلیپ به لحنی حزن آلود جواب داد:

- وقتی که زن بود، هیچ علاقه ای به چیزهای شیرین نداشت.

و چون سرهنگ حبه قندی را که میان شست و سبابه دست راستش گرفته بود، در برابر استفانی حرکتی داد، وی دوباره آن غریو وحشی منشانه اش را از دل برآورد و بشدت به سوی فیلیپ جست. سپس در برابر آن ترس غریزی که فیلیپ برایش به بار می آورد، وایستاد. گاهی به سوی قند می نگرست و گاهی چشم از آن برمی داشت، مثل آن سگهای تیره بختی که به حکم صاحبهایشان تا به زبان نیامدن یکی از واپسین حروف الفباء که به تأئی، به زبان آورده می شود، حق دست زدن به غذا ندارند. سرانجام هوس حیوانی بر ترس غلبه یافت. استفانی به سوی فیلیپ شتافت، دست گندم گون و خوشگلش را، هراسان، برای گرفتن طعمه خود پیش برد، انگشتانش به انگشتان عاشق خورد، قند را ربود و در انبوه درختان بیشه ناپدید شد. این صحنه دهشت بار سرهنگ را که اشک فراوان ریخت و به سوی سالون گریخت، پاک از پای درآورد.

مسیو فانزا گفت:

- مگر ممکن است شجاعت عشق کمتر از شجاعت دوستی باشد؟ مسیو لوبارون، من امیدوار هستم. وضع خواهرزاده بیچاره ام از آنچه می بینید، بسیار رقت بارتر بود.

فیلیپ فریاد زد:

- مگر ممکن است؟

طیب گفت:

- برهنه می ماند.

سرهنگ به ریشه افتاد و رنگ رخ از کف داد. طبیب این رنگ باختگی را علائم ناگواری پنداشت، دست به نبض او برد و دید که تب شدیدی دارد. به اصرار و الحاح، بستریش کرد و اندکی افیون به او داد تا خوابی آرام برایش فراهم بیاورد.

در حدود یک هفته گذشت که بارون دوسوسی در خلال آن اغلب دستخوش اضطرابهایی مرگبار بود. و از این رو، هنوز دیری نگذشته، اشک دیدگانش خشک شد. دل و جانش که اغلب شکسته و پریشان بود، نتوانست به منظره‌ای که دیوانگی کنتس داشت، خو بگیرد. اما می‌توان گفت که با این وضع جگر خراش پیمان بست و دید که دردش تسکینها و تخفیفها یافته است. شهامتش حدّی نشناخت. این شجاعت را پیدا کرد که استفانی را با نقل و شیرینی رام کند. و این قوت را با چنان دقت و مواظبتی برایش آورد و پیروزیهای ناچیزی را که می‌خواست بر غریزه معشوقه خود، این واپسین پاره شعور و ادراک وی، پیدا کند، چنان درجه به درجه به دست آورد که توانست رامتر از هر زمان دیگرش کند. سرهنگ هر روز صبح به باغ می‌رفت و مدتی دراز به جستجوی کنتس می‌پرداخت، و اگر پس از این جستجوی دور و دراز نمی‌توانست حدس بزند بر سر چه درختی تاب می‌خورد، یا در کدام گوشه‌ای سرگرم بازی کردن با پرنده‌ای است، یا روی کدام بامی نشسته است، صفیر زنان آن آهنگ بسیار معروف «سفر به شام» را سر می‌داد که خاطره صحنه‌ای از عشق بازیهایشان به آن پیوند داشت. هماندم استفانی، چون آهو بچه‌ای سبک‌پای، دوان

دوان به سویش می آمد. چندان به دیدار سرهنگ خو گرفته بود که دیگر بیمناک نمی شد. در اندک زمانی، خو گرفت که روی زانوی او بنشیند و آن دست خشک و چستش را برگردن او حلقه بزند. در آن وضع، که عشاق بس گرامی می دارند، فیلیپ آرام آرام چند دانه شیرینی به کنتس خوشخور می داد و استفانی اغلب پس از خوردن همه این شیرینیها، با حرکت هایی که مانند حرکت های میمون تند و تیز بود، جیب های دوستش را می گشت. و چون اطمینان می یافت که دیگر چیزی نیست، به نگاهی روشن، بی اندیشه و بی سپاسگزاری، به روی فیلیپ می نگریست. با او بازی می کرد. برای آنکه پوتین او را دریاورد و پایش را ببیند کوشش به کار می برد. دستکشش را پاره پاره می کرد و کلاهش را بر سر می نهاد اما می گذاشت که دستهایش را به موهای او ببرد و در آغوشش بگیرد. و در چنین مواقعی، بی لذت، بوسه های آتشینی از وی می پذیرفت. و سرانجام که فیلیپ اشک می ریخت، خاموش به رویش می نگریست. صفر «سفر به شام» را خوب درمی یافت اما نتوانست و ابدارزش که نام خود استفانی را به زبان بیاورد. فیلیپ در اقدام مدهش خویش به امیدی پشتگرم بود که هرگز دست از وی بر نمی داشت. اگر عاشق بیچاره صبح یکی از روزهای خزان، کنتس را می دید که آرام و آسوده زیر درخت تبریزی پژمرده ای به روی نیمکتی نشسته است، در زیر پایش می خفت و تا زمانی که رخ نمی نهفت، در چشمانش می نگریست، به این امید که بارقه ادراک و شعوری از این

چشمها بیرون بپرد. گاهی دستخوش توهم می شد و چنین می پنداشت که آن اشعه خشونت بار و بی حرکت دوباره به ارتعاش آمده است و نرم و جاندار شده است و آن گاه فریاد می زد: «استفانی! استفانی! صدای مرا می شنوی، مرا می بینی!» اما او صدای این سخن را مثل همه ای، مثل کوشش بادی که درختان را به اهتزاز درمی آورد، مثل عریر گاو ماده ای که سوارش می شد، گوش می داد و سرهنگ دستهایش را از شدت یأسی که هر دم تازه بود، پیچ و تاب می داد. زمان و این محنتهای بیهوده، جز افزودن بر درد و غمش نتیجه ای دیگر نمی داد. شبی که آسمان آرام بود، در میان سکوت و سکون آن پناهگاه روستایی، طبیب از دور بارون را سرگرم پر کردن هفت تیری دید. طبیب پیر دریافت که فیلیپ دیگر امیدی ندارد. پی برد که همه خونش به قلب روی آورده است. و اگر در برابر دواری مقاومت نمود که بروی چیره می شد، برای آن بود که زنده و دیوانه دیدن خواهرزاده اش را بر دیدن مرگ او ترجیح می داد. به سوی سرهنگ شتافت و گفت:

- چه می کنید؟

سرهنگ با اشاره به هفت تیر پری که به روی نیمکت بود، گفت:

- این را برای خودم آماده کرده ام.

و پس از فرو کردن طبله در سلاخی که به دست داشت، گفت:

- و این را برای او!

کنتس روی زمین افتاده بود و با گلوله ها بازی می کرد.

طبیب وحشت خویش را پنهان داشت و به لحنی سرد گفت:

- مگر نمی دانید که دیشب، موقع خفتن، زیر لب «فیلیپ» گفت؟

بارون هفت تیرش را بر زمین انداخت و فریاد زد:

- اسم مرا برد؟ اما هفت تیر را که استفانی از زمین برداشته بود، از

چنگش درآورد، و آن هفت تیری را هم که روی نیمکت بود، برداشت و گریخت.

طیب که از پیروزی مکر و حیلۀ خویش خوشحال بود، فریاد زد:

- دختر بیچاره!

زن دیوانه را بر سینه اش فشرد و چنین گفت: خودخواهی که او

باشد، هر آینه تو را می کشت! قصد کشتن تو دارد، برای آنکه رنج

می برد. بچه جان، این مرد نمی تواند تو را محض خاطر خودت

دوست بدارد! و اما گناهِش را ندیده می گیریم، نه؟ شعور ندارد،

در صورتی که تو دیوانه هستی و بس. مهم نیست! تنها خدا باید تو را

نزد خودش بخواند. گمان می بریم که تو بدبختی برای آنکه دیگر

شریک بدبختیهای ما، مردم نادان، نیستی! او را روی زانوانش نشاند و

گفت: اما تو خوشبختی، هیچ چیز مزاحم تو نیست. تو مثل پرنده،

مثل گوزن، زندگی می کنی.

استفانی به سوی بچه توکایی که در جست و خیز بود، جست،

فریاد مسرتی از دل برآورد و پرنده را گرفت و گلایش را فشرد و

جسدش را نگریست و در پای درختی گذاشت و دیگر در بند آن نشد.

همینکه، فردای آن روز، هوا روشن شد، سرهنگ به باغ رفت، به

جستجوی استفانی پرداخت، به خوشبختی ایمان داشت. و چون

پیدایش نکرد، صفیر زد. وقتی که یارش آمد، بازویش را گرفت و نخستین بار با هم به راه افتادند و به زیر خیمه‌ای از درختان پژمرده رفتند که برگهایشان به دست نسیم بامدادی فرو می‌ریخت. سرهنگ نشست و استفانی، خود به خود، روی زانوان او نشست.

فیلیپ از خوشی به لرزه افتاد. با حرارت بر دستهای کنتس بوسه زد و گفت:

- محبوه من، من فیلیپ‌ام.

استفانی با کنجکاوی به رویش نگریست.

فیلیپ در آغوشش فشرد و گفت:

- بیا. ضریان قلبم را می‌شنوی؟ جز برای تو به ضریان نیامده است

هنوز هم دوستت می‌دارم. فیلیپ نمرده است. همین جا نشسته است و تو روی زانوهایش نشسته‌ای. تو استفانی من هستی و من فیلیپ توام.

گفت:

- خدا حافظ، خدا حافظ!

سرهنگ به رعشه افتاد، چه به گمان خود سرایت هیجان تند و تیزش را به معشوقه خویش دید. فریاد جگر خراش او که به نیروی امید برانگیخته شده بود، این واپسین کوشش عشق جاودانی، عشق هذیان‌آلود، عقل دلدارش را برمی‌انگیخت.

- آه، استفانی، خوشبخت خواهیم شد.

فریاد مسرتی، بی‌اختیار، از سینه استفانی بیرون آمد و در

چشمانش برق مبهمی از شعور و ادراک پیدا شد.

- به جایم آورده است!... استفانی!...

سرهنگ پی برد که دلش پر شده است و اشک در چشمهایش حلقه زده است. اما کنتس ناگهان حبه قندی را که در اثنای حرف از جیبهای او در آورده بود، نشان داد. پس او، آن درجه از ادراک را که ملازم شیطنت میمون است، عقل انسانی پنداشته بود. فیلیپ از هوش رفت.

مسیو فانزا کنتس را دید که روی جسد سرهنگ نشسته است. حبه قندش را گاز می زد و شادمانیش را با آن غمزه ها و بازیها نشان می داد که اگر در زمانی که عقل به سرش بود، می خواست از راه مطایبه به تقلید طوطی یا گربه اش پردازد، مایه ستایشها می شد.

فیلیپ چون به هوش آمد، فریاد زد:

- آه، دوست عزیز، من هر روز و هر دقیقه می میرم. عشق من بیرون از اندازه است... اگر در عالم دیوانگی، نشانه ای از روح زنانه می داشت، همه چیز را می پذیرفتم اما وقتی که او را پیوسته مثل حیوان وحشی و حتی دور از شرم و آرم می بینم... وقتی که او را می بینم که ...

طیب به لحنی ترش گفت:

- پس یکی از آن دیوانگیهای تماشاخانه به درد سرکار می خورده است. از خود گذشتگیهای عشق سرکار گوش به فرمان تعصبا است؟ چه می گوئید، مسیو... من محض خاطر شما خودم را از

سعادت حزن آلود تغذیه خواهرزاده‌ام محروم کردم، لذت بازی کردن با او را به شما دادم، و جز سنگینترین وظائف چیزی برای خود نگه نداشتیم. وقتی که شما خفته‌اید، من بر بالین او می‌نشینم... من... مسیو، بروید، دست از او بردارید. این گوشه حزن آلود عزلت را بگذارید و بروید. من می‌توانم با این مخلوق عزیز و نازنین زندگی بکنم... من، از دیوانگی‌ش سر درمی‌آورم، حرکت‌هایش را می‌پایم، از رازهایش خبر دارم. شما روزی از من سپاسگزاری می‌کنید.

سرهنگ صومعه «نیکمردان» را رها کرد و دیگر، جز یک بار، به آنجا برنگشت. طبیب از تأثیری که در مهمان خود کرده بود، به وحشت افتاد... رفته رفته او را به اندازه خواهرزاده‌اش دوست می‌داشت. اگر از این عاشق و معشوقه یکی شایسته ترحم بود، بیگمان فیلیپ بود: مگر بار غم موحشی را تنها به دوش نداشت! طبیب به وسیله‌ای از احوال سرهنگ جو یا شد و اطلاع یافت که بدبخت به ملکی که در جوارسن ژرمن Saint - Germain داشت، پناه برده است. بارون، به اتکای رؤیائی، برای باز آوردن عقل به سرکنس طرحی در سر پرورده بود... بی آنکه طبیب اطلاع داشته باشد، بقیه پاییز را در راه تدارک این اقدام عظیم به کار برد. رودخانه‌ای در باغش روان بود و این رودخانه در فصل زمستان مردابی بزرگ در آن پدید می‌آورد که بیش و کم به مردابی که در ساحل راست برزینا گسترده بود، مشابهت داشت. دهکده ساتو Satout که بر تپه‌ای جای داشت، این صحنه دهشت را در میان می‌گرفت، چنانکه استوجانکا دشت

برزینا را در بر می گرفت... سرهنگ کارگرانی گرد آورد و به حفر ترعه‌ای دست زد که بتواند نمونه رود منحوسی باشد که گنجینه‌های فرانسه، ناپلئون و سپاهش، در کام آن از میان رفته بودند. فیلیپ به یاری خاطره‌هایش توانست در باغش به تقلید ساحلی توفیق بیابد که ژنرال ابله Éblé پلهای خویش را در آن ساخته بود. پایه‌هایی برافراشت و این پایه‌ها را به نحوی آتش زد که یادآور آن تخته‌های سیاه و نیم‌سوخته‌ای باشد که در هر ساحل رودخانه به سربازان واپس مانده گفته بود که راه فرانسه به رویشان بسته است. سرهنگ دستور آوردن تخته پاره‌هایی همانند آن تخته پاره‌ها داد که یاران روزگار تیره‌بختیش برای ساختن کلک خودشان به کار برده بودند. برای تکمیل توهمی که واپسین امیدش بر آن استوار بود، باغش را آسیبها زد. سفارش انیفورمها و لباسهای فرسوده و کهنه‌ای داد تا بر تن صدها روستایی بکند. کلبه‌ها و چادرها و آتشبارهایی برافراشت که آتش زد. و خلاصه، ذره‌ای از آن چیزها را که می‌توانست صحنه‌هایی دهشت بارتر از هر صحنه دیگر به وجود بیاورد، فراموش نکرد و به مقصود خود رسید. در نخستین روزهای ماه دسامبر که برف زمین را با پوشش ضخیم سفیدی پوشاند، چنین پنداشت که برزینا را در برابر خویش می‌بیند. این روسیه ساختگی چنان حقیقتی وحشتناک داشت که چند تن از یاران جنگیش صحنه بدبختیهای گذشته‌شان را در برابر خودشان دیدند. مسیو دوسوسی راز این نمایش جگر خراش را در دل نگه داشت اما در آن زمان برخی از محافل پاریس این چیزها را به چشم جنون نگریستند.

در اوائل ماه ژانویه ۱۸۲۰، سرهنگ بر کالسکه‌ای همانند آن کالسکه که مسیو و مادام دوواندیر را از مسکو به استوجانکا آورده بود، سوار شد و به سوی جنگل ایل ادان روی نهاد. این کالسکه به وسیله اسبهای کشیده می‌شد که بیش و کم به آن دو اسبی می‌ماندند که در جستجوییشان، جان برکف، به خطوط روسها رفته بود. همان لباس آلوده و غریب و همان اسلحه و همان کلاه را داشت که روز بیست و نهم نوامبر ۱۸۱۲ به تن کرده بود و به کمر بسته بود و به سر گذاشته بود و برای اینکه آن حقیقت رعب‌آور ذره‌ای نقصان نداشته باشد، حتی به پشم و پیله سر و صورت خودش هم دست نزده بود و به قیافه خودش نپرداخته بود...

وقتی که سرهنگ از کالسکه پیاده شد، مسیو فانزا فریاد زد:

- حدس زدم چه می‌خواهید بکنید. اگر بخواهید نقشه‌تان قرین توفیق بشود، خودتان را در این کالسکه نشان ندهید. امشب من کمی افیون به خواهرزاده‌ام می‌دهم. و وقتی که به خواب رفت، لباسی مثل آن لباس که در استوجانکا به تن داشت به تنش می‌کنیم و توی این کالسکه می‌نشانیم و من سوار کالسکه چهارچرخه‌ای به دنبالتان راه می‌افتم.

دو ساعت از نیمه شب رفته، کنتس جوان به کالسکه برده شد، به روی بالشها گذاشته شد و توی پتوی زیر و زمختی پیچیده شد. چند روستایی صحنه این انسان دزدی شگرف را روشن می‌کردند. ناگهان فریادی جگر خراش در سکوت شب برخاست. فیلیپ و طبیب سر

برگردانند و ژنویو را دیدند که نیمه برهنه از «خانه» پستی که در آن می‌خفت، بیرون آمده است.

گریان و اشکریزان فریاد می‌زد:

- خدا حافظ، خدا حافظ، کار از کار گذشت.

مسیو فانزا گفت:

- خوب، ژنویو، تو را چه شده؟

ژنویو سرش را نومیدانه حرکت داد، دستش را به آسمان برداشت، نگاهی به کالسکه کرد و غرش ممتدی از دل برآورد، آثار و علائم خوفی عمیق در چهره‌اش پیدا شد و خاموش به خانه بازگشت. سرهنگ فریاد زد:

- من این حادثه را به فال نیک می‌گیرم. این دختر افسوس می‌خورد که دیگر یار و همدمی ندارد. و شاید می‌بیند که استفانی عقل خودش را به دست می‌آورد...

مسیو فانزا که توگفتی که از این حادثه غمگین شده بود، گفت:
- خدا کند.

از زمانی که به مطالعه جنون پرداخته بود، نمونه‌های چندی از آن روح پیشگو و موهبت غیب بینی دیده بود که بارها از دیوانگان دیده شده است و به گفته برخی از جهانگردان در قبائل وحشی صفت دیده می‌شود.

بدان گونه که سرهنگ حساب کرده بود، استفانی ساعت نه صبح از جلگه ساختگی برزینا گذشت و به صدای انفجاری که در صد قدمی

صحنه حوادث صورت گرفت، از خواب بیدار گشت... و این علامتی بود که داده شد. هزار روستایی فریاد موحشی از دل بر آوردند، همانند آن هرای یاسی که چون بیست هزار سرباز واپس مانده، خودشان را در نتیجه اشتباه، در چنگ مرگ یا بردگی دیدند، مایه وحشت روسها شد. کنتس، به شنیدن این فریاد، به شنیدن این غرش توپ از کالسکه بیرون جست، با اضطرابی هذیان آلود به سوی دشت پر از برف شتافت، چادرهای سوخته و کلک منحوسی را که در برزینای یخزده انداخته می شد، بدید. سرگرد فیلیپ، حضور داشت و شمشیرش را رو به جماعت به چرخ درمی آورد. مادام دوواندیر، بی اختیار، فریادی برآورد که مایه انجماد خون در همه دلها شد و آنگاه در برابر سرهنگ که به تب و تاب و رعشه افتاده بود، وایستاد، در اندیشه فرو رفت، ابتداء این منظره شگرف را به نگاهی آمیخته به ابهام نگریست. لحظه کوتاهی که چون برق گذشت، چشمهایش آن روشن بینی بی بهره از شعور و ادراک را پیدا کرد که در نگاه درخشان پرندگان می ستاییم. سپس دستش را همانند کسی که در تفکر و تأمل فرو می رود، تند و تیز به پیشانیش برد، به تماشای آن خاطره زنده، آن زندگی گذشته پرداخت که برابر چشمش پدید آمده بود... بشدت به سوی فیلیپ برگشت و او را دید. سکوتی رعب آور در میان جماعت فرمانروایی می کرد. نفس سرهنگ به شماره افتاده بود اما جرأت حرف زدن نداشت. طبیب می گریست. صورت زیبای استفانی رنگ خفیفی پیدا کرد. سپس، رنگ به رنگ شد و سرانجام لمعان

دوشیزه‌ای را پیدا کرد که از طراوت برق می‌زند. رخسارش به رنگ ارغوانی زیبایی درآمد. زندگی و خوشبختی که به نور شعوری مشتعل جان گرفته بود، چون حریتی در وجودش گسترش می‌یافت. لرزش تشنج آلودی از پای تا دل را فرا گرفت. سپس، این حوادث که در عرض لحظه‌ای رخ نموده بود، وقتی که از چشمهای استفانی پرتوی آسمانی، شعله‌ای جاندار، بیرون جست، گفتی که پیوندی مشترک پیدا کرد... استفانی می‌زیست و قدرت تفکر پیدا کرده بود! و شاید از وحشت بود که به لرزه افتاد! خدا بار دیگر، به دست خود، این زبان مرده را باز می‌کرد و آتش خود را دوباره در این روح افسرده و خاموش برمی‌افروخت. اراده‌ی انسان، با آن سیلابهای برق مانندش آمد، و این تن را که روزگار درازی از آن جدا مانده بود، زنده کرد...

سرهنگ فریاد زد:

- استفانی!

کننتس بیچاره گفت:

- او! این فیلیپ است.

و به آغوش لرزانی که سرهنگ به رویش گشوده بود، شتافت و هم آغوشی عاشق و معشوقه وحشتی در دل حصار به بار آورد. استفانی اشک می‌ریخت، ناگهان اشکهایش خشک شد، و بسان صاعقه زده‌ای، تنش چون جسد گشت و به لحن خفیفی گفت: خدا حافظ، فیلیپ. دوست می‌دارم، خدا حافظ!

سرهنگ بازوانش را باز کرد و فریاد زد:

- اوه! مرده است!

طبيب پير تن بيجان خواهرزاده اش را مثل جوانی در آغوش گرفت و با خود برد و با او روی توده هیزمی نشست. دست ناتوان و متشنج و مرتعش خویش را بر قلب کنتس گذاشت و به رویش نگریست. قلب دیگر ضربانی نداشت.

و چون، یکی پس از دیگری، به تماشای هیکل بی حرکت سرهنگ و قیافه استغفانی پرداخت که مرگ آن زیبایی تابناک، هاله زودگذر، و شاید وثیقه آینده‌ای درخشان را بر آن می افشاند، چنین گفت:

- پس درست است.

- آری، مرده است...

فیلیپ فریاد زد:

- آه! این لبخند را ببینید... پس، این لبخند را ببینید! خدایا چه خاکی به سرم شد؟

مسیو فانزا جواب داد:

- تنش سرد شده است.

مسیو دوسوسی، برای رهایی از این منظره، چند قدمی برداشت. اما وایستاد و آهنگی را که زن دیوانه درمی یافت، صفیر زنان سرداد و چون دید که دلدارش از جای برنمی خیزد و دوان دوان به سویش نمی آید، با پای لرزان، چون آدم مست، دور شد... همچنان صفیر می زد اما دیگر واپس ننگریست.

ژنرال فیلیپ دوسوسی در محافل و مجالس مردی بسیار مهربان و

از آن بالاتر، مردی بسیار خوشرو و خندان شمرده می شد. چند روز پیش، زنی در قبال این خوشخویی و اعتدال طبع به او تبریک گفت.

جواب داد:

- آه! مادام... شبی که تنها هستم، تاوان کمر شکنی در قبال مطایبه هایم می پردازم.

- مگر گاهی تنها هستید؟

لبخند زنان جواب داد:

- نه...

اگر طبیعت شناسی صائب نظر، در آن هنگام قیافه کنت دوسوسی را می دید، به احتمال به لرزه می افتاد.

این زن که چند دختری در یکی از مدارس شبانه روزی داشت، گفت:

- چرا زن نمی گیرید؟ شما که ثروت و عنوان و نجابت دیرینه ای دارید. استعداد و آینده دارید و همه چیز به رویتان لبخند می زند...

جواب داد:

- آری، اما لبخندی است که مرا می کشد.

فردای آن روز، این زن بزرگوار، با تعجب اطلاع یافت که مسیو دوسوسی شبانه مغزش را پریشان کرده است. اجتماع اعیان و اشراف درباره این پیش آمد عجیب و غریب حرفهای گوناگونی زد و همه کس در جستجوی علت آن بود. به حسب ذوق و سلیقه هر سخنگو، قمار و عشق و جاه طلبی و آشفته گیهای نهان، بازگوی این سانحه، واپسین

صحنه فاجعه‌ای بود که در سال ۱۸۱۲ آغاز شده بود. تنها دو تن، یک نفر قاضی و یک نفر طبیب پیر، می‌دانستند که مسیو لوکنت دوسوسی یکی از آن مردان نیرومندی است که باید در سایه نیروی بد فرجامی که خدایشان داده است، هر روز در رزم مدهشی که با دیوی ناشناخته دارند پیروز شوند. و اگر خدا لحظه‌ای دست توانایش را از سرشان کوتاه کند، از پای درمی‌آیند.

پاریس، مارس ۱۸۳۰

ال وردوگو

El Verdugo

تقدیم به

مارتینس د لا روسا

Martinez de la Rosa

برج ناقوس قصبه مندا Menda زنگ نیمه شب را تازه نواخته بود. در آن هنگام، افسر فرانسوی جوانی که بر جان پناه مهتابی درازی در حول باغهای قصر مندا تکیه داده بود، در بحر تأمل و مراقبتی ژرفتر از آنکه بی بند و باری زندگی سربازی اقتضا داشته باشد، مستغرق می نمود. اما باید این نکته را هم گفت که زمان و مکان و شب هرگز برای تأمل و مراقبت سازگارتر از آن نبود. آسمان زیبای اسپانیا گنبدی زبرجد بر فراز سرش می گسترده. تلالو ستارگان و نور ملایم ماه دره جانپوری را که دلفریبانه در زیر پاهایش گسترش می یافت روشن می کرد. فرمانده گردان که به درخت نارنجی پر شکوفه تکیه داده بود، می توانست صد قدم پایینتر از خود، قصبه مندا را ببیند که تو گویی که از گزند بادهای شمال در پای صخره ای پناه بسته است که قصر در روی آن ساخته شده بود. هنگامی که برمی گشت، چشمش به دریا می افتاد که امواج مهتاب گونه اش چون چارچوبی عریض و سیمین منظره را در میان می گرفت. قصر نور باران بود. هیاهوی شادمانه مجلس رقصی به اتفاق آهنگهای ارکستر و خنده های چند افسر و رقاصه هایشان آمیخته به همه هم دور دست امواج به گوشش می آمد. هوای خنک شب به تنش که از گرمای روز خسته بود، نیرویی می داد. خلاصه،

درختانی چنان خوشبو و گل‌هایی چنان دل‌انگیز در باغها کشته شده بود که جوان خویشتن را در حمام عطر شناور می‌پنداشت.

قصر مندا به یکی از نجبای بلند پایه اسپانیا تعلق داشت که اکنون به اتفاق خانواده‌اش در آن می‌نشست. در سراسر آن شب، دختر بزرگ خانواده با علاقه آغشته به چنان غمی افسر را نگریسته بود که چشم‌های سرشار از احساس دلسوزی این دختر اسپانیایی می‌توانست فرانسوی را در بحر خیال و رؤیا فرو ببرد. کلارا Clara زیبا بود، و، اگر چه سه برادر و یک خواهر داشت، دارایی مارکی دلگانیس de Lègañès چندان گزاف می‌نمود که بتواند این باور را در دل ویکتور مارشان Victor Marchand به بار بیاورد که این دختر می‌تواند جهازی کلان داشته باشد. اما چگونه می‌توان جرأت این تصوّر را داشت که دختر پیرمردی که شیفته‌ترین پابسته‌شأن و مرتبت خویشتن در سراسر اسپانیا بود، به پسر یک نفر بقال پارسی داده شود! وانگهی، فرانسویها را دشمن می‌داشتند. و چون ژنرال ژ... ت... ر - G... t... r - حاکم ایالت این گمان از مارکی به دل داشت که مشغول تدارك فتنه‌ای به سود فردینان هفتم^۱ است، گردانی که فرماندهیش به دست ویکتور

۱. فردینان هفتم که در سال ۱۷۸۴ در سان ایل دفونسو San Ildefonso تولد یافته بود و در سال ۱۸۳۳ در مادرید از دنیا رفت، پسر شارل چهارم و ماری لوئیز دو پارم Marie-Louise de Parme دختر دوک دو پارم بود. جناحی در پیرامون خویش گرد آورد که باگودوی Godoy، عزیز ملکه ماری لوئیز، مخالف بود. در خفا با ناپلئون تماس یافت. روز ۱۷ مارس ۱۸۰۸ شورش ارانخوئس Aranjues باعث استعفای شارل چهارم به نفع وی شد. پس از تسخیر مادرید به دست مورا Murat - مارشال فرانسوی - شارل چهارم و فردینان روانه بایون Bayonne شدند. این کار به زور ناپلئون صورت گرفت و ناپلئون روز دوم ماه مه ۱۸۰۸ فردینان را به نفع ژوزف بناپارت به استعفا واداشت. فردینان تا ←

مارشان بود، در قصبه مندا جا داده شده بود تا جلوی روستاهای حول و حوش را که پیرو فرمان مارکی دلگانیس بودند، بگیرد. پیغامی که مارشال نه^۱ Ney فرستاده بود، این ترس را به میان می آورد که انگلیسیها

→ ماه مارس ۱۸۱۴ در قلعه والنسه Valençay زندانی شد. وقتی که به اسپانیا بازگشت در صدد الغای قانون اساسی آزادیخواهان سال ۱۸۱۲ برآمد و استبداد را پابرجا کرد و آزادیخواهان را شکنجه داد. اما پس از طغیان ژنرال ریگو Riego (در سال ۱۸۲۰) نظام آزادیخواهان را برقرار کرد و پذیرفت که قانون اساسی ۱۸۱۲ را از نو به مرحله اجرا درآورد. آن گاه سلطنت خواهان به پشتگرمی فردینان از «اتحاد مقدس» Sainte-Alliance [تزار الکساندر اول و فرانسوای اول امپراتور اتریش و فردریک گیوم سوم پادشاه پروس] مدد خواستند و دوک دانگولم duc d'Angoulême به او اجازه داد که حکومتی مطلقه برقرار کند. فردینان هفتم که ابتداء در سال ۱۸۰۸ - سپس، از سال ۱۸۱۴ تا سال ۱۸۳۳ پادشاه اسپانیا بود، پس از آنکه از همسر چهارمیش دارای دختری شد، در مقام الغای قانون منع زنان از جلوس به تخت سلطنت - la loi salique - برآمد تا دخترش ایزابل Isabelle بتواند جانشین وی شود.

۱. میشل نه Michel Ney، مارشال فرانسوی، در سال ۱۷۶۹ در سارلوی Sarrelouis به دنیا آمده بود و در سال ۱۸۱۵ در پاریس از دنیا رفت. پسریشکه سازی بود. در سال ۱۷۸۸ به خدمت ارتش در آمد. دوره سربازیش درخشان بود. در سال ۱۷۹۴ درجه سروانی داشت و دو سال بعد، از پی تسخیر مانهایم Mannheim سرتیپ شد. مردی بی باک بود و لقب دلیر دلیران به او داده شد. در هونلیندن Hohenlinden شهرت بسیار یافت و از اکتبر سال ۱۸۰۲ تا دسامبر ۱۸۰۳ به سازمان دادن سیاسی و نظامی سویس پرداخت. در سال ۱۸۰۸ مارشال امپراتوری شد و به سال ۱۸۰۵ در الشینگن Eichingen پیروز شد و از پی آن پیروزی اولم Ulm را به دست آورد. ناپلئون عنوان دوک دلشینگن به او داد. مشارکتش در نبرد فریدلند Friedland سرنوشت ساز بود. سپس، در سال ۱۸۰۸ به اسپانیا فرستاده شد. گالیس Galice و استوری Asturies را به تصرف آورد و با پارتیزانها به مبارزه پرداخت. در سال ۱۸۱۲ در جریان جنگ روسیه و عقب نشینی افتخارها به دست آورد و شاهزاده مسکوا Prince de Moskova شد. در سال ۱۸۱۳ در نبرد بوتسن Bautzen و لوتسن Lutzen مشارکت داشت و در دنویتن Dennewitz شکست خورد. در سال ۱۸۱۴ ناپلئون را به استعفا واداشت و به لوئی هیجدهم پیوست و لوئی هیجدهم نمایندگی مجلس اعلای قانونگذاری فرانسه و حکومت بزانشون Besançon به او داد. هنگامی که ناپلئون از جزیره الب Elbe برگشت به فرمان شاه مأمور جلوگیری وی گشت و قول داد که «غاصب را در قفس آهنی» بیاورد. اما روز ←

به زودی در سواحل پیاده شوند و مارکی را آدمی نشان می داد که در نهان با حکومت لندن رابطه‌هایی دارد. از این رو با همه آن حسن استقبالی که اسپانیایی از ویکتور مارشان و سربازانش کرده بود، افسر جوان پیوسته گوش به زنگ بود. هنگامی که برای بررسی وضع شهر و روستاهایی که از بهر مراقبت به او سپرده شده بود، به سوی آن مهتابی می رفت، متحیر بود که آن لطف و محبتی را که مارکی پیوسته در حق وی ابراز داشته بود چگونه تعبیر و تفسیر کند و آرامش ولایت چگونه می تواند با نگرانیهای ژنرالش سازگار باشد. اما، از لحظه‌ای پیش، غریزه احتیاط و حس کنجکاوی بسیار مشروعی این اندیشه‌ها را از ذهن فرمانده جوان گردان سترده بود. اگرچه عید یعقوب قدیس بود، خودش همان روز صبح دستور داده بود که همه چراغهای شهر در آن وقتی که به موجب فرمان نظامی وی مقرر بود، خاموش بشود. تنها قصر از این تدبیر مستثنی بود. برق سرنیزه‌های سربازانش را، این ور و آن ور، در پاسگاههایی که به حسب مألوف پاس می دادند، به وضوح دید. اما سکوت مهتابی داشت. چیزی گویای آن نبود که اسپانیاییها دستخوش سرمستی روز عیدی بوده باشند. پس از آنکه کوششی به

→ سیزدهم مارس ۱۸۱۵ به اتفاق نیروهایش به امپراتور پیوست. روز ۱۶ ژوئن در نبرد کانتربراس Quatre-Bras و به همان ترتیب هم در واترلو شجاعی شگرف نشان داد. اما این مداخله خوش فرجام نشد. پنهان شد، دستگیر شد و به جرم خیانت به خانواده بوربونها در مجلس اعلای قانونگذاری به محاکمه کشانده شد و حکم مرگش داده شد و فردای آن روز نزدیک رصدخانه پاریس تیرباران شد. - مجسمه‌ای که رود Rude ساخته است، به یادبود او در این مکان برافراشته شده است - (خاطره‌های مارشان نه در سال ۱۸۳۳ انتشار یافت).

کاربرد تا برای خودش به تعبیر و تأویل تخیلی پردازد که از مردم شهر سرزده بود، در این جرم رازی یافت که بیشتر از هر لحاظ دیگر برای آن قابل فهم نبود که افسرانی به کارگماشته بود تا از نظر انتظام وظیفه پلیس شب را به جای بیاورند و گشتهایی در شهر بزنند. هنگامی که می خواست که با حدّث و غرور جوانی از شکاف دیواری بپرد و به سرعت پایین برود و بدین گونه، به جای مسیر عادی، از این راه زودتر به پاسگاه کوچکی برسد که در دروازه شهر، در سمت قصر، استقرار یافته بود، صدای خفیفی از حرکت بازش داشت. چنین پنداشت که غرّ غرّ شنِ خیابانهای باغ را در زیر پای سبک زنی می شنود. سربرگرداند و چیزی ندید. اما چشمهایش از فروغ شگرف اقیانوس خیره شد. ناگهان منظره چنان شامت باری به چشمش خورد که از فرط حیرت بی حرکت ماند و گمان برد که آنچه دیده است زاده اشتباه حواس است. پرتو سفید ماه امکان تشخیص بادبانهای را در مسافتی بسیار به او داد. تنش به لرزه افتاد، و جهد کرد تا اعتقاد پیدا کند که این وهم «خطب بصر»ی است که بازیهای امواج و مهتاب پدید آورده است. در آن هنگام، صدای گرفته ای نامش را به زبان آورد. افسر به سوی شکاف دیوار نگریست و دید که سر سربازی که همراه خویش به قصر برده بود، آهسته آهسته از آن بالا می آید.

- شما هستید، فرمانده؟

جوان که نوعی حسّ پیش از وقوع آگاهش کرد که با احتیاط رفتار کند، آهسته گفت:

- آری، منم. چه شده؟

- این حرامزاده‌ها مثل کرم وول می‌خورند، و اگر اجازه بدهید، عجله دارم که خرده‌شناسایی‌هایم را به اطلاع سرکار برسانم.

ویکتور مارشان جواب داد:

- حرف بزن.

- یکی از آدمهای قصر را که فانوس به دست رو به این سمت آمد، دنبال کردم. فانوس بی‌اندازه مشکوک است! گمان نمی‌برم که این مؤمن بنده خدا در این وقت شب احتیاج به روشن کردن شمع داشته باشد ... پیش خودم گفتم که «می‌خواهند ما را بخورند!» و از نزدیک دنبالش کردم. و به این ترتیب، سرکار، در دو سه قدمی اینجا، روی صخره‌ای، توده‌ای هیزم پیدا کردم.

فریادی مخوف، که ناگهان در شهر طنین انداخت، رشته حرفهای سرباز را گسست. پرتوی ناگهانی چهره فرمانده را روشن کرد. سرباز بیچاره که گلوله‌ای بر کله‌اش خورد، نقش زمین شد. آتشی که آتش کاه و چوب خشک بود مثل حریق در ده قدمی جوان برق می‌زد. سازها و خنده‌ها بیکباره در سالون رقص خاموش گشت. سکوتی چون سکوت مرگ که ناله‌ها و زاری‌هایی رشته‌اش را می‌گسست ناگهان جانشین همه‌ها و موسیقی جشن شده بود. غرش توپی در پهنه سفید اقیانوس طنین افگند. عرق سردی بر پیشانی افسر جوان روان شد. شمشیر با خود نداشت، درمی‌یافت که سربازانش نابود شده‌اند و انگلیسی‌ها به‌زودی در ساحل پیاده می‌شوند. دید که اگر زنده بماند آبرویش رفته است، دید که به دیوان حرب خوانده شده است. آن وقت با چشم‌هایش در مقام سنجش عمق دره برآمد، و در آن هنگام

که می خواست به اعماق دره بپرد، کلارا دستش را گرفت و گفت:
- فرار کنید! برادرهایم برای کشتن شما به دنبال من هستند. آنجا،
پای صخره، می توانید اسب اندلسی خوانیتو Juanito را ببینید. زود راه
بیفتید!

هانش داد. جوان که مبهوت مانده بود لحظه‌ای به روی او
نگریست. اما، زود به پیرویِ غریزهٔ صیانت نفس که هرگز، حتی
نیرومندترین انسان را هم وانمی‌دهد، به باغستان جست و مسیری را
که نشان داده شده بود در پیش گرفت و از میان صخره‌هایی که تا آن
روز بجز بزه‌ها موجودی پای در آن ننهاده بود، دوان دوان پیش رفت.
فریاد کلارا را شنفت که برای تعقیب وی بر برادرانش بانگ می‌زد.
صدای پای قاتلهای خودش را شنفت. صغیر گلوله‌های چندین سلاح
را که از بیخ گوشه‌هایش می‌گذشت، شنفت. اما به دره رسید، اسب را
پیدا کرد، سوار شد و به سرعت برق ناپدید گشت.

افسر جوان، در ظرف سه چهار ساعت، به قرارگاه ژنرال ژ... ت... ر-
رسید و او را با ستاد خویش مشغول صرف شام دید.
فرمانده گردان رنگباخته و افسرده و خسته و کوفته نمایان شد و
فریاد زد:

- این سر من و این شمشیر شما!

نشست و سرگذشت مداهش را باز گفت. در قبال گزارشی که داد،
سکوئی رعب‌آور به میان آمد.

سرانجام ژنرال مخوف جواب داد:

- شما بیشتر از آنکه گنه‌کار به نظر بیایید، بدبخت به نظر می‌آیید.

شما که مسؤول جنایت اسپانیاییها نیستید. و من معذورتان می‌دارم، مگر آنکه مارشال تصمیمی دیگر بگیرد.

این حرفها برای افسر بدبخت تسکین خاطری به بار آورد که تسکین خاطر بسیار خفیفی بیش نبود.

فریاد زد:

- وقتی که امپراتور این خبر را بشنود، چه می‌کند!

ژنرال گفت:

- دستور تیرباران شدنشان را می‌دهد، اما تا ببینیم ...

و از پی این حرفها، به لحنی خشن گفت:

- خلاصه، دیگر از این مقوله حرف نزنیم، مگر برای گرفتن انتقامی که بتواند در این کشور که شیوه جنگ مردمش مثل جنگ وحشیها است، موجب وحشت سلامت بخشی بشود.

ساعتی بعد، هنگی کامل، واحدی از رسته سوار و ستونی از صنف توپخانه به راه افتاده بود. ژنرال و ویکتور در رأس این ستون راه می‌رفتند. سربازان که از کشتار رفقای خودشان آگاه شده بودند، دستخوش خشمی بی‌مثال بودند. فاصله‌ای که میان شهر مندا و قرارگاه کل بود، به سرعتی معجزه‌آسا پیموده شد. سر راه، ژنرال دهکده‌هایی دید که سراپا تحت سلاح بود. هریک از این دهکده‌های بی‌برگ و نوا به محاصره درآمد و مردمانش تارومار شدند.

به حکم یکی از آن بازیهای ناگشودنی قضا و قدر، کشتیهای انگلیس به واسطه تغییر جهت بادبانهایشان که نیمی رو به جلو و نیمی دیگر واپسشان می‌برد، از پیشروی بازمانده بودند، اما بعد معلوم افتاد

که این کشتیها حامل چیزی جز توپخانه نبوده‌اند و چون سرعتی بیشتر داشته‌اند بقیهٔ ناوگان را پشت سر گذاشته‌اند. بدین‌گونه شهر مندا که از نیروی مدافعی محروم مانده بود که چشم به راهش بود و پدیدار شدن بادبانهای سفائن انگلیس مبشر آن می‌نمود، بی‌آنکه تقریباً تیری در برود به محاصرهٔ نیروهای فرانسه درآمد. مردم شهر که وحشت بر دلشان چیره شده بود آماده شدند که از در تسلیم درآیند. قاتلهای فرانسویها که به حسب شهره بودن ژنرال به قساوت، پیش‌بینی می‌کردند که شاید مندا آتش زده شود و همهٔ مردم شهر از دم تیغ بگذرند، به حکم یکی از آن جانبازها و از خودگذشتگیهایی که در تاریخ شبه جزیرهٔ ایبری Ibérie کم نبوده است، در مقام این پیشنهاد برآمدند که دستشان را روکنند و خودشان را به دست ژنرال بسپارند. ژنرال این پیشنهاد را پذیرفت و این شرط را به میان آورد که همهٔ اهل قصر، از واپسین فراش گرفته تا شخص مارکی، به دستش داده شوند. و چون این شرط تسلیم پذیرفته شد، ژنرال قول داد که بر بقیهٔ اهل شهر ببخشد و سربازانش را از غارت شهر یا آتش زدنش باز دارد. باج و خراجی گزاف بسته شد، و توانگرترین ساکنان شهر برای تضمین پرداخت آن که می‌بایست در ظرف بیست و چهار ساعت صورت بگیرد، به پای خودشان به زندان رفتند.

ژنرال همهٔ تدابیر لازمه را برای امن و امان نیروهایش به کار بست، وسیلهٔ دفاع از محل را فراهم آورد و از اسکان سربازانش در خانه‌ها امتناع نمود. پس از جای دادنشان در خیمه‌ها، به قصر رفت و مثل سرداری فاتح آن را به تصرف آورد. دست و پای اعضای خانوادهٔ

لگانیس و خدمه بسته شد، و همه در سالونی که رقص صورت گرفته بود زندانی شدند و به دقت زیر نظر گرفته شدند. از پنجره‌های این سالون صفه‌ای که بر شهر اشراف داشت به سهولت دیده می‌شد. ستاد در سرسرای مجاور استقرار یافت و ژنرال، در آنجا، پیش از هر چیز درباره تصمیم‌هایی که می‌بایست برای مقابله با پیاده شدن دشمن گرفته شود، به مشاوره پرداخت. پس از آنکه اجودانی به نزد مارشال نه فرستاده شد و دستور استقرار آتشبارها در ساحل داده شد، ژنرال و ستادش به اسراء پرداختند. دویست نفر اسپانیایی که مردم شهر داده بودند، بی‌درنگ در صفه تیرباران شدند. ژنرال، پس از این اعدام نظامی، فرمان داد که چوبه‌های دار، به تعداد اشخاصی که در سالون قصر زندانی شده بودند در صفه برافراشته شود و کس پی جلاد شهر فرستاده شود. ویکتور مارشان مدت زمانی را که به شام مانده بود، غنیمت شمرد و سری به زندانیان زد. زود به سوی ژنرال برگشت و با صدائی آغشته به تأثر گفت:

- به عجله آمده‌ام تا تقاضای لطف و مرحمتی بکنم.

ژنرال به لحنی آمیخته به طعنه جواب داد:

- شما!

ویکتور پاسخ داد:

- افسوس! تقاضای لطف و مرحمت اندوهباری دارم. مارکی، به مشاهده افراشته شدن چوبه‌های دار، امیدوار شده است که این نوع اعدام را در مورد خانواده او تغییر بدهید، و التماس دارد که سرنجباء به ضرب تیغ بریده شود.

ژنرال گفت:

- باشد.

- و از این گذشته تقاضا دارند که فیضِ سرّ توبه و سرّ قربان مقدس و مسحه به‌اشان ارزانی داشته شود و بندهای دست و پایشان باز شود. و قول می‌دهند که در صدد فرار برنیایند.

ژنرال گفت:

- رضا می‌دهم. اما شما در مقابل من ضامن ایشان هستید.

- و از این چیزها گذشته، پیرمرد همه داراییش را به شما می‌دهد، به شرط آنکه خردسالترین پسرش بخشوده بشود. فرمانده جواب داد:

- راستی! اموال او به شاه ژوزف^۱ تعلق دارد.

مکث کرد. اندیشه تحقیری پیشانیش را پرچین کرد، و از پی حرفهایش گفت:

- از تمنائی که دارند فراتر می‌روم. حدس می‌زنم که این خواهش اخیر پیرمرد تا چه حدّ مهمّ است. بسیار خوب، تاوانِ جاودانگی اسم خودش را بپردازد و این عنوانِ نجابت را به نسلهای آینده‌اش انتقال

۱. ژوزف برادر بزرگ ناپلئون در سال ۱۷۶۸ در کورته Corte به دنیا آمده بود و در سال ۱۸۴۴ در فلورانس درگذشت. در سال ۱۷۹۶ نماینده کرس در شورای پانصد تن بود. در تهیه و تدارک کودتای برومر Brumaire - نهم نوامبر ۱۷۹۹ - مشارکت داشت. مأمور رسالت‌های دیپلماتیک بود و در سال ۱۸۰۱ پیمان لونویل Lunéville و صلح امین Amiens و کنکوردا Concorda را امضاء کرد. به حکم برادرش از سال ۱۸۰۶ تا سال ۱۸۰۸ پادشاه ناپل شد، سپس، از سال ۱۸۰۸ تا سال ۱۸۱۳ پادشاه اسپانیا بود. پس از واترلو در ایالات متحده آمریکا زیست. در سال ۱۷۹۴ ژولی کلاری Julie Clary را به عقد ازدواج خویش درآورده بود.

بدهد، اما اسپانیا خیانت و کيفرش را تا قیامت به یاد داشته باشد! من این دارایی و حق حیات را به هر کدام از پسرانش که وظیفه جلاّد را به جای بیاورد، وامی‌گذارم ... بروید، و دیگر از این مقوله حرفی با من نزنید.

شام حاضر بود. افسرانی که سر میز نشسته بودند، سرگرم ارضای اشتهائی بودند که خستگی تیزترش کرده بود. تنها یکیشان که ویکتور مارشان باشد، از این ضیافت غائب بود. پس از آنکه مدّتی مردّد ماند، به سالونی که اعضای خانواده متکبّر لگانیس در آن ناله و زاری می‌کردند، پای نهاد، و به منظره‌ای که این سالون در آن هنگام داشت نگاههای غمزده‌ای افکند. دو شب پیش بود که در میان شور و هیجان والس چرخش سرهای دو دختر و سه پسر را در همین سالون دیده بود. از این تصور که اندک زمانی بعد این سرها به ضرب تیغ جلاّد از تن جدا می‌شوند و به روی زمین غلت می‌خورند، به لرزه افتاد. پدر و مادر و سه پسر و دو دختر که به صندلیهای زیرشان بسته شده بودند پاک از حرکت بازمانده بودند. هشت مستخدم که دستهایشان در پشت سر بسته شده بود سر پا بودند. این پانزده نفر سنگین و گرفته به روی هم می‌نگریستند، و چشمهایشان احساسهایی را که هیجانی در دلهایشان برمی‌انگیخت درست نشان نمی‌داد. توکل و تسلیمی ژرف و تأسف بر شکست خوردن در اقدام خودشان در برخی از قیافه‌ها خوانده می‌شد. سربازانی که خشک و بی‌حرکت به نگهبانی‌شان می‌پرداختند، درد و غم این دشمنان سنگدل را پاس می‌داشتند. هنگامی که ویکتور پدیدار شد، حرکتی که نشانه کنجکاوی بود، نور

حیاتی در قیافه‌ها پدید آورد. دستور داد که بند از دست و پای محکومها برداشته شود، و خود به سوی کلارا رفت تا بندهایی را که در صندلیش زندانی کرده بود، باز کند. کلارا غمگینانه لبخندی زد. افسر بی اختیار بازوهای این دوشیزه را نوازشی داد و به تحسین گیسوان مشکی و کمر باریکش پرداخت. دختر راستین اسپانیا بود: رنگِ رویِ اسپانیایی، چشمهای اسپانیایی، مژگانی دراز و تابدار و تارایی سیاهتر از بال کلاغ داشت.

یکی از آن لبخندهای سوگوارانه‌ای را که هنوز اثری از افسون و دلربایی دوشیزگی دارد، به رویش زد و گفت:
- موفق شدید؟

ویکتور بی اختیار ناله‌ای از دل برآورد. کلارا و سه برادر را یکی پس از دیگری نگریست. یکی از سه برادر که برادر ارشد باشد، سی سال داشت. کوتاه قد و بسیار بد ریخت بود و متکبر و اهل تحقیر می‌نمود، در رفتار و کردار فاقد اصالت و نجابتی نبود، و با آن ظرافت احساس که در زمان گذشته آن همه مایهٔ اشتها خوش منشی و لطافت طبع اسپانیایی شد، بیگانه نمی‌نمود. نامش خوانیتو Juanito بود. دومی که Felipe باشد، نزدیک به بیست سال داشت. به کلارا می‌مانست. سومی هشت سال داشت. هر آینه نقاشی در سیمای مانوئل Manuel اندکی از آن ثبات قلب رومی می‌یافت که داوید^۱ David در پرده‌های

۱. لوئی داوید نقاش فرانسوی که در سال ۱۷۴۸ در پاریس تولد یافته بود، و در سال ۱۸۲۵ از دنیا رفت. در دورهٔ انقلاب فرانسه، عضو کنوانسیون Convention و در دورهٔ امپراتوری نقاش ناپلئون بود. داوید که رئیس مکتب نئوکلاسیسیسم باشد از سال ←

جمهوریخواهانه‌اش به قیافه‌های کودکان داده است. مارکی پیر سری مستور به موهایی سفید داشت که توگفتی که از یکی از پرده‌های موریلو^۱ Murillo گریخته بود. افسر جوان به مشاهده این منظره سر تکان داد و نتوانست امید آن داشته باشد که یکی از این اشخاص معامله ژنرال را بپذیرد. با این همه، پیشنهاد ژنرال را با کلارا در میان نهاد. دختر اسپانیایی اول به لرزه افتاد، اما ناگهان قیافه‌ای آرام به خود بست و رفت و در برابر پدرش زانو بر زمین زد و گفت:

- او! خوانیتو را قسم بدهید که دستورهایی را که خواهید داد موبه موبه جای بیاورد تا ما خشنود باشیم.

مارکیز از امیدواری دستخوش رعشه شد. اما، چون به سوی شوهرش خم شد، و نجوای دهشتبار کلارا را شنفت، این مادر بیهوش گشت. خوانیتو همه چیز را دریافت، مثل شیرینی که در قفس باشد،

→ ۱۷۸۵ تا زمان مرگش در تبعید تأثیری عظیم در نقاشی فرانسه داشت.

۱. بارتولومه استبان موریلو Bartolomé Esteban Muillo نقاش اسپانیایی در سال ۱۶۱۸ در سویل Séville به دنیا آمده بود و در سال ۱۶۸۲ در همان شهر درگذشت. در چهارده سالگی یتیم ماند و شاگرد خوان دل کاستیلیو Juan del Castillo شد و می‌توان گفت که سراسر زندگی هنرش را در زادگاهش به سر آورد. پس از نخستین سلسله پرده‌هایی که به سفارش فرانسیسکنا Franciscains نگاشت، پرده‌های بسیاری برای صومعه‌های سویل ساخت. در میان بلند آوازه‌ترین آثارش می‌توان از «خلسه سن فرانسوا» و «نیایش چوپانان» و «عذرای تسبیح به دست» و «گدایان» نام برد. در سال ۱۶۸۰ از چوب بستی که برای ترسیم ازدواج عرفانی سنت کاترین دوسین de Sienn به روی آن رفته بود، بر زمین افتاد و دیگر بیشتر از دو سال زنده نماند. موریلو بیشتر از هر چیز دیگر نقاش عوالم دوست‌داشتنی در مذهب کاتولیک و شهر و عصر خویش است و از این گذشته نقاش لطف و ملاحظت زن هم هست و تصاویر شایسته تحسینی از اطفال توده مردم نگاشته است.

جستی زد. ویکتور به عهده گرفت که چون مارکی قول اطاعت و اذعان کامل داد، سربازان را روانه کند. مستخدمها را بردند و به دست جلاد سپردند و جلاد همه شان را به دار آویخت. وقتی که خانواده دیگر نگرهبانی جز ویکتور ندید، پدر پیر پا شد و گفت:

- خوانیتو!

خوانیتو جز با فرود آوردن سری که معادل امتناع بود، جوابی نداد، به روی صندلیش افتاد و با چشمی خشک و مخوف پدر و مادرش را نگریست. کلارا آمد و روی زانوانش نشست، دست برگردنش انداخت و بر پلکهایش بوسه داد و به خوشی گفت:

- خوانیتوی عزیزم، کاش می دانستی که کشته شدن به دست تو چه اندازه برایم شیرین خواهد بود! در چنان صورتی ناگزیر نمی شوم به تماس کریه دستهای جلاد تن در بدهم. از دردهایی که در کمینم بود، شفایم می دهی، و... خوانیتوی مهربانم، تو که نمی خواستی ببینی که من به کسی تعلق دارم، خوب...

چشمهای مخملیش نگاه آتشی به سوی ویکتور افکند که تو گفתי که برای بیدار کردن آن نفرت و دهشتی بود که خوانیتو از فرانسویها دردل داشت.

برادرش فلیپه به او گفت:

- دل داشته باش، وگرنه، نژادمان که بیش و کم نژاد شاهانه‌ای است، خاموش می شود.

ناگهان کلارا پا شد، گروهی که در پیرامون خوانیتو به وجود آمده بود، از هم جدا شد. و این پسری که بجا در مقام عصیان برآمده بود،

پدر پیرش را سرپا رودر روی خویش دید.

مارکی به لحنی مفعّم گفت:

- خوانیتو، به تو دستور می‌دهم!...

چون کنت جوان بی حرکت مانده بود، پدرش به زانوهایش افتاد. کلارا و مانوئل و فلیپه پیروی او کردند. همه دستهایشان را به سوی کسی که بنا بود که خانواده را از فراموشی رهایی بدهد دراز کردند و چنین نمود که این سخنان پدر را باز می‌گویند:

- پسر جان، نکند که شهادت اسپانیایی و احساس شفقت راستین نداشته باشی؟ می‌خواهی که مدت درازی به زانو ننگم بداری، و مگر باید ملاحظه جان و رنجهای خودت را داشته باشی؟

پیرمرد به سوی مارکیز برگشت و از پی این حرفها گفت:

- این پسر، پسر من است، مادام؟

مادر به مشاهده خوانیتو که چینی بر ابروها انداخت که معنی اش جز وی بر کسی معلوم نبود، به نو میدی فریاد زد:

- به این کار رضا می‌دهد!

ماریکیتا Mariquita، دختر دوم، به زانو بر زمین افتاده بود و با آن دستهای ناتوان خویش مادرش را در آغوش می‌فشرد، و چون سیل اشک از چشمها فرو می‌ریخت، برادر خردسالش مانوئل آمد و به سرزنشش برخاست. در این هنگام، کشیش قصر تو آمد. هماندم همه اعضای خانواده در میانش گرفتند و به سوی خوانیتو بردند. ویکتور که دیگر نمی‌توانست تاب تحمل این صحنه را داشته باشد، با اشاره‌ای به کلارا، بیرون شتافت تا به واپسین جد و جهدی نزد ژنرال دست بزند.

وی را که بر سر سفرهٔ سور نشسته بود و به اتفاق افسران‌ش که رفته رفته حرفه‌ایی شوخ و خوشمزه می‌زدند، مشروب می‌خورد، خوش و خندان یافت.

یک ساعت بعد، صد تن از اعیان و اکابر مندا به صفه آمدند تا به حسبِ اوامر ژنرال شاهد اعدام خانوادهٔ لگانیس باشند. عده‌ای سرباز به آرام نگه‌داشتن اسپانیایی‌هایی گماشته شدند که در زیر چوبه‌های داری که مستخدم‌های مارکی به آن آویخته شده بودند، جای داده شدند. می‌توان گفت که سرهای این شهروندان به پای‌های این شهداء مماس بود. در سی قدمی‌شان کنده‌ای سر بر می‌افراشت و خنجری برق می‌زد. جلاد حاضر بود تا در صورتی که امتناعی از ناحیهٔ خوانیتو سربزند، دست به کار شود. دیری نگذشته، اسپانیایی‌ها، در میان ژرف‌ترین سکوت، صدای پای چند نفر، آهنگ موزون گام‌های عده‌ای سرباز آماده به کار و طنین خفیف تفنگ‌های آنان را شنفتند. این صدا‌های گوناگون به صدا‌های سخن و خنده‌های بزمِ افسران درآمیخته بود، به همان گونه‌ای که اندک زمانی پیش پایکوبی‌های مجلس رقصی مایهٔ تلبیس و استتار خیانتی خونین شده بود. همهٔ نگاه‌ها به سوی قصر برگشت، و خانوادهٔ بلند تبار را دیدند که با طمأنینه‌ای باور نکردنی پیش می‌آید. همهٔ قیافه‌ها آرام و گشاده بود. تنها یک تن در آن میان، رنگ‌باخته و افسرده و پریشان، به بازوی کشیش تکیه داده بود که همهٔ دلداریهای مذهب را بر این مرد، یگانه کسی که محکوم به زنده ماندن بود، ارزانی می‌داشت. جلاد، مثل همه کس، دریافت که خوانیتو وظیفهٔ او را به مدت یک روز پذیرفته است.

مارکی پیر و زنش، کلارا و ماریکیئا و دو برادرشان در سه چهار قدمی آن مکان می‌شوم زانو زدند. خوانیتو به راهنمایی کشیش به آن نقطه برده شد. هنگامی که به کنده رسید، جلاد آستینش گرفت و به کناری برد و به احتمال تعالیمی به او داد. کشیش اعتراف شنو قربانیان را به نحوی جای داد که نتوانند گردن زنی را ببینند. اما اسپانیایی‌های راستینی بودند که سرپا ایستادند و هیچ ضعف و فتوری به دل راه ندادند.

کلارا پیش از دیگران، به سوی برادرش جست و گفت:

- خوانیتو به کم‌دلی من ترحم داشته باش! از من شروع کن!

در این هنگام صدای گام‌های شتابزده مردی طنین انداخت. ویکتور به این صحنه رسید. کلارا به این زودی در برابر کنده زانو بر زمین زده بود و گردن سفیدش خنجر را به سوی خود می‌خواند. افسر رنگ باخت، اما این قدرت را یافت که به سوی وی بدود. آهسته به کلارا گفت:

- اگر به ازدواج با من رضا بدهی، ژنرال به تو امان می‌دهد.

دختر اسپانیایی نگاهی به روی افسر انداخت که آغشته به تحقیر و تکبر بود. سپس، به لحنی عمیق گفت:

- زود باش، خوانیتو!

سرش جلو پاهای ویکتور افتاد. مارکیز د لگانیس به شنیدن صدای سری که بر زمین افتاد بی‌اختیار تکانی خورد که آمیخته به تشنج بود. و این تکان یگانه علامت حزن و اضطراب وی شد.

سؤالی که مانوئل خردسال از برادرش کرد، چنین بود:

- همین جا که وا ایستاده‌ام خوب است؟

خوانیتو به خواهرش گفت:

- آه! گریه می‌کنی، ماریکیتا!

دختر جواب داد:

- او! آری... در فکر تو هستم، خوانیتوی بیچاره‌ام: وقتی که ما

نباشیم بسیار بدبخت خواهی بود!

لحظه‌ای دیگر هیکل بلند مارکی پدیدار شد. خون فرزندان را

نگریست، به سوی حصار خاموش و بی حرکت برگشت، دستهایش را

به سوی خوانیتو دراز کرد و به صدائی بلند گفت:

- اسپانیاییها، به نام پدر از درگاه خداوند برای پسرم خیرت و برکت

می‌خواهم! اکنون، مارکی، بی‌واهمه ضربت را بزن، مستحق هیچ

سرزنشی نیستی.

اما، خوانیتو به مشاهده نزدیک شدن مادرش که به بازوی کشیش

اعتراف شنو تکیه داده بود، فریاد زد:

- از پستان خودش شیرم داده است!

جماعت به شنیدن صدای او غریو دهشت از دل برآورد. سر و

صدای بزم و خنده‌های شادمانه افسران در برابر این خروش مخوف

فرو نشست. مارکیز دریافت که قوت قلب خوانیتو فرسوده شده است

و دیگر جرأتی دروی نمانده است، به یک خیز از روی نرده جست و

سرش روی صخره‌ها شکافت. فریاد تحسینی برخاست. خوانیتو

بیهوش نقش زمین شده بود.

افسری نیمه مست خطاب به ژنرال گفت:

- تیمسار، مارشان لحظه‌ای پیش چیزی درباره‌ی این اعدام به من گفت، شرط می‌بندم که شما دستور این کار را نداده‌اید...
«ژنرال ژ... ت... ر» فریاد زد:

- فراموش کرده‌اید که یک ماه دیگر پانصد خانواده‌ی فرانسوی اشک خواهند ریخت و ما در خاک اسپانیا هستیم؟ می‌خواهید استخوانهایمان اینجا بماند؟
پس از این خطبه، کسی، و حتی ستوانی هم پیدا نشد که جرأت تهی کردن گیلانش را داشته باشد.

مارکی دلگانیس با همه‌ی آن احترامها و اکرامهایی که در میانش گرفته است، با همه‌ی آن لقب «ال وردوگو el Verdugo» (یعنی جلاد) که پادشاه اسپانیا به رسم عنوان نجابت به او داده است، اسیر غم و غصه‌ای است که دل و جگرش را می‌خورد، زندگی گوشه‌گیرانه‌ای دارد و به ندرت در ملاء عام نمایان می‌شود. وی که در زیر بار جنایت شایان تحسینش از پای درآمده است، چنین می‌نماید که نابردبارانه منتظر آن است که تولد پسری دیگر حق پیوستن به اشباحی به او بدهد که پیوسته همراهش هستند.

پاریس، اکتبر ۱۸۲۰

مهمانسرای سرخ

L'Aubege Rouge

تقدیم به

مسیولو مارکی دو کوسٹین

Monsieur le marquis de Custine

نمی‌دانم در چه سالی، یک نفر بانکدار پاریسی که روابط بازرگانی بسیار گسترده‌ای در آلمان داشت، محض خاطر یکی از آن دوستانی که بازرگانان از راه مکاتبه، این‌ور و آن‌ور، برای خودشان پیدا می‌کنند و مدتی دراز نادیده و ناشناخته می‌مانند ضیافتی به پاداشته بود. این دوست که نمی‌دانم رئیس کدام تجارتخانه بسیار بزرگ نورمبرگ Nuremberg بود، آلمانی خوشخو و تنومند، اهل ذوق و علم و فضل، و بویژه اهل پیپ بود که قیافه خوشایند و پهن نورمبرگی داشت، با پیشانی چهارگوش و بسیار گشاده، و آراسته به چند تار موی بور و انگشت‌شمار. نمونه‌گویای فرزندان آن ژرمانی Germanie پاک و گرانمایه بود که از حیث خصائل نیکو و شایسته بسیار بارور است و اخلاق آرامش‌هرگز، حتی پس از هفت تهاجم بیگانه هم، فرو گذاشته نشده است. بیگانه بی‌غل و غش می‌خندید، به دقت گوش می‌داد، بسیار خوب می‌می‌خورد، و چنین می‌نمود که شراب شامپانی Champagne را، شاید به اندازه شرابهایی

گاهی^۱ یوهانیسبرگ^۲ Johannisberg دوست می‌دارد. اسمش مثل اسم قریب به اتفاق آلمانی‌هایی که نویسندگان به صحنه می‌آورند، هرمان Hermann بود و مثل آدمی که نمی‌تواند هیچ کار سبکسرانه انجام بدهد، سر میز بانکدار نشسته بود و با آن اشتیهای آلمانی که در قاره اروپا شهرت دارد غذای خورد و با دست پختهای کارم^۳ Carême بزرگ خداحافظ آگاهانه‌ای می‌گفت. صاحبخانه، به احترام مهمانش، تنی چند از دوستان نزدیک، سرمایه‌دار یا بازرگان، و چند زن دوست‌داشتنی و خوشگل را که صحبت سرشار از لطف و ملاحظت و سیرت و سلوک بی‌روی و ربایشان با صفا و محبت ژرمنی توازن داشت، به این ضیافت خوانده بود. حقیقت این است که اگر، مثل من،

۱. Vin de Paille یا Vin paillé شرابی است که از انگوری ساخته می‌شود که پس از دوره انگور چینی مدتی در روی گاه خوابانده می‌شود تا رنگی روشنتر داشته باشد.
 ۲. یکی از دهکده‌های ایالت هس Hesse - هسناساو Hesse-Nassau - است که در روی تپه‌های راین‌گاو Rheingau، کنار رود راین Rhein، ساخته شده است. پیرامون این دهکده را تاکستانهایی فراگرفته است و شراب معروف یوهانیسبرگ از انگورهای این تاکستانها به دست می‌آید.

۳. ماری آنتوان کارم Marie Antoine Carême آشپز و غذاشناس فرانسوی که در سال ۱۷۸۴ در پاریس تولد یافته بود و به سال ۱۸۳۳ در همان شهر از دنیا رفت. رئیس آشپزخانه شاهزاده دو تالران de Talleyrand و جرج چهارم امپراتور انگلیس و امپراتوران روسیه و اتریش بود. در سایه غذاهایی که برای کنگره‌های اکسلا شاپل Aix-la-Chapelle و وین و لایباخ Laibach [لیوبلیانا Ljubljana] پخت در سراسر قاره اروپا شهرت یافت. و چون دعوی زیبایی‌شناسی و زیبایی‌پرستی داشت در تهیه شیرینی‌هایش از پالادیو Palladio و وینیولا Vignola دو معمار بزرگ ایتالیا الهام می‌گرفت. چندین کتاب درباره آشپزی نوشته است که در آن میان می‌توانیم از ناهارهای امپراتور ناپلئون و خوانسالار فرانسوی یا مقایسه آشپزی دیروز و امروز نام ببریم. این خرده بر او گرفته می‌شود که با قواعدی بیرون از اندازه سختگیرانه باعث بیماری سنین آشپزی فرانسه شده است.

سعادت دیدار این جمعِ خَرَم و خندان اشخاصی نصیبشان می شد که برای تأمل درباره خوشیهای زندگی چنگالهای سوداگرانۀ خودشان را نهفته بودند، هر آینه برایتان دشوار می بود که نزولهای رباخوارانه را دشمن بدارید یا بر ورشکستگیها لعنت بفرستید. انسان همیشه نمی تواند بد کند. از این رو، حتی در جمع دزدان دریایی هم دقائق شیرینی پیش می آید که چنین می پندارید که در کشتی مشوومشان سوار تاب هستید.

۱- امیدوارم که مسیو هرمان پیش از جدا شدن از ما، باز هم یکی از آن داستانهای آلمانی را برایمان بگوید که بسیار باعث ترسمان بشود. این حرفها را بانویی جوان و رنگباخته و مو خرمایی در اثنای دسر به زبان آورد که بی گمان داستانهای هوفمان^۱ Hoffmann و والتراسکات^۲

۱. ارنست تئودور ویلهلم امادئوس هوفمان E. T. W. Amadeus Hoffmann نویسنده و آهنگساز و رسام و نقاش آلمانی که در سال ۱۷۷۶ در کونیگسبرگ Königsberg تولد یافته بود و به سال ۱۸۲۲ در برلین درگذشت. برخوردار از نیروی تخیلی بود که خودش تخیل «دیوانه وار» می شمرد. وجود خویش را وقف کار و کوششی شگرف در زمینه موسیقی و نویسندگی کرد. در زمینه موسیقی قطعه هایی برای پیانو و اوپراهایی بر مبنای داستانهای برنتانو Brentano و داستان زیبای اوندین Ondine فوکه Fouqué ساخت و در زمینه نویسندگی داستانهایی چون اکسیرهای شیطان (۱۸۱۶)، شبهای برادران سراپیون Sérapiön و شاهدخت برامبیللا Brambilla نوشت. داستانهای هوفمان که به گفته منتقدی مثل نیروی برق است و در خلال آن شگفت ترین سیماهایی که زاده وهم و خیال هستند بی وقفه راهی به زندگی واقعی می یابند برای آهنگسازی چون شومان Schumann و چایکوفسکی Tchaikovski و افنباخ Offenbach و برخی از نویسندگان مایه الهامهایی شده است.

۲. والتراسکات، در اینجا، نیازی به توضیح ندارد.

Walter Scott را خوانده بود. وی یگانه دختر بانکدار بود، مخلوق دلفریبی که آموزش و پرورشش در ژیمناز^۱ Gymnase اتمام می‌یافت و دیوانه‌وار شیفته نمایشنامه‌هایی بود که در آنجا به صحنه آورده می‌شود. در آن هنگام، آن حال خوش تکاسل و سکوتی به مهمانان دست داده بود که غذائی خوشگوار، وقتی که اندکی بیرون از اندازه درباره قدرت هاضمه خودمان حسن ظن داشته‌ایم، برایمان به بار می‌آورد. هر مهمانی پشت به صندلیش تکیه داده بود و مجش را سبک بر لبه میز نهاده بود و رخوت زده و بی‌اعتناء با تیغه زرین کاردش بازی می‌کرد. وقتی که شامی به این برهه^۲ اُفت رسید، برخی هسته‌های گلابی را شکنجه می‌دهند، برخی دیگر مغز نانی را میان شست و سبابه خودشان لوله می‌کنند، عشاق با ته مانده‌های میوه‌ها حروفی بی‌شکل رقم می‌زنند. خسیسها هسته‌های خودشان را می‌شمارند و همچنان که نمایشنامه‌نویسی سیاهی لشکرش را ته‌تآتر جای می‌دهد، روی ظرف خودشان می‌چینند. این خوشیها خرده‌خوشیهای وابسته به

۱. ژیمناز و به زبان دیگر ژیمناز دراماتیک Gymnase Dramatique تأثیری است در پاریس که در سال ۱۸۲۰ در محل گورستان قدیم نوتردام دوبون نوول Notre-Dame-de-Bonne-Nouvelle ساخته شد. از سال ۱۸۲۴ تا سال ۱۸۳۰ تأثر دومادام Théâtre de Madame – دوشس دوبری la duchesse de Berry خوانده می‌شد. در آغاز کار محل نمایش کمدها و وودویل‌هایی بود، سپس نمایشنامه‌های بزرگ و کمدهای آداب و رسوم در آنجا به صحنه آورده شد. اسکریب Scribe و اوزیه Augier و الکساندر دوما پسر و میاک Meilhac و الوی Halévy و لاییش Labiche و ساردو Sardou از جمله نمایشنامه نویسانی هستند که در این تأثر کامیابیهایی درخشان به دست آوردند.

تمتع از غذاهای خوشگوار است که بریاساوارن^۱ Brillat-Savarin که با همه این چیزها مؤلفی کامل عیار است در کتابش توجهی به آن ننموده است. مستخدمها ناپدید شده بودند. دسر مثل ناو بخشی پس از رزم بود، سراپا در هم شکسته و به تاراج رفته و افسرده... دیسها، با همه آن سرسختی و پافشاری بانوی خانه که کوشش داشت تا سرجایشان گذاشته شوند، روی میز پخش و پراکنده شده بودند. تنی چند به منظره‌هایی از مناظر سویس که به حسن ترتیب و تقارن بر دیوارهای خاکستری رنگ سالون ناهارخوری آویخته شده بود، می‌نگریستند. هیچ مهمانی گرفتار ضجر و ملال نبود. کسی نمی‌شناسیم که در اثنای هضم شامی خوب اندوهگین بوده باشد. در چنان زمانی دوست می‌داریم که نمی‌دانم در چه راحت و سکونی باشیم که درست حدّ وسط خیال و رؤیای متفکر و خشنودی حیوانهای نشخوارزن است و باید ملنخولیای مادّی تمتع از اغذیه و اطعمه خوشگوار نامش داد. از این رو مهمانان که همه‌شان را از شوق گوش دادن به داستانی که حتی جذّاب هم نبوده باشد، شعفی دست داده بود، به صرافت طبع به سوی آلمانی مهربان برگشتند. در اثنای چنین مکثی خجسته صدای

۱. قاضی و متخصص طعامهای خوشگوار و نویسنده فرانسوی است که در سال ۱۷۵۵ در بله Belley تولد یافت و به سال ۱۸۲۶ در پاریس از دنیا رفت. نماینده مجلس مؤسّس بود و میانه‌رویش را به هنگامی نشان داد که با گشودن پای «وحشت» - Terreur - به شهر بله که خود شهردارش بود مخالفت نمود. ناگزیر راه مهاجرت در پیش گرفت و به لوزان رفت. سپس روانه نیویورک شد و از سال ۱۷۹۴ تا سال ۱۷۹۶ در آن شهر ماند و تا دوره دیرکتوار Directoire به فرانسه بازنگشت. شهرت بریاساوارن بیشتر از هر چیز دیگر زاده کتابی شوخ و خوشمزه به حسب ذوق زمانه و به نام فیزیولوژی ذائقه la Physiologie du Gout است که در سال ۱۸۲۵ بی‌نام مؤلف انتشار یافت.

سخن داستانگو همیشه برای حواس رخوت زدهٔ ما لذت بخش می‌نماید و مایهٔ تمهید بی‌دردی و بی‌رنجی می‌شود. من که در جستجوی نقش و تصویر بودم، این صورتها را که لبخندی بشاشت داده بود، شمعها روشن کرده بود و غذاها را خوشگوار گلگون کرده بود، می‌ستودم. حالت‌های گوناگونشان از خلال شمعدانها و سبدهای چینی و میوه‌ها و بلورها تأثیرهایی به بار می‌آورد که علاقه و کنجکاوی برمی‌انگیخت.

خیالم ناگهان متوجه قیافهٔ مهمانی گشت که درست رو به رویم نشسته بود. مردی بود دارای قد متوسط، بسیار فربه، و خوش و خندان که هیئت و سیرتی مثل هیئت و سیرت دلال برات داشت و چنین می‌نمود که از چیزی جز شعوری بسیار عادی برخوردار نیست. هنوز متوجه او نگشته بودم. در آن لحظه، صورتش که بی‌گمان نوری نارسا و ناساز تیره‌اش کرده بود چنین نمود که تغییر حالت داده است. کبود شده بود. خطوط بنفش گونه‌ای رگه‌دارش کرده بود. هر آینه می‌گفتی که مثل قیافهٔ محتضری رنگ میت پیدا کرده بود. در آن هنگام که مثل تصاویر اشخاصی که بر دیورامایی^۱ Diorama - نگاشته شده‌اند بی‌حرکت بود، چشمهای بهت‌زده‌اش به پخهای درخشان در تنگی بلور دوخته شده بود. اما بی‌گمان این پخها را نمی‌شمرد و چنین می‌نمود که در بحر تماشای وهم‌آلودهٔ آینده یا گذشته فرو رفته است. و چون مدتی دراز این صورت دو رنگ را در نگریستم، برایم باعث

۱. سلسلهٔ تصویرها و منظره‌هایی است که بر پرده‌هایی به ابعاد بزرگ نگاشته می‌شود و به دست بازبای نور سپرده می‌شود، در صورتی که «ناظر» در تاریکی نشسته است.

اندیشه‌هایی شد. درد دل خویش گفتم: - ناخوش است؟ زیاده خورده؟
تنزل اوراق قرضه باعث ورشکستگی‌اش شده؟ در فکر بازی دادن
طلبکارهای خودشه؟

قیافه ناشناس را به زنی که بغل دستم نشسته بود، نشان دادم و
گفتم:

- نگاه کنید! مگر طلیعه ورشکستگی نیست؟

جواب داد:

- او! در چنان صورتی گشاده‌تر می‌بود.

سپس به لطف و ملاحظت سرتکان داد و از پی حرفهایش گفت:
- اگر این آدم روزی از روزها ورشکسته بشود، خبر این ورشکستگی
تا آن سردنیا می‌رود! یک میلیون ملک دارد! مقاطعه‌کار سابق ارتشهای
امپراتوری است، پیرمرد بسیار دیوانه‌ای است. به حکم سفته‌بازی
دوباره زن گرفت، و با همه این چیزها بی‌اندازه وسائل خوشبختی
زنش را فراهم می‌آورد. دختر خوشگلی دارد که مدتی بسیار دراز به
فرزندى نشناخت. اما مرگ پسرش که بدبختانه در دوئل کشته شد،
ناگزیرش کرد که او را به خانه‌اش ببرد، زیرا که دیگر نمی‌توانست
فرزندى داشته باشد. به این ترتیب دختر بیچاره ناگهان یکی از آن
دختران پاریس شد که از کلانترین میراث برخوردار می‌شوند. و این
مرد عزیزپس از مرگ یگانه پسرش در غم و غصه‌ای فرو رفت که گاهی
باز هم نمایان می‌شود.

در آن هنگام، مقاطعه‌کار به سوی من نگرست، نگاهش چندان
اندوه زده و اندیشناک بود که به لرزه‌ام انداخت! به یقین این نگاه

خلاصه سرپای عمری بود. اما ناگهان قیافه‌اش خوش و خندان شد، در تنگ بلور را برداشت و خود به خود بر سر تنگ پر از آبی که رو به رویش بود گذاشت و لبخند زنان به سوی مسیو هرمان برگشت. این مرد که در سایه تمتع از اغذیه خوشگوار خوشبخت بود، بی‌گمان یک جو فکر در مخ نداشت، و در اندیشه چیزی نبود. از این رو، می‌توانم بگویم که از صرف بیهوده قدرت پیشگویم در راه شناخت روح پست^۱ سرمایه‌داری خشک مغز خجل بودم. در آن هنگام که من به تأملهایی درباره شناخت احوال و قوای روانی از روی شکل جمجمه می‌پرداختم، آلمانی نیکدل دست به استنشاق انفیه خودش زده بود و پس از روبه راه کردن کار بینی، داستانش را آغاز کرده بود. برایم بسیار دشوار بود که این داستان را با همان عبارتها، با آن رشته گسستهای پشت سرهم و گریزهای پرگویانه‌اش به روی کاغذ بیاورم. از این رو داستانی را که شنفتم به شیوه خودم نوشتم و نقیصه‌ها را برای داستانگوی نورمبرگی به جای گذاشتم و با سادگی و پاکی نویسندگانی که ذکر «ترجمه از زبان آلمانی» را در عنوان کتابهایشان از یاد می‌برند، بر آنچه روح شعر داشت و جذاب بود، چنگ انداختم.

فکر و عمل

- در اواخر واندمیر Vendémiaire، سال هفتم، دوره جمهوری که، در

۱. in anima vili - این اصطلاح لاتینی که در متن آمده است به معنی sur une âme vile یا sur un être vil است و در مورد آزمایشهایی به کار برده می‌شود که درباره حیوانات که جانسان چندان مهم شمرده نمی‌شود صورت می‌گیرد.

سبک کنونی، با بیستم اکتبر ۱۷۹۹ مطابقت دارد، دو جوانی که صبح آن روز از بن Bonn به راه افتاده بودند، هنگام غروب آفتاب به حول و حوش اندرناک Andernach، قصبه‌ای در ساحل چپ رود رن Rhin، در چند فرسنگی کوبلنتس^۱ Coblenz رسیده بودند. در آن هنگام، ارتش فرانسه به فرماندهی ژنرال اوژرو^۲ Augereau در برابر اتریشی‌ها که ساحل راست شط را در دست داشتند، به مانور می‌پرداخت. مرکز فرماندهی کل لشکر جمهوری در کوبلنتس بود و یکی از هنگ‌هایی که تعلق به واحد اوژرو داشت در اندرناک استقرار یافته بود. دو مسافری که گفتیم فرانسوی بودند. به مشاهده انیفورم‌های آبی و سفیدشان، با مغزیهایی از مخمل قرمز، و شمشیرهایشان، بویژه شاپوی مستور به مشمّع سبز، و مزین به نشان سه رنگشان، حتی روستاییان آلمانی هم این دو جراح

-
۱. یکی از شهرهای آلمان که در ملتقای رود رن و رود موزل la Moselle جای دارد.
 ۲. پیر فرانسوا شارل اوژرو Pierre François Charles Augereau ژنرال فرانسوی که در سال ۱۷۵۷ در پاریس تولد یافته بود و به سال ۱۸۱۶ در لائوسه La Houssaye درگذشت. در هفده سالگی داوطلب خدمت در ارتش شد. از صفوف ارتش گریخت و در نیروهای پروس و ناپل به خدمت پرداخت. سپس در سال ۱۷۹۲ به انقلاب فرانسه پیوست. در دسامبر ۱۷۹۳ سرلشکر شد. در دوره جنگ ایتالیا، به فرماندهی بناپارت، روز چهاردهم آوریل ۱۷۹۶ پیروزی میلزیمو Millesimo را به دست آورد و در لودی Lodi و کاستیلیونه Castiglione انگشت نما شد. در روزهای ۱۵ تا ۱۷ نوامبر در فتح ارکول Arcole سهمی قاطع داشت. پس از بازگشت به پاریس به کودتای ۱۸ فروکتیدور Fructidor - چهارم سپتامبر ۱۷۹۷ - به نفع دیرکتوار Directoire دست زد. در سال ۱۸۰۴ مارشال شد و در سال ۱۸۰۶ صاحب عنوان دوک دوکاستیلیونه گشت. در همه جنگ‌های دوره امپراتوری - ینا Iena - الو Eylau - اسپانیا و لایپزیگ Leipzig مشارکت داشت اما در سال ۱۸۱۴ یکی از نخستین کسانی بود که به لوئی هیجدهم پیوست و به لطف لوئی هیجدهم عضو مجلس اعلا قانونگذاری فرانسه شد. با این همه از حضور در جلسه محاکمه مارشال نه Ney، به نام قاضی، امتناع نمود.

نظامی، این اهل علم و فضل، راکه به مقیاس بیشتر، نه تنها در ارتش، که در کشورهایی هم که به تصرف نیروهای ما در آمده بود، دوست داشته می شدند، به جای می آوردند. در آن دوره، عده‌ای از فرزندان خانواده‌های بزرگ و نیکو تن که به موجب قانون جدید ژنرال ژوردن^۱ Jourdan راجع به نام نویسی برای خدمت نظام از کارآموزیشان در رشته پزشکی بازمانده بودند، طبعاً ترجیح داده بودند که به عوض تن در دادن به خدمت نظام که با تعلیم و تربیت اولیه و سرنوشت‌های آرام و آسوده‌شان هماهنگی نداشت، به درس و مطالعه خودشان در میدان

۱. ژان باتیست ژوردن Jean-Baptiste Jourdan مارشال فرانسوی در ۱۷۶۲ در لیموژ Limoges تولد یافته بود و به سال ۱۸۳۳ در پاریس درگذشت. در ۱۶ سالگی در جنگ استقلال امریکا مشارکت داشت. هوادار انقلاب بود. در اکتبر سال ۱۷۹۱ که بیشتر از ۲۹ سال نداشت سرهنگ دوم بود و در سپتامبر ۱۷۹۳ در اوندسکوت Hondschoote انگشت نما شد و در روز شانزدهم اکتبر ۱۷۹۳ در رأس ارتش‌های شمال به اتفاق کارنو Carnot فاتح واتینیی Wattignies شد. در ژانویه ۱۷۹۴ به سبب امتناع از مشارکت در جنگ زمستانی از کار برکنار گشت. در ماه مارس ۱۷۹۴ به خدمت فرا خوانده شد و روز ۲۶ ژوئن همان سال در نبرد فلوروس Fleurus پیروز شد و دروازه‌های بلژیک را به روی فرانسویها گشود. و چون در سالهای ۱۷۹۵ و ۱۷۹۶ چندین بار شکست خورد، اوش Hoche جایگزینش گشت. در سال ۱۷۹۷ عضو شورای پانصد تن شد و در ۱۷۹۸ بود که واضع قانون معروف به قانون ژوردن درباره سربازگیری شد (و ناگفته نماند که این قانون سخت بر دوش‌های فرانسه سنگینی کرد زیرا که ناپلئون طبقه‌های بیرون از اندازه جوان و کم‌سال را پیش از موعد به زیر پرچم خوانده بود).

ژوردن با ۱۸ برومر Brumaire (سرنگونی دیرکتوار Directoire) مخالف بود و از این رو ناپلئون دیگر مقام فرماندهی مهمی به او نداد. با این همه در سال ۱۸۰۴ مارشال و حکمران ناپل و مشاور نظامی ژوزف بناپارت شد. روز ۲۱ ژوئن ۱۸۱۳ در ویتوریا Vittoria از ولینگتن Wellington شکست خورد. به بوربون‌ها پیوست و به لطف لویی هیجدهم، در سال ۱۸۱۶ کنت و در سال ۱۸۱۹ عضو مجلس اعلای قانونگذاری فرانسه شد. مارشال ژوردن از سال ۱۸۳۰ حاکم انوالید Invalides بود.

نبرد ادامه بدهند. این جوانان دانشور و صلحجو و خدمتگزار در میان آن همه بدبختی کمی نیکی می کردند و با دانشوران سرزمینهای گوناگونی که تمدن بیدادگر جمهوری از آن می گذشت همدمی و همدردی می نمودند. این دو جوان که هر دوشان پروانه سفری در دست داشتند و حکم دستیار جراح به امضای کوست^۱ Coste و برنادوت^۲ Bernadotte به

۱. ژان فرانسوا کوست Jean François Coste که در سال ۱۷۴۱ به دنیا آمده بود و در سال ۱۸۱۹ در گذشت، سر پزشک ارتش ناپلئون بود.

۲. ژان باتیست شارل برنادوت Jean-Baptiste Charles Bernadotte مارشال فرانسوی و پادشاه سوئد در سال ۱۷۶۴ در پو Pau تولد یافته بود و به سال ۱۸۴۴ در استکهلم درگذشت. در سال ۱۷۸۰ سرباز و در سال ۱۷۹۴ سرتیپ بود و در نبرد فلوروس Fleurus بلندآوازه شد. در سال ۱۷۹۷ در ایتالیا به خدمت پرداخت، سپس - در سال ۱۷۹۸ - در وین سفیر شد. همان سال با دزیره کلاری Désirée Clary - خواهرزن ژوزف بناپارت - عقد ازدواج بست. در سال ۱۷۹۹ وزیر جنگ شد و از مشارکت در ۱۸ برومر Brumaire امتناع نمود. در سال ۱۸۰۴ مارشال و حاکم هانوفر Hanover شد. در استرلیتز Austerlitz رشادتها نمود و در سال ۱۸۰۶ عنوان دوک پونته کوروو duc de Pontecorvo به او داده شد. در همان سال به پیروزیهای هال Halle و لوبک Lübeck در برابر پروسیها و به پیروزیهای موروگن Mörungen و اشپاندن Spanden در برابر روسها دست یافت و در اثنای همین جنگها با روسها بود که زخمی شد. حاکم اتحاد شهرهای بازرگانی بالتیک و مشغول جنگ با سوئد بود که گوستاو چهارم سرنگون شد (۱۸۰۸). شارل برنادوت از پی این واقعه دست از جنگ برداشت. پس از پیروزی و اگرارم میانه اش با ناپلئون به هم خورد. سوئدیها که سیاست وی را در قبال خودشان ارج می نهادند در سال ۱۸۱۰ تخت پادشاهی را پیشکش او کردند. روز ۲۰ اوت ۱۸۱۰ شاهزاده سوئد شد و به فرزندی شارل سیزدهم پذیرفته شد و با موافقت ناپلئون در سوئد سکنی گزید. در برابر خطری که محاصره قاره اروپا برای سوئد دربرداشت از فرانسه روی برتافت و در سال ۱۸۱۲ به تزار الکساندر اول نزدیک شد و چون سرفرماندهی نیروهای اتحاد ششم یعنی نیروهای انگلستان و روسیه و پروس و اتریش و سوئد را به عهده گرفت ژنرال اودینو Oudinot و مارشال نه Ney را شکست داد و در نبرد لاپزیگ نقشی قاطع ضد ناپلئون بازی کرد. پس از جنگی در هولشتاین Holstein با دانمارک پیمان صلح بست که به پیمان کیل Kiel معروف است و به موجب این پیمان نورژ به سوئد پیوست. در سال ۱۸۱۸ پادشاه سوئد شد و به جای شارل سیزدهم بر تخت سلطنت ←

ایشان داده شده بود، برای پیوستن به هنگی که وابسته آن بودند راه می سپردند. هر دو به خانواده‌هایی از طبقه بورژوازی بووه^۱ Beauvais تعلق داشتند که داراییشان کم بود، اما اخلاق و خصائل آرام و امانت و صداقت شهرستانها، در میانشان، مثل بخشی از میراث از نسلی به نسل دیگر انتقال می یافت. به سائقه^۲ حس کنجکاوی که مألوف طبیعت جوانان است، پیش از وقت معین برای ورود به خدمت، به عرصه جنگ روی آورده بودند و تا استراسبورگ Strasbourg با دلیجان آمده بودند. اگرچه احتیاط مادری نگذاشته بود که پولی بسیار با خودشان ببرند، با آن سه چهار لوئی^۳ Louis که داشتند و، در آن زمانی که اسکناس تا واپسین درجه تنزل یافته بود و طلا قیمت بسیار داشت، حقیقه^۴ گنجینه‌ای بود خودشان را پولدار می پنداشتند. دو دستیار جراح که حداکثر بیست سال داشتند، با تمام اشتیاق جوانی به زیبایی وضع و موقع خودشان تن در دادند. از استراسبورگ تا بن، ولایت امیر منتخب^۵ سواحل رود رن را به مانند نقاش و فیلسوف و ناظر زیر پا گذاشته بودند. هنگامی که سرنوشت دانش پژوهانه‌ای داشته باشیم،

→ نشست. شارل برنادوت با شوق و حرارت و آزادیخواهی به وظیفه خویش پرداخت و سلسله پادشاهی کنونی سوئد را بنیاد نهاد.

۱. شهری است در شمال فرانسه (استان اواز Oise).

۲. لوئی، سکه طلای فرانسه است که ارزش آن ۲۰ فرانک بود.

۳. الکتورا Electorat سرزمینی است که امیر منتخبی Electeur بر آن حکومت دارد و امیر منتخب لقب هر شاهزاده آلمانی است که از امتیاز انتخاب امپراتور برخوردار بود. مراد از الکتورا در اینجا پالاتینا Palatinat است که به زبان آلمانی پفالتس Pfalz خوانده می شود. این منطقه سرزمین تاریخی آلمان است که بزرگترین شهرهایش اشپایر Speyer و مانهایم Mannheim و هایدلبرگ و نیوشتات Neustadt و امبرگ Amberg بود.

در چنین سنی حقیقهٔ مخلوقهای چندگانه‌ای هستیم. یک نفر دستیار جراح، حتی در اثنای معاشقه یا مسافرت هم باید پایه‌های ثروت یا شهرت آینده‌اش را استوار سازد. پس دو جوان در بحر آن تحسین عمیق فرو شده بودند که آدمهای درس خوانده به مشاهدهٔ سواحل رود رن و منظره‌های سوابب Souabe، در میان مایانس Mayence و کولونی^۱ Cologne، طبیعت نیرومند و پرمایه و سخت پست و بلند و سرشار از خاطره‌های دوران فتودالبته، و سرسبز، اما طبیعتی که در هر گوشه‌اش آثار شمشیر و آتش به جای مانده است، گرفتارش می‌شوند. لوئی چهاردهم و تورن^۲ Turenne این سرزمین دلفریب را آتش زدند. اینجا و آنجا، ویرانه‌هایی بر غرور، یا شاید دوراندیشی پادشاه ورسای

-
۱. به قول منتقدی که بر این داستان حاشیه‌هایی نوشته است، بالزاک گاهی جغرافی‌دان بسیار موثقی نیست: مایانس و کولونی که از شهرستانهای رنان Rhénane هستند نزدیک خاک بلژیک جای دارند، در صورتی که سوابب بسیار نزدیک تیرول Tyrol است و بخشی از آن در باویر Bavière و بخشی در ورتمبرگ Wurtemberg جای دارد.
 ۲. هانری دولاتور دوورنی Henri de la Tour d'Auvergne معروف به ویکنت دو تورن Vicomte de Turenne پسر دوم دوک دو بویون duc de Bouillon و، از طرف مادر، نوهٔ گیوم صموت Guillaume le Taciturne است که به دست موریس Maurice و فردریک هانری ناساو Frédéric Henri Nassau پرورش یافت. پس از آنکه به خدمت فرانسه درآمد در پرتو پیروزیهایش در آلزاس، ارشهای لوئی چهاردهم بر پالاتینا و شهرستانهای دیگر رنانی Rhénanie - راینلند Rheinland - آسیبها زدند. تورن در جنگ سی‌ساله در ناحیهٔ فلاندر Flandre و حوزهٔ رود رن و ایتالیا مشارکت داشت و چون تورینو Torino را از چنگ اسپانیاییها بازپس گرفت شهرتی بسیار یافت. در سرزمینهای بسیاری به جنگ پرداخت و چنانکه گفته شد، پس از پالاتینا، آلزاس را به تصرف آورد. باید گفت که این جنگ یکی از بی‌باکانه‌ترین جنگهای تورن بود که در بوجوهٔ زمستان صورت گرفت و نتیجهٔ آن پیروزی تورکهایم Turckheim بود. مارشال تورن که در سال ۱۶۱۱ در سدان Sedan به دنیا آمده بود، در اثنای پیکار با مونت کوکولی Montecuccoli یکی از فرماندهان پرآوازهٔ ایتالیا در ساسباک Sasbach کشته شد (۱۶۷۵).

Versailles گواهی می‌دهد که قلعه‌های شایان ستایشی را که در زمان گذشته زیب و زیور این بخش سرزمین آلمان بود، با خاک یکسان کرد. به مشاهده این سرزمین بسیار زیبا و شگفت که جنگل فراگرفته است و جلوه‌ها و لمعانهای قرون وسطی، اما به صورت ویرانه‌هایی، در پهنه آن فراوان است، نبوغ آلمان و رؤیاها و عرفان آن را به تصور می‌آورد. با این همه، اقامت دو دوست در بن هم هدف علمی داشت و هم به منظور خوشی بود. بیمارستان بزرگ ارتش باتاوی^۱ و لشکر اوژرو در همان کاخ امیر منتخب استقرار یافته بود. پس دو دستیار تازه برای دیدار رفقا و تسلیم سفارشنامه‌ها به رؤسای خودشان و آشنایی با نخستین تأثرهای حرفه‌شان روانه آنجا شده بودند. از این گذشته، آنجا هم، مثل جای دیگر، از برخی از آن تعصبات انحصارجویانه‌ای که مدتی بسیار دراز به ملاحظه اینیه و آثار و زیباییهای وطن خودمان پابسته‌شان می‌مانیم، دست برداشتند. به مشاهده ستونهای مرمری که کاخ امیر منتخب را آراسته است دستخوش حیرت شدند، سترگی ساختمانهای آلمان را ستودند و در هر قدم با گنجینه‌های تازه هنر دیروز و امروز روبه رو شدند. گاه به گاه راههایی که دو دوست، روی به صوب اندرناک، در پیش می‌گرفتند آن دو را به قله کوه خارایی بلندتر از کوههای دیگر می‌برد. آنجا، از خلال بریدگی جنگل، از خلال شکاف صخره‌ها منظره‌ای از رود رن به چشمشان می‌خورد که سنگ ریگی در میان گرفته بود یا گیاهانی انبوه به زنجیره‌ای آراسته بود. از دره‌ها و

۱. باتاوی، هلند کنونی که در آن زمان به فرانسه پیوسته بود.

کوره راهها و درختها آن رائحه پاییزی برمی خاست که انسان را به عالم خیال و رؤیا سوق می دهد. سرهای درختان رفته رفته زرین می شد و به رنگهای گرم و قهوه ای که علائم پیری است درمی آمد. برگها فرو می ریخت، اما آسمان هنوز رنگ زیبای لاجوردی داشت. و راهها که خشك بود، در منظری که آن هنگام اشعه خورشید شامگاهی روشنش می کرد، مثل رشته هایی زرین نقش می بست. در نیم فرسنگی اندرناک، دو دوست در میان چنان سکوتی ژرف راه رفتند که تو گفتی که جنگ این سرزمین زیبا را ویران نمی کرد، و در وسط دیوارهای بلند سنگ خارای کبودی که بستر رود رن خروشان است راهی در پیش گرفتند که برای بزها گشوده شده بود. دیری نگذشته، از یکی از دامنه های گردنه ای که قصبه در ته آن، با ناز و کرشمه بر لب شط غنوده است و بندری خوشگل در اختیار زورق رانان می نهد، سرازیر شدند - یکی از آن دو، به نام پروسپر مانیان Prosper Magnan، در آن لحظه ای که چشمش به خانه های رنگارنگ اندرناک افتاد که مثل تخم مرغهایی توی سبد تنگ در بغل هم جای گرفته اند و درختان و باغچه ها و گلهایی از هم جدایشان می کند، فریاد زد:

- آلمان کشوری بسیار زیباست.

سپس، لحظه ای با تحسین و اعجاب به تماشای بامهای نوک تیزی با تیرهای برآمده، پله های چوبی و ایوانهای هزارخانه آرام و آسوده و زورقهایی پرداخت که در بندر به دست امواج به نوسان می آمدند ... هنگامی که مسیو هرمان اسم پروسپر مانیان را به زبان آورد، مقاطعه کار تنگ را برگرفت و لیوانی آب برای خودش ریخت و به يك

جرعه خورد. و چون این حرکت باعث جلب توجه شد، به گمانم لرزشی خفیف در دستها و قطره‌های عرقی بر پیشانی سرمایه‌دار دیدم.

از بانوی مهربان و خاطرنوازی که بغل دستم نشسته بود، پرسیدم:
- اسم مقاطعه کار سابق چیست؟

جواب داد:

- تایفر Taillefer.

و به مشاهده رنگ باختن این آدم عجیب و غریب با تعجب گفتم:
- حالتان خوب نیست؟

با حرکتی که نشانه ادب بود، تشکری کرد و گفت:
- نه، نه، به هیچ وجه.

و روبه مهمانان که همه با هم به سویش نگرستند، سری تکان داد
و از پی حرفهایش گفت:
- گوش می‌دهم.

مسیو هرمان گفت:

- اسم آن جوان دیگر را فراموش کرده‌ام. اما یگانه چیزی که می‌توانم بگویم این است که همراهش گندم‌گون و بسیار لاغر و زنده دل بود. اگر اجازه بدهید، ویلهلم Wilhelm می‌خوانمش تا به شرح این داستان وضوح بیشتر بدهم.

بدین گونه آلمانی نیکدل پس از آنکه، بی اعتنا به رمانتیسیم و خصیصه‌های محل، اسم ژرمنی به روی دستیار جراح فرانسوی گذاشت، داستانش را از سر گرفت.

- پس هنگامی که دو جوان به اندرناک رسیدند، شب شده بود. به تصوّر آنکه پیدا کردن رؤسای خودشان و آشنایی دادن به ایشان و گرفتن اجازه‌نامه‌ای برای مطالبه غذا و منزل در شهری که پر از سرباز بود، باعث اتلاف وقت بسیاری خواهد شد، تصمیم گرفته بودند که شب آخر آزادیشان را در مهمانسرای به سر آورند که نزدیک به صد قدم تا اندرناک فاصله داشت و از بالای صخره‌ها رنگهای روشنش که اشعه آفتاب غروب زیباترشان کرده بود، برایشان مایه تحسین و اعجاب شده بود. این مهمانسرا که سر تا پایش رنگ سرخ زده شده بود، خواه به آن سبب که بر زمینه مجموع شهر به وضوح نمایان بود و خواه به این سبب که پرده پهن ارغوانیش با رنگ سبز شاخ و برگهای گوناگون، و رنگ روشنش با رنگهای خاکستری آب تضادی داشت، اثری گیرا در منظره به بار می‌آورد. این خانه نامش را مدیون آن تزیین بیرونی بود که بی‌گمان هوس بنیانگذارش از روزگاری بسیار دیرین برگرفته‌اش گذاشته بود. خرافه سوداگرانه‌اش که دأب مألوف و طبیعی مالکهای گوناگون این مهمانسرای باشد که در میان زورق‌رانان رود رن شهرت داشت، به دقت موجب شده بود که صورت ظاهر آن پیوسته به همان‌گونه نگه داشته شود.

صاحب مهمانسرای سرخ به شنفتن صدای سم اسبهایی، به آستانه در آمد و گفت:

- حضرات، به خدا قسم که اگر کمی دیرتر آمده بودید، ناگزیر می‌بایست مثل اکثر هم‌میهنانتان که در سمت دیگر اندرناک خیمه زده‌اند، زیر آسمان بخوابید. مهمانسرای من سر تا پا پر است! اگر

علاقه‌ای به خفتن در تخت‌خوابی خوب دارید، دیگر جز خوابگاه خودم خوابگاهی برایتان ندارم. و اما دربارهٔ اسبهایتان باید بگویم که می‌توانم ترتیبی بدهم که در گوشهٔ حیاط تخته‌کاهی برایشان فراهم آورده شود. امروز، اصطبل مهمانسرایم انباشته از عیسوی است.

پس از مکثی کوتاه، از پی حرفهایش گفت:

- حضرات از فرانسه می‌آیند؟

پروسیر گفت:

- از بن Bonn می‌آییم. و از امروز صبح هنوز چیزی نخورده‌ایم.

صاحب مهمانسرا سری تکان داد و گفت:

- او! دربارهٔ غذا باید بگویم که از مسافتی به شعاع ده فرسنگ برای

سورچرانی به مهمانسرای سرخ می‌آیند. سوری شاهانه، ماهی رود

رن، به شما داده می‌شود! این حرف نیازی به هیچ تفسیری ندارد.

دستیارها، پس از سپردن اسبهای خسته‌شان به مواظبت‌های میزبان

که بیهوده مهترهایش را صدا می‌زد، توی سالون همگانی مهمانسرا

رفتند. ابرهای انبوه و سفیدگونه‌ای که از جمع متعّد اهل دود به هوا

برمی‌خاست، امکانی نداد که اوّل به تشخیص جماعتی که پای به

میان‌شان می‌نهادند، توفیق یابند. اما چون، با بردباری واقع‌بینانه آن

رهروان برخوردار از معرفت و اصالت رأی و تسلیم و رضا که به

بیهودگی قیل و قال راه برده‌اند، بغل میزی نشستند، از خلال دودهای

تنباکو به لواحق‌گزینه‌پذیر مهمانسرای آلمانی، بخاری و ساعت

دیواری و میزها و کوزه‌های آبجو و پیه‌های دراز، پی بردند. اینجا و

آنجا، سیماهایی گوناگون، از یهودی و آلمانی، سپس قیافه‌های زبر و

زمخت چند زورق ران، به چشم می خورد. سردوشیهای چند افسر فرانسوی در میان این مه برق می زد، و چکاچاک مهمیزها و شمشیرها بی وقفه در روی سنگفرش طنین می افگند. برخی ورق بازی می کردند، برخی دیگر با هم نزاع داشتند، خاموش می شدند، می خوردند، می می زدند یا می گشتند. پس زن مهمانسرادار، زن خپله ای که کلاه مخمل مشکی و پیش سینه آبی و نقره ای و کلاف نخ و بکله نقره و موهای بافته ای داشت که علائم مشخصه همه زنان مهمانسرادار آلمانی است، و جامه اش، وانگهی، چنان درست به انبوهی بسمه رنگین شده است که بیرون از اندازه شناخته و پیش پا افتاده است و نیازی به توصیف ندارد، دو دوست را با مهارتی شایان توجه به صبر و حوصله واداشت و صبر و حوصله شان را سربرد. اندک اندک قیل و قال کاهش یافت، مسافرها بیرون رفتند و ابرهای دود از میان رفت. وقتی که سفره دستیارها چیده شد و ماهی کپور مألوف رود رن سر سفره نمایان شد، زنگ ساعت یازده نواخته می شد و سالون تهی بود. از خلال سکوت شب، صدائی که اسبها در اثنای خوردن علوفه خودشان یا سُم به زمین کوفتن پدید می آورند، کرکره آبهای رود رن و انواع آن همه های به وصف نیامدنی که چون همه کس به رختخواب برود مهمانسرای انباشته ای را جان و توان می دهد، به وجهی مبهم به گوش می آمد. درها و پنجره ها گشوده و بسته می شد، صداهایی زیر لب سخنها ابهام آلودی می گفتند و خطابهایی در خوابگاهها طنین می افگند. در آن دقائق سکوت و هیاهو، دو فرانسوی و مهمانسرادار که برایشان مشغول ستایش اندرناک و غذا و شراب رن خویش و ارتش جمهوری

و زنش بود، با علاقه‌ای به فریادهای گرفته چند زورقران، و طقطقه‌های سفینه‌ای که می‌خواست در بندر پهلو بگیرد، گوش دادند. مهمانسرادار که بی‌گمان به استفسارهای بیخ‌گلویی این زورقرانان خو گرفته بود به عجله بیرون رفت و زود برگشت. مرد خپله‌ای را با خود آورد که دو نفر زورقران، با چمدانی سنگین و چند بسته، پشت سرش راه می‌رفتند. مرد کوتاه قد، همینکه بسته‌هایش در سالون به روی زمین گذاشته شد، خود چمدانش را برداشت و بی‌تکلف سر میزی رو به روی دو دستیار جراح نشست و چمدان را بغل دست خودش نگه داشت. آنگاه، خطاب به دو زورقران گفت:

- بروید توی کشتیتان بخوابید، زیرا که مهمانسرا پر است. اگر همه جوانب قضیه را درست بسنجیم، مصلحت در همین است. مهمانسرادار، با اشاره به شامی که جلوی دو فرانسوی گذاشته بود، به تازه وارد گفت:

- هر چه از خوردنیها برایم مانده است، همین است. يك لقمه نان خشك، و حتّی يك ذره استخوان هم ندارم.

- شوکروت^۱ Choucroute چه طور؟

- حتّی چیزی به اندازه یک انگشتانه هم ندارم! چنانکه افتخار پیدا کردم که به عرض برسانم، تخته‌خوابی جز این چهارپایه‌ای که رویش نشسته‌اید و خوابگاهی جز این سالون نمی‌توانید پیدا کنید.

۱. خوراکی است که با کلمی که به صورت رشته‌های باریک بریده می‌شود و برای تخمیری اندک در آب نمک نگه داشته می‌شود، فراهم می‌آید. این خوراك به حسب معمول ضمیمه‌هایی مثل گوشت خوك و سیب‌زمینی دارد.

مرد کوتاه قد به شنفتن این حرفها نگاهی بر مهمانسرادار و سالون و دو نفر فرانسوی انداخت که هم احتیاط و هم رعب در آن نقش بست. مسیو هرمان رشته حرفهایش را گسست و گفت:

- اینجا باید خاطر نشانتان بکنم که هرگز نه اسم حقیقی و نه سرگذشت این ناشناس را دانستیم. اما از روی اوراق و اسنادی که داشت، دریافتیم که از اهل اکسلا شاپل Aix-la-Chapelle است. اسم والنفر Walhenfer به روی خودش گذاشته بود و در حول و حوش نوی ویت^۱ Neuwied کارخانه سنجاق سازی بسیار بزرگی داشت. مثل همه کارخانه داران آن مملکت ردینگوتی از پارچه زبر و کلفت و شلوار کوتاه و جلپتقه مخمل سبز تیره به تن کرده بود و پوتین و کمر بند چرمی پهنی داشت، صورتش پاک مثل دایره گرد و رفتارش بی ریا و مهرآمیز بود. اما آن شب کتمان کاملی هراسهایی نهان یا شاید نگرانیهایی جگرخراش برایش بسیار مشکل بود. عقیده مهمانسرادار پیوسته آن بود که این تاجر آلمانی از کشورش می گریزد. بعد، دانستم که کارخانه اش بر اثر یکی از آن تصادفهایی که بدبختانه در دوره جنگ بسیار فراوان است سوخته است. قیافه اش با همه آن حالت نگرانی که عادة داشت، خبر از سادگی و نیکدلی بسیار می داد. سیمای زیبا، و بویژه گردن ستبری داشت که کراواتی مشکی چنان سفیدیش را به جلوه می آورد که ویلهلم از روی استهزاء به پروسپر نشان داد ...

در اینجا، مسیو تایفر لیوانی آب خورد.

۱. شهری است در آلمان، کنار رود رن.

- پروسپر با لطف و ادب به تاجر پیشنهاد کرد که شریک شامشان بشود، و والنفر مثل آدمی که از توانایی خویش در سپاسداری این لطف و ادب آگاهی داشت، این پیشنهاد را بی تکلف پذیرفت. چمدانش را روی زمین خواباند، پاهایش را روی آن گذاشت، کلاهش را از سر برداشت، سر میز نشست و دستکش و دو هفت تیری را که به کمر داشت از سر وا کرد. و چون مهمانسرا دار بی درنگ اسباب سفره‌ای برایش آورد، سه مهمان، به سکوت بسیار، برای ارضای اشتهای خودشان دست به کار شدند. هوای سالون به اندازه‌ای گرم بود و مگس چنان بسیار شده بود که پروسپر از مهمانسرا دار خواهش کرد که پنجره‌ای را که به سوی در باز می‌شد، باز کند تا هوای تازه‌ای بیاید. این پنجره با میله‌ای آهنی بسته شده بود که دو سرش در سوراخهایی که در دو گوشه درگاه باز شده بود فرو می‌رفت. برای امن و امان و اطمینان بیشتر پیچ و مهره‌ای به هریک از حائل‌های پنجره بسته شده بود. به حسب تصادف، پروسپر نحوه دست به کار شدن مهمانسرا دار را برای باز کردن پنجره به دقت بسیار نگریست.

مسیو هرمان گفت:

- اما، از آنجا که برایتان از اوضاع و احوال محل حرف می‌زنم، باید به توصیف وضع و ترتیب اندرونی مهمانسرا هم بپردازم. زیرا که کشش این داستان به شناخت دقیق محل بستگی دارد. سالونی که این سه نفر که برایتان می‌گویم در آن حضور داشتند، دو در داشت. یکی مشرف به راه اندرناک بود که کنار رود رن امتداد می‌یابد. آنجا، جلوی مهمانسرا، طبعاً بارانداز کوچکی بود که زورقی که تاجر برای مسافرت

خودش گرفته بود در آن لنگر انداخته بود. در دیگر به سوی حیاط مهمانسرا باز می‌شد. این حیاط دیوارهایی بسیار بلند داشت و اکنون انباشته از دام و اسب بود، زیرا که اصطبلها پر از آدم بود. درِ بزرگ چنان با دقت بسته شده بود و کشو و پیچ و مهره‌اش انداخته شده بود که مهمانسرادار، برای تعجیل بیشتر، تاجر و زورورانان را از آن در سالون تو آورده بود که مشرف به خیابان بود. پس از آنکه پنجره را، به حسب میل پروسپر مانیان، باز کرد، برای بستن این در دست به کار شد و میله‌ها را توی سوراخهایشان کرد و پیچها را انداخت. خوابگاه مهمانسرادار که قرار بود که خوابگاه دو دستیار جراح بشود، دیوار به دیوار سالون همگانی بود و دیواری بسیار نازک از آشپزخانه که زن مهمانسرادار و شوهرش به احتمال می‌بایست شب را در آن به روز آورند، جدایش می‌کرد. مستخدمه تازه بیرون رفته بود تا در آخوری، گوشهٔ انبار علوفه‌ای، یا هر جای دیگر، لانه‌ای برای خودش پیدا کند. به سهولت می‌توان دریافت که سالون همگانی و خوابگاه مهمانسرادار و آشپزخانه تا اندازه‌ای از بقیهٔ مهمانسرا جدا شده بود. دو سگ درشت هیکل در حیاط بودند که پارسهای گنگ و گرفته‌شان خبر از وجود نگهبانان بیدار و گوش به زنگ و بسیار زود خشم می‌داد. هنگامی که مهمانسرادار در را بست، ویلهلم آسمان را نگریست و گفت:

- چه سکوتی و چه شب زیبایی!

آن وقت صدای امواج یگانه صدائی بود که شنفته شد.

تاجر به دو فرانسوی گفت:

- حضرات، اجازه بدهید که شما را به سه چهار شیشه شراب مهمان بکنم تا با ماهی کپورتان بخورید. با خوردن شراب می‌توانیم خستگی روز را در کنیم. از قیافه و وضع لباسهایتان می‌بینم که امروز مثل من راه بسیاری پیموده‌اید.

دو دوست پذیرفتند، و مهمانسرا دار از در آشپزخانه بیرون رفت تا به سردابش که بی‌شک در زیر این قسمت ساختمان بود، برود. وقتی که پنج شیشه شایسته حرمتی که مهمانسرا دار آورده بود، روی میز نهاده شد، زنش که شام را داده بود، نگاه کدبانو منشانه‌ای بر سالون و ظروف غذا انداخت. سپس، چون اطمینان یافت که همه توقعهای مسافرها را برآورده است، به آشپزخانه برگشت. چهار مهمان - زیرا که صاحب مهمانسرا هم به خوردن شراب خوانده شد - صدای رفتن را به رختخواب نشنفتند. اما، دیری نگذشته، در فواصل سکوتی که در خلال صحبت‌های شرابخواران پیش می‌آمد، خرخرهای بسیار بلندی دوستان، و بیشتر از همه، مهمانسرا دار را به خنده انداخت که تخته‌های تاب برداشته پستوی بالای آشپزخانه که زن تویش لانه کرده بود بر طنین آن می‌افزود. نزدیک نیمه شب که دیگر در روی میز چیزی جز بیسکویت و پنیر و آجیل و شراب خوب چیزی نمانده بود، مهمانان، و بویژه دو فرانسوی جوان گشاده زبان و راز دل‌گو شدند. از کشورشان درس و تحصیل خودشان و جنگ حرف زدند. سرانجام، گفتگو گرم شد. پروسپر مانیان چند قطره اشکی به چشم تاجرگریخته آورد، و آن زمانی بود که با خلوص و صفای مردم پیکاردی Picardie و سادگی فطرتی نیکو و مهربان به تصور آورد که مادرش در این هنگام که او در

سواحل رود رن به سر می برد، چه می کند.

پروسپر مانیان چنین می گفت:

- می بینمش که پیش از رفتن به رختخواب دعای شبش را می خواند! یقین دارم که فراموشم نمی کند و به قرار معلوم در حیرت فرو مانده است و با خود می گوید:

- پروسپر بیچاره ام کجاست؟

و دستی به آرنج و بلهلم زد و از پی حرفهایش گفت:

- اگر در ورق بازی چند سو sou از همسایه اش، و شاید از مادر تو، برده باشد، توی کوزه گلی بزرگ و قرمزی می اندازد که پس اندازهایش را برای خرید سی جریب زمینی که محاط در ملک اندک خودش در لشویل Lescheville است در آن نگه می دارد. این سی جریب نزدیک به شصت هزار فرانک قیمت دارد. چمنزار خوبی است. آه! اگر روزی از روزها صاحب این زمین بشوم، همه زندگیم را در لشویل به سر می برم، و دیگر چیزی از خدا نمی خواهم! چه بسا پدرم آرزوی این سی جریب زمین و جویبار خوشگلی را داشت که در این چمنزارها پیچ و خم می خورد! و سرانجام، مرد و این آرزو را با خود به گور برد. اغلب آنجا بازی کرده ام!

و بلهلم پرسید:

- مسیو والنفر، مگر شما هم برای خودتان آرزویی نداشتید؟
- چرا، مسیو، داشتم! اما این آرزو پاک برآورده شده بود، و، اکنون...

پیرمرد جمله‌اش را به اتمام نرسانده خاموش ماند.

مهمانسرادار که صورتش اندکی برافروخته شده بود، گفت:

- من، سال گذشته مزرعهٔ پرچین‌داری خریدم که ده سال بود که آرزویش را داشتم.

بدین‌گونه مثل آدمهایی که شراب زبانشان را باز کرده بود، گپ زدند و آن محبت زودگذری در دلشان پیدا شد که در سفر بی‌مضایقه به همدیگر ارزانی می‌داریم، به نحوی که چون از جایشان برخاستند تا به خوابگاهشان بروند، ویلهلم تخت‌خوابش را پیشکش تاجر کرد و گفت:

- بیشتر از هر چیز دیگر برای آن می‌توانید این پیشکش را بی‌تردید بپذیرید که من می‌توانم با پروسپر بخوابم، و به یقین، این امر نه بار اول خواهد بود و نه بار آخر. شما از حیث سن بزرگتر از همهٔ ما هستید، و وظیفهٔ ماست که حرمت پیران را نگه‌بداریم!

مهمانسرادار گفت:

- به! تخت‌خواب زنم چند تا زیرانداز دارد، می‌توانید یکی را روی زمین پهن کنید.

ورفت و پنجره را با آن سرو صدایی که این عمل آمیخته به احتیاط در بر دارد، بست.

تاجر گفت:

- می‌پذیرم.

و از پی این حرف، صدایش را پایین آورد و نگاهی به دو دوست انداخت و گفت:

- معترف هستم که چنین آرزویی داشتم. زورق‌رانهای من، به گمانم، رو راست نیستند و نمی‌توانم به‌اشان اعتماد داشته باشم. امشب، از مصاحبت دو جوان خوب و مهربان، دو سرباز فرانسوی، متأسف نیستم! توی چمدانم صد هزار فرانک طلا و الماس دارم!

خویشنداری مهرآمیزی که در قبال این رازگویی دور از احتیاط از دو جوان دیده شد، اطمینان خاطری برای آلمانی نیکدل فراهم آورد. مهمانسرادار مسافرهایش را یاری داد تا یکی از زیراندازها را از روی تخت‌خوابی بردارند. و چون همه چیز به وجه احسن رو به راه شد، به خدایشان سپرد و رفت که بخوابد. تاجر و دو دستیار جراح درباره جنس بالشهایشان شوخی کردند. در آن لحظه‌ای که والنفر از فرط احتیاط چمدانش را زیر بالینش می‌نهاد، پروسپر کیف ابزارهای خود و ویلهلم را زیر بسترش می‌گذاشت تا يك سر آن را بلند کند و جای متکایی را که نداشت بگیرد.

- هر دو مان روی ثروتهای خودمان می‌خواهیم: شما روی طلایتان و من روی کیف ابزارهایم! آنچه می‌ماند این است که ببینیم ابزارهای من هم آن مقدار طلا که شما به دست آورده‌اید برایم می‌آورد یا نه؟
تاجر گفت:

- می‌توانید چنین امیدی داشته باشید. کار و درستی از عهده همه چیز بر می‌آید، صبر داشته باشید.

دیری نگذشته، والنفر و ویلهلم به خواب رفتند. اما پروسپر مانیان، یا برای آنکه رختخوابش بیرون از اندازه سفت بود، یا برای آنکه خستگی بی‌اندازه‌اش باعث بیخوابی شده بود و یا به سبب وضع

روحی منحوسی بیدار ماند. افکارش اندک اندک به سوی بدی به راه افتاد. جز اندیشهٔ صد هزار فرانکی که تاجر روی آن خفته بود، هیچ اندیشه‌ای در سر نداشت. از لحاظ او، صد هزار فرانک ثروت بیکران شسته و رفته‌ای بود. مثل همهٔ ماکه در آن دقائقِ پیش از خوابان، در آن لحظه‌هایی که تصویرها درهم و برهم و تیره و تار در مغزمان تولّد می‌یابد و اندیشه، اغلب، در سکوت شب قدرت جادویی پیدا می‌کند، با آن همه حظّ و سعادت خیالها می‌بندیم، خیالهای خام در سر بخت و پیش از هر کار دیگر، این پول را به طرق و انحاء مختلفه به مصرف رساند.

در آن عالم رؤیا آرزوهای مادرش را برمی‌آورد، سی جریب چمنزار را می‌خريد، و دوشیزه‌ای از اهل بووه Beauvais را که تفاوت ثروت‌هایشان نمی‌گذاشت تا در این هنگام آرزوی ازدواج با وی داشته باشد، به زنی می‌گرفت. با این مبلغ زندگی پرلذتی برای خودش فراهم می‌آورد، و خودش را خوشبخت و پدر خانواده و دارا، و در شهرستانش صاحب عزت و اعتبار و شاید شهردار بووه می‌دید. کَلّه این بچهٔ پیکاردی آتش گرفته بود، در جستجوی وسائلی برآمد تا خیالهایش را به شکل حقیقت‌هایی درآورد. برای طرح جنایتی در عالم فرض حرارتی شگرف به کار برد. در آن عالم رؤیا که مرگ تاجر را به تصوّر می‌آورد، طلا و الماس‌ها را به وضوح می‌دید. چشم‌هایش از برق و تالّل این چیزها خیره شده بود. قلبش سخت به ضربان افتاده بود. با این اندیشه‌ها که در مغزش پرورش می‌داد، بی‌گمان جنایتی صورت داده بود. در آن احوال که مسحور این تودهٔ طلا بود، در معنی با

استدلالتی آدمکشانه سرمست شد. متحیر بود که این آلمانی بیچاره احتیاج به زیستن دارد یا نه، و چنین انگاشت که هرگز وجود نداشته است. خلاصه، طرح جنایت را به نحوی ریخت که هیچ کیفری در پی نداشته باشد.

ساحل دیگر رود رن در تصرفِ اتریشها بود. در پای پنجره‌ها زورقی لنگر انداخته بود و چند زورق‌ران آنجا حضور داشتند. می‌توانست سر این مرد را ببرد و توی رود رن بیندازد و با چمدان از پنجره بگریزد و به زورق‌رانان طلا بدهد و به خاک اتریش برود. حتی چندان پیش هم رفت که به محاسبهٔ میزان مهارتی که در جریان استعمال ابزارهای خودش به دست آورده بود، پرداخت تا سرِ قربانیش را چنان ببرد که حتی کمترین فریادی هم از سینه‌اش درنیاید ...

در اینجا مسیو تایفر پیشانیش را پاک کرد و باز هم کمی آب خورد. - پروسپر آهسته و بی‌سر و صدا بلند شد. و چون اطمینان یافت که هیچکس را از خواب بیدار نکرده است، لباس به تن کرد و روانهٔ سالون همگانی شد. بعد، با آن شعور منحوسی که انسان ناگهان در خویشتن می‌یابد، با آن قدرت باریک بینی و اراده‌ای که هرگز چه زندانیان و چه تبه‌کاران در اجرای طرحهای خودشان از نعمت آن بی‌بهره نمی‌مانند، پیچهای میله‌های آهنی را باز کرد و بی‌کمترین سروصدائی از سوراخهایشان در آورد و بغل دیوار جای داد. حائل‌های چوبی را گشود و بر پاشنه‌هایشان فشار آورد تا مبادا که به هنگام چرخشِ آن غرغزو جیرجیری به راه بیفتد. پرتو رنگ‌باختهٔ ماه که بر این صحنه می‌تافت،

امکانی به او داد که اشیاء را در خوابگاه ویلهلم و والنفر کم و بیش ببیند. آنجا، چنانکه به من گفت، لحظه‌ای وایستاد. ضربانهای قلبش به اندازه‌ای تند، به اندازه‌ای ژرف و به اندازه‌ای پرطنطنه بود که توگفتی که از آن به وحشت افتاده بود. بعد بیم داشت که مبادا که نتواند با خونسردی دست به کار بشود. دستهایش می‌لرزید، و چنین می‌پنداشت که در روی اخگر تفته ایستاده است. اما اجرای قصدی که داشت قرین چندان سعادت‌ی بود که در این لطف و عنایت سرنوشت چیزی چون دست قضا و قدر در کار دید. پنجره را باز کرد، به خوابگاه برگشت، کیف ابزارهایش را برداشت و برای اتمام جنایت خویش شایسته‌ترین ابزار را در آن میان جست.

- وقتی که به بغل تختخواب رسیدم - (این مطلب را خودش به من گفت) - بی اختیار خودم را به خدا سپردم.

هنگامی که همه نیرویش را گرد آورده بود و می‌خواست که دستش را بلند کند، ندائی در درون خودش شنفت، و گمان برد که نوری به چشمش خورده است. ابزار را به روی تختخواب انداخت و به خوابگاه دیگر گریخت، و لب پنجره ایستاد. آنجا، ژرفترین دهشت از خویشتن بر وی چیره شد. و با این همه، چون فضیلت خویش را ناتوان یافت، و هنوز بیم داشت که در برابر افسونی که طعمه آن شده بود از پای درآید، تند و تیز از پنجره بیرون جست و در کنار رود رن به گردش پرداخت و می‌توان گفت که جلوی مهمانسرا پاس داد. اغلب در اثنای گردش شتابزده‌اش به اندرناک می‌رسید، و اغلب هم گامهایش به سوی دامنه‌ای رهنمونش می‌شد که برای رسیدن به مهمانسرا از آن

سرازیر شده بود. اما سکوت شب چنان ژرف بود، و چندان به سگهای نگهبان اعتماد داشت که، گاهی دیگر پنجره‌ای را که باز گذاشته بود، ندید. هدفش این بود که خسته بشود و خوابش بیاید. با این همه، هنگامی که بدین‌گونه در زیر آسمان روشن راه می‌رفت و ستارگان زیبا را می‌ستود، شاید به برکت تأثیر هوای پاک شب و کرکره امواج در بحر تخیل و تفکری فرو رفت که درجه به درجه به سوی اندیشه‌های سلامت‌بخش اخلاق بازش آورد. سرانجام عقل جنون زودگذرش را پاک از میان برد. تعالیم دوره آموزش و پرورش در مدرسه، احکام و وصایای مذهب، و بویژه، چنانکه به من گفت، تصویرهای زندگی ساده و فروتنانه‌ای که تا آن روز در زیر سقف خانه پدری به سر آورده بود بر اندیشه‌های پلیدش غلبه یافت. پس از آنکه مدتی دراز، در کنار رود رن، آرنج بر سنگی بسیار بزرگ تکیه داد و در تأمل مدیدی فرو رفت که خویشتن را به دست افسون آن سپرده بود، برگشت، و، چنانکه به من گفت، هر آینه نمی‌توانست بخوابد، که می‌توانست در کنار میلیونها طلا بیدار بماند. هنگامی که پاکدامنیش از این معرکه گردنفرافز و نیرومند به درآمد، با احساس خلسه و سعادتی زانو بر زمین زد و خدا را سپاس گفت، و مثل روز نخستین تعمیدش که خود را در خور فرشتگان پنداشته بود، زیرا که سراسر روز چه در زمینه گفتار، چه در زمینه کردار و چه در زمینه پندارگناهی از وی سر نزده بود، خویشتن را خوشبخت و سبکبال و خشنود یافت. به مهمانسرا بازگشت، و، بی‌واهمه از سر و صدا به راه انداختن، پنجره را بست و بی‌درنگ به رختخواب رفت. از فرط خستگی روح و جسم بی‌مدافعه خویشتن را

به دست خواب سپرد. اندکی پس از سر بر بالین نهادن، در آن خواب آلودگی نخست و وهم آلود فرو رفت که همیشه پیش از خوابی عمیق به میان می آید. آنگاه حواس کرخت می شود، و زندگی آگاهانه بتدریج از میان می رود. فکر مثل چیزی ناقص و شکسته و بسته می شود، و واپسین ارتعاشهای حواسمان به شکل تأثرهای رؤیا درمی آید.

پرو سپر با خود گفت:

- هوا چه قدر سنگین است. انگار بخاری مرطوب استنشاق می کنم. این تأثیر جوّ را، به وجهی مبهم، معلول اختلافی دانست که بی گمان در میان دمای خوابگاه و هوای پاک دشت و دمن وجود داشت. اما دیری نگذشته صدای متناوبی شنفت که شبیه به صدای قطره های آب فواره ای بود که از شیر فرو بریزد. به سائقه و حشتی سخت و ناگهانی خواست که پا شود و مهمانسرا دار را صدا بزند، تاجر یا ویلهلم را از خواب بیدار کند. اما آن وقت، از بخت بد خویش، ساعت دیواری چوبی را به یاد آورد، و به گمان آنکه این صدا، زاده حرکت آونگ است، با این تصور مبهم و مغشوش به خواب رفت ...

صاحب مهمانسرا چون دید که بانکدار بی اختیار دست به سوی تنگ برده است، گفت:

- آب می خواهید، مسیو تایفر؟

- تنگ خالی بود.

مسیو هرمان، پس از مختصر مکثی که اظهار نظر بانکدار باعث آن شده بود، داستانش را از سر گرفت و گفت:

- صبح فردای آن روز پروسپرمانیان با سر و صدای بسیار از خواب بیدار شد. گمان می‌برد که فریادهای گوشخراشی شنفته است، و گرفتار آن ارتعاش بسیار شدید عصبی شده بود که چون با احساس دردناکی بیدار بشویم که در اثنای خوابمان آغاز شده است، گریبانمان را می‌گیرد. عملی روانی، و برای آنکه اصطلاحی متداول به کار ببرم، تکانی در ما صورت می‌گیرد که اگرچه پدیده‌هایی دیدنی برای علم دربردارد، هنوز به مقیاس بسیار به بررسیش پرداخته نشده است. این اضطراب مخوف که شاید مولودِ اتصال بیرون از اندازه ناگهانی دو فطرت ما باشد که در اثنای خواب تا اندازه‌ای همیشه از یکدیگر جدا هستند، عادهٔ سریع است، اما در وجود بیچاره دستیار جراح پا بر جا ماند، حتی ناگهان شدت هم یافت، و هنگامی که چشمش در میان زیرانداز خودش و تختخواب والنفر به برکهٔ خونی افتاد، رعب و دهشتی در دلش به بار آورد که موی بر تنش راست شد. سر آلمانی بیچاره به روی زمین افتاده بود و تنش در تختخواب مانده بود. تمام خون از گردن به فوران آمده بود. پروسپرمانیان، به مشاهدهٔ چشمهایی که هنوز باز و خیره مانده بود، به مشاهدهٔ لکه‌های خونی که ملحفه‌ها و حتی دستهایش را هم آلوده بود، و به تشخیص ابزار جراحی خودش در روی تختخواب، از هوش رفت و توی خون والنفر افتاد. بعد، چنین به من گفت:- «این چیزها کیفر اندیشه‌هایم بود.»

وقتی که به هوش آمد، در سالون همگانی بود. میان گروهی از سربازان فرانسه و در برابر جمعی دقیق و کنجکاو، روی صندلی نشسته بود. حیران و مبهوت به روی یک نفر افسر جمهوری که مشغول

ثبت و ضبط شهادت‌های چند شاهد و بی‌گمان تنظیم صورت مجلسی بود، نگریست. مهمانسرادار و زنش، دو زورق‌ران و مستخدمه مهمانسرا را به جای آورد. آن ابزار جراحی که قاتل به کار برده بود ... در اینجا مسیو تایفر سرفه کرد، دستمالش را برای پاک کردن بینی‌اش از جیب در آورد، و پیشانیش را پاک کرد. این حرکتهای بسیار خودجوش، بجز من، از نظر همه کس دور ماند. همه مهمانان چشمهایشان را به سوی مسیو هرمان دوخته بودند و با حرص و ولعی به سخنان او گوش می‌دادند. مقاطعه کار آرنجش را بر میز تکیه داد، سرش را در دست راستش نهاد و به روی هرمان چشم دوخت. از آن لحظه دیگر نگذاشت که نشانه تأثر یا علاقه‌ای در وی دیده شود. اما قیافه‌اش، مثل آن لحظه‌ای که با درِ تنگ بازی کرده بود، اندیشناک و مثل قیافه میّت ماند.

آن آلت جراحی که قاتل به کار برده بود، به اتفاق کیف ابزار و کیف بغلی و اوراق پروسپر در روی میز بود. نگاههای جمع گاهی به سوی این مدارک مثبت و گاهی به سوی جوان برمی‌گشت که مشرف بر موت می‌نمود و توگفتی که چشمهای بی‌فروغش چیزی نمی‌دید. قبل و قال مبهمی که از بیرون به گوش می‌آمد، حضور جماعتی را جلوی مهمانسرا نشان می‌داد که خبر جنایت، و شاید هم آرزوی شناختن قاتل، به آن سوی کشانده بود. صدای پای نگهبانانی که زیر پنجره‌های سالون گماشته شده بودند و صدای تفنگهای آنان بر همه مهمه گفتگوهای مردم تسلط می‌یافت. اما مهمانسرا بسته بود و حیاط خالی و ساکت بود. پروسپر مانیان که قادر به تحمّل نگاه افسری نبود که

صورت جلسه می نوشت، حس کرد که یکی دستش را می فشارد، و سرش را بلند کرد تا ببیند پشتیبانش در میان این جمع بدخواه کیست. جراح هنگی را که در اندرناک استقرار یافته بود، از روی انیفورم شناخت. نگاه این مرد چنان نافذ و چنان خشن بود که جوان بیچاره دستخوش رعشه شد و سرش بر پشتیِ صندلی افتاد. سربازی سرکه جلوی بینیش گرفت و وی هماندم به هوش آمد. با این همه چشمهای هراسانش چندان بی بهره از حیات و شعور می نمود که جراح پس از گرفتن نبض پروسپر به افسر گفت:

- جناب سروان، در این موقع استنطاق از این مرد محال است.

سروان حرف جراح را برید و خطاب به سرجوخه ای که پشت سر دستیار جراح ایستاده بود، گفت:

- بسیار خوب، ببریدش.

سرباز آهسته به او گفت:

- بی غیرت ملعون، برای حفظِ آبروی جمهوری، دست کم جلوی چشم این آلمانیهای بی همه چیز راست راه برو.

این خطاب و عتاب پروسپر مانیان را بیدار کرد، پاشد و چند قدمی راه رفت! اما وقتی که در باز شد، وقتی که هوای بیرون به او خورد و ورود جماعت را دید، نیروهایش از کف رفت، زانوهایش خم شد، و تلوتلو خورد.

دو سربازی که زیرغلهایش را گرفته بودند و یاریش می دادند تا به زمین نخورد، گفتند:

- این شاگرد جراح ملعون مستحق دو بار مرگ است! راه برو!

- او! بی غیرت! بی غیرت! خودشه! خودشه! همینه! همینه!

چنین گمان می برد که این بانگها تنها بانگ يك تن است، خروش جماعتی است که به دنبالش افتاده بودند و دشنامش می دادند و به هر قدم بیشتر می شدند. در اثنای پیمودن مسیر مهمانسرا تا زندان، هیاهویی که مردم و سربازان در اثنای راه رفتن پدید می آوردند، همه گفنگوهای گوناگون، چشم انداز آسمان و خنکی هوا، منظره اندرناک و غلغله آبهای رود رن، تأثرهایی بود که به وجهی مبهم و مغشوش و تیره و تار بر روح دستیار جراح راه می یافت و مثل همه آن احساسهایی بود که از هنگام بیدار شدنش از خواب بر وی دست داده بود. و چنانکه خودش به من گفت، گاه به گاه چنین می پنداشت که دیگر زنده نیست. مسیو هرمان حرفش را برید و گفت:

- من آن وقت در زندان بودم. با آن شوق و حرارتی که همه ما در بیست سالگی داریم، خواسته بودم که از وطنم دفاع کنم، و فرمانده گروهانی از عناصر داوطلب بودم که در حول و حوش اندرناک به وجود آورده بودم. سه چهار روز پیش از آن شبانه به میان واحدی از نیروهای فرانسه افتاده بودم که مرکب از هشتصد نفر بود. حداکثر دویست نفر بودیم. جاسوسهایم، محض خاطر جیفه دنیا، مرا فروخته بودند. به زندان اندرناک انداخته شدم. آن وقت صحبت از تیرباران کردن من بود تا درس عبرتی داده شود و چشم زهری از ولایت گرفته شود. فرانسویها از معارضه به مثل هم حرف می زدند، اما قتل که جمهوریخواهان می خواستند انتقامش را از من بگیرند در سرزمین امیر منتخب سر نزده بود. پدرم سه روز مهلت گرفته بود تا بتواند برای

تقاضای عفو من که پذیرفته شد به ژنرال اوژرو Augereau روی بیاورد. پس پروسپر مانیان را به هنگامی که به زندان اندرناک قدم گذاشت دیدم، و ژرفترین ترخم را در دلم به بار آورد. اگر چه رنگباخته و پریشان و خون‌آلود بود، قیافه‌اش نشانه‌ای از پاکدلی و بیگناهی داشت که سخت در من کارگر شد. از لحاظ من، آلمان در موهای بور و دراز و چشمهای آبی‌ش نمایان بود. این تصویر راستینِ وطن از پا در آمده‌ام، به نظرم قتل آمد نه قاتل. هنگامی که از زیر پنجره‌ام گذشت، نمی‌دانم رو به کجا، لبخند تلخ و سودازده دیوانه‌ای را زد که پرتو عقل زودگذری باز یافته است. این لبخند به یقین لبخند یک نفر قاتل نبود. وقتی که زندانبان را دیدم، از وضع زندانی تازه‌اش جویا شدم. - از آن لحظه‌ای که توی سیه چالش رفته است، حرف نزده است. نشسته است و سرش را توی دستهایش نهاده است، یا می‌خوابد و یا در اندیشه گرفتارش فرو می‌رود. اگر گفته‌های فرانسویها را باور داشته باشیم، سزایش فردا صبح کف دستش گذاشته خواهد شد، و بیست و چهار ساعت دیگر تیرباران خواهد شد. غروب، در جریان آن مدت کوتاهی که اجازه داده شده بود که در حیات زندان بگردم، زیر پنجره زندانی ماندم. با هم گپ زدیم، و بی‌روی و ریا سرگذشتش را برایم گفت، و به سؤالهای گوناگونم بسیار سراسر جواب داد. پس از این گفتگوی اول، دیگر شکی در بی‌گناهی‌اش برایم نماند. در مقام تقاضای این لطف و مرحمت برآمدم که دو سه ساعتی نزدش بمانم و چون این اذن به من داده شد، چندین بار او را دیدم، و بچه بیچاره ساده و بی‌پرده با همه اندیشه‌هایش آشنایم کرد. خودش را هم بیگناه و هم گنهکار

می‌دانست. وسوسهٔ دهشت‌باری را که در برابرش قدرت مقاومت یافته بود، به یاد می‌آورد و بیم آن داشت که مبادا که به هنگام خواب و در بحبوحهٔ خفته‌گردی به جنایتی دست زده باشد که در عالم بیداری در سر می‌پخت.

گفتم:

- همراهتان چه طور؟

با حرارت فریاد زد:

- ویلهلم قادر نیست که ...

حتی جمله‌اش را هم به اتمام نرساند.

به شنفتن این سخن پر حرارت و سرشار از جوانی و فضیلت دستش را فشردم.

از پی حرفهایش گفت:

- وقتی که از خواب بیدار شده است، بی‌گمان به وحشت افتاده است، دیوانه شده است و پا به فرار گذاشته است.

گفتم:

- بی‌آنکه شما را از خواب بیدار کند. در چنین صورتی دفاع شما از خودتان آسان خواهد بود، زیرا که چمدان و النفر به سرقت نرفته است. ناگهان اشک ریخت و فریاد زد:

- او! آری، من بیگناهم. من آدم نکشته‌ام. خوابهایم را به یاد دارم. با همشاگردیهای خودم گرگم به هوا بازی می‌کردم. وقتی که خواب می‌دیدم که می‌دوم، نمی‌توانسته‌ام سر این تاجر را ببرم.

سپس، با همهٔ آن پرتوهای امیدی که گاهی اندک سکون خاطری به

او داد، باز هم چنین می پنداشت که در زیر بار پشیمانی خرد و خمیر می شود. بی گمان دستش را بلند کرده بود تا سر تاجر را ببرد. از خودش انتقام می گرفت، و پس از ارتکاب جنایت در عالم خیال وجدان خودش را پاک نمی دانست.

فریاد می زد:

- و با همه این چیزها، بد نیستم. ای مادر بیچاره ام! شاید حالا توی سالون کوچکش که پرده های دیوارکوب دارد، به خوشی سرگرم ورق بازی با همسایگانش باشد. او! اگر بداند که من برای کشتن آدمی دست بلند کرده ام و بس ... می میرد! و من، به اتهام ارتکاب جنایت توی زندان هستم! اگر این مرد را نکشته ام، به یقین مادرم را می کشم! هنگامی که این حرفها را می زد اشک نریخت. اما در چنگ آن خشم کوتاه و شدیدی که بسیار مألوف اهل پیکاردی است، به سوی دیوار جست، و، اگر بازش نداشته بودم، هر آینه کله اش می شکافت.

به او گفتم:

- منتظر محاکمه تان باشید. حکم تبرئه داده می شود، شما بیگناه هستید. و مادرتان ...

با خشم دیوانه واری فریاد زد:

- مادرم پیش از هر چیز خبر اتهام را می شنود. در شهرهای کوچک این گونه خبرها زود شنفته می شود، زن بیچاره از غصه می میرد. وانگهی، من بیگناه نیستم. می خواهید همه حقیقت را بدانید! احساس می کنم که عصمت وجدانم را از دست داده ام.

پس از این حرف مخوف نشست، دستهایش را روی سینه اش

چلیپا کرد، سرش را پایین انداخت و غمزده و درمانده زمین را نگریست. در آن هنگام، کلیددار زندان آمد و از من خواش کرد که به حجره خودم برگردم. اما، در آن گیرودار که سخت متأسف بودم که از رفیق زندانیم در لحظه‌ای جدا می‌شوم که به گمانم گرفتار یاسی بسیار عمیق بود، با محبت و مودّت وی را در آغوشم فشردم و گفتم:

- صبر داشته باشید، شاید همه چیز رو به راه بشود. اگر ندای آدم درستکاری بتواند مایه اسکات شکایتان بشود، بدانید که من برایتان احترام قائل هستم و دوستان می‌دارم. دوستی مرا بپذیرید، و اگر به خودتان اطمینان ندارید، به من اطمینان داشته باشید.

فردای آن روز يك نفر سرجوخه و چهار نفر تفنگدار، در حدود ساعت نه، به دنبال دستیار جراح آمدند. به شنفتن صدای پای سربازان، به لب پنجره‌ام رفتم. وقتی که جوان از حیاط گذشت، نگاههایی به رویم انداخت. هرگز آن نگاه را که انباشته از اندیشه و احساس پیش از وقوع و تسلیم و رضا، و نمی‌دانم چه لطف اندوهگینانه و سودازده‌ای بود، فراموش نخواهم کرد. چیزی مثل وصیت‌نامه‌ای خاموش و درخور فهم بود که دوستی به موجب آن زندگی از کف رفته‌اش را به واپسین دوستش وامی‌گذاشت. بی‌گمان، شب بر او بسیار سخت گذشته بود و در جریان آن احساس تنهایی بسیار بر او دست داده بود. و از این گذشته، شاید آن رنگبختگی که بر چهره‌اش نقش بسته بود، بازگویی خلّو بال و صبر و تحمّلی بود که از ارزیابی تازه خودش برگرفته بود. شاید به برکتِ ندامتی تطهیر یافته بود و گمان می‌برد که کفّاره گناهش را با آن درد و رنج و شرمساریش

می پردازد. با قدمی محکم راه می رفت. و، از صبح لکه های خونی راکه بی اختیار به آن آلوده شده بود از میان برده بود. شب پیش به لحنی آغشته به یاسی مدهش به من گفته بود:

- بدبختانه دستهایم، وقتی که در خواب بودم، خیس خون شد، زیرا که خوابم همیشه بسیار آشفته است.

اطلاع یافتم که به زودی باید در پیشگاه دیوان حرب حضور بیابد. لشکر بنا بود که پس فردای آن روز پیش برود، و فرمانده هنگ نمی خواست که تا سزای تبهکار در همان محل وقوع جنایت کف دستش گذاشته نشده باشد، از اندرناک بیرون برود. در همه مدتی که این دیوان جلسه داشت دستخوش اضطرابی مرگبار بودم. سرانجام نزدیک ظهر، پروسپر مانیان به زندان بازآورده شد. در آن هنگام مشغول گردش معهود خود بودم. چشمش به من افتاد و به آغوشم جست. گفت:

- از دست رفته ام، چنان از دست رفته ام که جای امید نیست! پس، در اینجا، به نظر همه کس آدمکش خواهم بود.

سرش را با فخر و غرور بلند کرد و گفت:

- این بیدادگری همه بیگناهیم را باز پسم داد. اگر زنده می ماندم، هرآینه زندگیم پیوسته دستخوش تشویش و اضطراب می بود، اما مرگم دستخوش عتاب و ملامت، دستخوش خفت و مذلت نخواهد بود. و مگر آینده ای هست؟ تمام قرن هیجدهم در بحر این پرسش ناگهانی بود.

اندیشناک ماند.

گفتم:

- خلاصه، چه طور جواب دادید؟ چه از شما پرسیدند؟ مگر قضیه را ساده و بی پرده، به همان گونه‌ای که برام گفتید، برایشان نگفتید! لحظه‌ای به رویم خیره شد. بعد، از پی این مکث رعب آور، با حدّت کلامی تب‌آلود جواب داد:

«اول ازم پرسیدند: «شب از مهمانسرا بیرون رفتید؟» گفتم: آری.
- «از کجا؟» سرخ شدم و جواب دادم: از پنجره. - «پس بازش کرده بودید؟»

گفتم: - آری! - «برای بازکردنش احتیاط بسیار به کار بردید. مهمانسرا دار چیزی نشفت!» - مبهوت ماندم. زورق‌رانها گفته‌اند که من، چنانکه دیده‌اند، مشغول گشت و گذار بوده‌ام، و در اثنای این گردش گاهی به اندرناک و گاهی به طرف جنگل رفته‌ام. - چنانکه می‌گویند، من چندین بار رفته‌ام و آمده‌ام. طلا و الماسها را چال کرده‌ام. خلاصه، چمدان پیدا نشده است! و پیوسته با پشیمانیهایم در جدال بودم. وقتی که می‌خواستم حرف بزنم، ندائی بی‌ترحم بر من بانگ می‌زد: «خواستی مرتکب جنایت بشوی!» همه چیز ضدّ من بود، حتّی خودم نیز ضد خودم بودم! ... راجع به رفیقم از من پرسیدند، و شش‌دانگ ازش دفاع کردم. آن وقت گفتند: - باید در میان شما چهارنفر، شما و رفیق شما، مهمانسرا دار و زنش، مجرمی پیدا کنیم؟ امروز صبح، همه پنجره‌ها و درها سفت بسته بود!»

از پی این حرفها گفت:

- در مقابل این اظهارنظر، قوّه تکلمی، قدرتی، جانی در من نماند.

و ثوق و اطمینانی که به دوستم داشتم بیشتر از وثوق و اطمینانی بود که می توانستم به خودم داشته باشم و از این رونمی توانستم این اتهام را بار گرده او بکنم. دریافتم که هردومان در این قتل نفس همدست شمرده می شویم، و من، در این میان، بی دست و پا تر پنداشته می شوم! خواستم برای تعبیر و تأویل جنایت سخن از خفته گردی به میان بیارم، و دوستم را تبرئه کنم. آن وقت هذیان گفتم. نابود شدم. حکم کیفرم را در چشمهای قضات خواندم. بی اختیار لبخندهایی زدند که نشانه دیرباوری بود. کار از کار گذشته است. دیگر تردیدی نیست. فردا تیرباران می شوم.

از پی این حرفها گفت:

- دیگر از خود نمی اندیشم، که از مادر بیچاره ام می اندیشم! از گفتن بازماند، آسمان را نگریست، و اشک نریخت. چشمهای خشک بود و به شدت انقباض یافته بود.

مسیو هرمان به لحنی ظفرنمون داد زد: - فردریک Frédéric! آه! اسم آن دیگری فردریک بود، فردریک! آری، یقین دارم، اسم آن دیگری همین بود!

بانویی که بغل دستم نشسته بود، پایم را فشار داد، و اشاره ای به من کرد و مسیو تایفر را نشانم داد. مقاطعه کار سابق دستش را بی توجه به روی چشمهایش رها کرده بود. اما، به گمانمان، از خلال انگشتهایش برق تیره ای در نگاهش دیدیم.

زن به گوشم گفت:

- اه؟ نکند که اسم این مرد فردریک بوده باشد.

در جواب زیرچشمی نگاهش کردم، گفתי که می خواستم بگویم که
«دم نزن!»

هرمان دنباله داستان را گرفت و چنین گفت:

- دستیار جراح فریاد زد: از روی بیرگی و نامردی بود که فردریک
رهایم کرد. حتم دارم که هراسان شده است. شاید در مهمانسرا پنهان
شده باشد، زیرا که هر دو اسبمان آن روز صبح در حیاط بود.
پس از لحظه ای سکوت گفت:

- چه رمز غامضی. خفته گردی، خفته گردی! در سراسر زندگیم این
عارضه تنها یک بار به من دست داد! و تازه در آن زمانی که شش سال
داشتم. پای بر زمین کوفت و از پی این حرفها گفت: از اینجا می روم و
هرچه دوستی در دنیا هست با خود می برم؟ پس با این شک و شبهه
درباره اخوتی که در پنج سالگی آغاز شد و در سراسر زندگی
دانش آموزی و روزهای دانشجویی دوام یافت، دو بار می میرم!
فردریک کو؟

چشمهایش پر از اشک شد. پس علاقه ای که به احساسی داریم
بیشتر از پابستگیمان به زندگی است.
گفت:

- برگردیم. ترجیح می دهم که در سیه چالم باشم. نمی خواهم گریان
دیده بشوم. دلیرانه به سوی مرگ می روم، اما نمی توانم نابهنگام
پهلوان بازی درآورم، و اذعان دارم که بر زندگی زیبا و جوانیم افسوس
می خورم. آن شب خوابم نبرد، صحنه های دوره کودکی را به خاطر
آورد، و دیدم که در آن چمنزارهایی که شاید خاطره شان باعث

نابودیم شد، می‌دوم.

رشته حرفهایش را برید و گفت:

- آینده‌ای در پیش داشتیم. دوازده نفر سرباز. یک نفر ستوان که فریاد می‌زند: - آماده، برای نشانه‌روی، آتش! صدای طبل، و ننگ و بدنامی! این است آینده‌ای که اکنون در پیش دارم. او! خدایی هست، یا همه این چیزها بیرون از اندازه عبث است. آن وقت، دستم را گرفت و دستهایش را در گردنم انداخت و مرا سخت در آغوشش فشرد. - آه! شما واپسین آدمی هستید که توانستم راز دلم را برایش بگویم. شما، شما آزاد می‌شوید! مادران را می‌بینید! نمی‌دانم دارا هستید یا ندار، اما این امر مهم نیست! شما برایم سراسر دنیا هستید. این جماعتها همیشه با هم در جنگ نخواهند بود. بسیار خوب، وقتی که با هم از در صلح درآمدند، به بووه بروید. اگر مادرم پس از خبر منحوس مرگ من زنده مانده باشد، می‌توانید آنجا پیدایش کنید. برای تسلیت خاطرش به او بگویید که: - پسرش بیگناه بود!

و از پی حرفهایش گفت:

- حرفتان باورش می‌شود. به‌اش نامه می‌نویسم: اما شما واپسین نگاه مرا با خودتان برایش ببرید، و بگویید که واپسین کسی هستید که من پیش از مرگم در آغوش گرفتم. آه! زن بیچاره، شما را که واپسین دوستم بوده‌اید، چه قدر دوست خواهد داشت!

پس از لحظه‌ای سکوت که تو گفתי که در خلال آن زیر بار خاطره‌هایش از پای در آمده بود، دنباله حرفهایش را گرفت:

- اینجا فرمانده‌ها و سربازها برام ناآشنا هستند، و برای همه‌شان

اسباب دهشت هستم. اگر شما نبودید، بیگناهی می توانست رازی در میان خدا و من باشد.

براش قسم خوردم که وصیتهایش را مثل تکلیفی مقدس به جای بیارم. حرفهایم، ابراز محبت و احساس درونیم در دلش کارگر شد. اندکی پس از آن، سربازها به دنبالش آمدند و به دیوان حرب بردند. محکوم شناخته شده بود. از رسوم و آدابی که می بایست به دنبال این حکم اول یا پا به پای آن انجام داده شود، خبر ندارم، نمی دانم جراح جوان به حسب همه اصول و ضوابط در مقام دفاع از جانش برآمد یا نه، اما منتظر بود که صبح فردای آن روز به سوی مرگ برود، و شب را برای نامه نوشتن به مادرش سپری کرد.

فردای آن روز که به دیدنش رفتم، لبخند زنان گفت:

- هردومان آزاد خواهیم شد. شنفتم که ژنرال حکم عفو شما را امضاء کرده است.

خاموش ماندم، و به سویش چشم دوختم تا سیمایش را خوب در خاطر نقش بزنم.

آن وقت، حالت تنفر و اشمئزازی در چهره اش پیدا شد و گفت:

- پستی و بیرگی نشان دادم! در سراسر شب از این دیوارها خواستار عفو خود شدم.

در اثنای این حرفها دیوارهای سیه چالش را نشانم می داد. بعد، گفت:

- آری، آری، از نومییدی زوزه کردم، سر به عصیان برداشتم، گرفتار ترسناکترین احتضارهای درونی شدم. تنها بودم! اکنون اندیشه ام این

است که دیگران چه خواهند گفت ... شجاعت مثل لباسی است که به تن می‌کنیم. باید به شایستگی سوی مرگ رفت ... و از این رو...

دو عدالت

زن جوانی که خواستار این داستان شده بود، و در آن هنگام ناگهان رشته سخن نورمبرگی را گسست، فریاد زد:

- اوه! بقیه داستان را نگویند! می‌خواهم در تردید بمانم و گمان ببرم که از مرگ نجات یافت. اگر امروز بشنوم که تیرباران شد، امشب خوابم نمی‌برد. بقیه داستان را فردا برایم بگویند.

از سرمیز پاشدیم. بانویی که بغل دست من نشسته بود، بازو به بازوی مسیو هرمان داد و گفت:

- تیرباران شد، مگر نه؟

- آری، شاهد اعدام بودم.

گفت:

- مسیو، چه طور توانستید...

- خودش خواسته بود، مادام. تشییع جنازه آدمی زنده، آدمی که دوستش می‌داریم، آدمی که بیگناه است، کاری دهشتبار است! جوان بیچاره هرگز دیگر چشم از روی من برنداشت. چنین می‌نمود که دیگر جانی جز جان من برایش نمانده است! به قول خودش، می‌خواست که من حامل واپسین نفس او برای مادرش باشم.

- خوب، دیدیدش؟

- پس از صلح امین^۱ Amiens، به فرانسه آمدم تا آن خبر خوش، خبر - بیگناه بودن او - را به مادرش برسانم. مثل تکلیفی مذهبی به این زیارت دست زده بودم. اما، مادام مانیان دق کرده بود. نامه‌ای را که آورده بودم با تأثیری عمیق آتش زدم. شاید از این هیجان ژرمنی من خنده‌تان بگیرد، اما در راز جاودانه‌ای که می‌خواست این «خدا حافظ‌هایی» را به خاک بسپارد که در میان دو قبر گفته شده بود و مثل فریاد مسافری که ناگاه در دل بیابان شیری در برابرش نمایان می‌شود، هیچ دیاری نشنفته بود، فاجعه حزن و سودای گرانمایه‌ای دیدم.

رشته حرفش را بریدم و پرسیدم:

- اگر یکی از آدمهایی را که در سالون هستند با شما رو به رو می‌کردند و می‌گفتند که «قاتل این است!» فاجعه دیگری نمی‌بود؟ و در آن صورت چه می‌کردید؟

مسیو هرمان کلاهش را برگرفت و بیرون رفت.

زنی که بغل دستم نشسته بود، گفت:

- مثل بچه، و بسیار سبکسرانه رفتار می‌کنید. تایفر را نگاه کنید! ببینید! آنجا، کنج بخاری در صندلی پهن و گود نشسته است و مادموازل فانی Fanny یک فنجان قهوه به دستش می‌دهد. لبخند می‌زند. قاتلی که شرح این داستان هرآینه می‌بایست به دست شکنجه‌اش بسپارد از کجا می‌تواند این همه سکون خاطر نشان بدهد؟ مگر حقیقه قیافه پدرسالارانه‌ای ندارد؟

۱. پیمان صلحی است که به سال ۱۸۰۲ در میان فرانسه و انگلستان و اسپانیا و هلند بسته شد.

فریاد زدم:

- چرا، قیافه پدرسالارانه‌ای دارد، اما بروید و ازش بپرسید در آلمان جنگ کرده است یا نه؟
- چرا نه؟

و، زنی که گفتم که بغل دستم نشسته بود، با آن جرأتی که زنها، به هنگامی که اقدامی به رویشان لبخند بزنند، یا کنجکاوی بر ذهنشان تسلط بیابد، کم ندارند، به سوی مقاطعه کار پیش رفت و گفت:
- به آلمان رفته‌اید؟

تایفر نزدیک بود که نعلبکیش را رها کند.

- من! مادام؟ نه، هرگز نرفته‌ام.

بانکدار حرف وی را برید و گفت:

- این چه حرفی است می‌زنی، تایفر! مگر در جنگ واگرام^۱ Wagram در قسمت ارزاق نبودى؟

مسیو تایفر جواب داد:

- آه، چرا بودم! آن دفعه به آلمان رفتم.

زن به سویم برگشت و گفت:

- اشتباه می‌کنید، خوب مردی است.

فریاد زدم:

۱. دهکده‌ای است در شمال شرقی وین، پایتخت اتریش - ناپلئون در روزهای پنجم و ششم ژوئیه ۱۸۰۹، در این ناحیه، بر نیروهای اتریش به فرماندهی ارشیدوک شارل پیروز شد. این پیروزی درخشان به قیمتی بسیار گران به دست آمد و در جریان آن اتریشیها پنجاه هزار و فرانسویها سی و چهار هزار کشته دادند. در واگرام موزه‌ای هست که موزه یادگارهای نبرد است.

- بسیار خوب! من پیش از اختتام این شب نشینی قاتل را از لجنزاری که در آن پنهان شده است بیرون می رانم.

هر روز جلوی چشمهای ما پدیده‌ای از آن پدیده‌های روانی رخ می دهد که عمقی حیرت بار دارد و با این همه چندان ساده است که نادیده می ماند. هرگاه که دو نفر در محفلی با هم رو به رو شوند که یکی، یا به سبب آگاهی از امر درونی و نهفته‌ای که دامن آن دیگری را آلوده است، یا به سبب وضعی نهان، یا حتی به این سبب هم که انتقامی در پیش است، حق خوارشمردن و دشمن داشتن دیگری را داشته باشد، این دو نفر به مقاصد و نیات یکدیگر راه می برند و ورطه‌ای را که در میانشان هست و از هم جدایشان می کند یا باید از هم جدایشان بکند، حدس می زنند. بی اختیار به مراقبت یکدیگر می پردازند، توی نخ یکدیگر می روند. از نگاهها و حرکتهایشان گوشه‌ای از اندیشه‌شان بیرون می تراود که به وصف در نمی آید. مغناطیسی در میانشان هست. نمی دانم میان انتقام یا جنایت، کینه یا اهانت قوه جاذبه کد امیک بیشتر است. هردوشان مانند راهبی که نمی توانست سرّ قربان مقدّس را در حضور شیطان به جای بیاورد، دستخوش تشویش و بدگمانی هستند: نمی دانم کد امیک مؤدّب است و کد امیک گرفته. یکی سرخ می شود یا رنگ رخ می بازد، دیگری می لرزد. اغلب کینه خواه به همان اندازه مظلوم بی رگ است. عده بسیار کمی از اشخاص جرأت آن دارند که محذوری، حتی محذوری هم که گزیر پذیر نباشد به بار بیاورند. و بسیاری از اشخاص به سبب

بیزاری از قیل و قال، یا از ترس خاتمتی دردناک خاموش می ماند یا درمی گذرند. این نشف و تحلیل روحها و احساسهایمان کشمکشی مرموز در میان مقاطعه کار سپاه و من پدید می آورد. از نخستین سخنی که در اثنای داستان مسیو هرمان خطاب به او به زبان آورده بودم رخ از نگاههای من برمی تافت. شاید هم از نگاههای همه مهمانان پرهیز داشت! با فانی بی تجربه، دختر بانکدار، گپ می زد. بی گمان مثل همه تبهکاران احتیاج داشت که به پاکدامنی و بیگناهی نزدیک شود به این امید که تسکین خاطری در کنار آن پیدا کند. اما، اگر چه از وی دور بودم، به گفته هایش گوش می دادم و چشم نافذم چشمش را افسون زده می کرد. وقتی که چنان می پنداشت که بتواند بی محابا بپایدم، نگاههایمان به هم برمی خورد و هماندم چشم از رویم داشت و سر پایین می انداخت. تایفر که از این شکنجه خسته شده بود، برای گسستن رشته آن به عجله در صدد مبادرت به ورق بازی برآمد. رفتم و بالای حریف وی شرط بستم، اما با این آرزو که پولم را ببازم. این آرزو برآورده شد. جانشین ورق بازی شدم که از بازی بیرون رفت، و بدین گونه رو به روی قاتل نشستم ...

وقتی که ورق به من می داد، گفتم:

- مسیو، لطف می فرمایید که حساب جمع و تفریق بازیها را از سرنو

نگه بدارید؟

به عجله ژتونهای خودش را از سمت چپ به سمت راست آورد. بانویی که سر شام بغل دستم نشسته بود، به نزد آمدن بود. نگاهی معنی دار به رویش انداختم.

خطاب به مقاطعه کار پرسیدم:

- شما، همان مسیو فردریک تایفر هستید که من در بووه با خانواده اش آشنایی بسیار داشتم؟
جواب داد:
- آری، مسیو.

ورقه‌هایش را انداخت، رنگ باخت، سرش را در دستهایش نهاد، و از یکی از آن آدمها که بالای او شرط بسته بودند خواهش کرد که به جایش بازی کند.
و آنگاه پا شد و فریاد زد:

- اینجا بیرون از اندازه گرم است. می ترسم که ...

جمله خودش را به اتمام نرساند. ناگهان آثار دردها و رنجهایی دهشتبار در چهره اش نمایان شد، و تند بیرون رفت. صاحبخانه که چنین می نمود که به وضع و موقع تایفر سخت علاقه دارد به مشایعتش پرداخت. من و آن بانویی که گفتم به روی هم نگرستیم. اما نمی دانم گرد چه غم و اندوهی تلخ بر قیافه اش نشسته بود.
پس از آنکه باختم و بازی را رها کردم، مرا به درگاه پنجره ای برد و پرسید:

- آیا رفتارتان بسیار مقرون به مهربانی و بخشایش است؟ آیا دلتان می خواهد که قدرت خواندن اسرار همه دلها را داشته باشید؟ چرا نباید کار را به عهده عدالت بشر و عدالت خدا گذاشت؟ اگر از چنگ یکی در برویم، هرگز نمی توانیم از چنگ آن دیگری در برویم! مگر امتیازهای یک نفر رئیس دیوان جنائی در خور غبطه است؟ شما تقریباً

جانشین جلاد شدید.

- پس از آنکه شریک و محرکِ کنجکاویم شدید، درس اخلاق به من می‌دهید!

جواب داد:

- شما برام مایهٔ تفکر شدید.

- پس، به نابکاران رحمت بفرستیم و به بدبختان لعنت، و زانو بر زمین بزنیم و طلا را مثل خدا بپرستیم!

و خنده‌کنان از پی این حرفها گفتم:

- این چیزها را کنار بگذاریم. خواهش می‌کنم، آن زن جوانی را که اینک توی سالون می‌آید، نگاه کنید.

- خوب؟

- سه روز پیش در مجلس رقص سفیر ناپل دیدم. دیوانه‌وار عاشق او شدم. خواهش دارم که اسمش را به من بگویید. هیچکس نتوانست...

- این زن جوان مادمازل ویکتورین تایفر Victorine Taillefer است! چشمهایم خیره شد.

همان بانوی بغل دستیم که صدایش را درست نشنفتم، چنین می‌گفت:

- نامادریش، اندک زمانی است که از صومعه‌ای بیرونش آورده است که تعلیم و تربیت خودش را دیر در آن به اتمام رساند. مدت درازی پدرش نخواست که او را دختر خودش بداند. بار اول است که به اینجا می‌آید. بسیار زیبا و بسیار داراست.

این حرفها با پوزخندی همراه شد. در آن هنگام، فریادهای سخت

اما خفه‌ای شنفتیم. تو گفتی که از اپارتمانی مجاور برمی‌خاست، و
طنینی خفیف در باغها می‌انگیخت.
فریاد زدم:

- این صدا صدای مسیو تایفر نیست؟

با همه حواس خودمان به سر و صدا گوش دادیم، و ناله‌های
وحشت‌آوری به گوشمان آمد. زن بانکدار به سویمان شتافت و پنجره
را بست و گفت:

- از مرافعه‌ها دور بمانیم. اگر مادموازل تایفر فریادهای پدرش را
بشنود، هرآینه گرفتار حمله و تشنج می‌شود.

بانکدار به سالون برگشت، و یکتورین را جست، و آهسته چیزی به
گوشش گفت. هماندم زن جوان فریادی برآورد، به سوی درِ جست و
ناپدید شد. این حادثه هیجانی عظیم به بار آورد. رشته ورق‌بازیه‌ها
گسست. هرکسی از بغل‌دستی خودش پرسید چه اتفاق افتاده است.
بچ‌پچها و ورورها شدت یافت، و گروه‌ها و دسته‌هایی پدید آمدند.
پرسیدم:

- نکند که مسیو تایفر خودش را ...

بانویی که دستم انداخته بود، فریاد زد:

- کشته باشد! به گمانم خوش و خندان به عزایش می‌نشینید!

- پس چه بر سرش آمده؟

زن صاحبخانه جواب داد:

- پیرمرد بیچاره مبتلای مرضی است که اگر چه مسیو بروسون

Brousson بارها به‌ام گفته است نتوانسته‌ام اسم آن را به خاطر بسپارم، و

چند لحظه پیش گرفتار حمله آن شد.

بازپرسی ناگهان پرسید:

- این مرض چه نوع مرضی است؟

زن جواب داد:

- او! مسیو، مرضی است مخوف. پزشکها راه علاجش را نمی دانند. به قرار معلوم دردهای جگر خراشی دارد. روزی از روزها، این تایفر بدبخت در خلال اقامتش در املاک من گرفتار حمله این مرض شد، و من برای آنکه فریادهایش را نشنوم ناگزیر شدم که به خانه یکی از زنان همسایه ام بروم. فریادهای وحشت باری می کشد، می خواهد خودش را بکشد. آن وقت دخترش ناگزیر شد که او را به تخت خوابش ببندد و نیمتنه آستین بسته دیوانگان را به تنش بکند. مرد بیچاره مدعی است که توی سرش جانورهایی دارد که مخش را می خورند: توی هر عصبی زق زقهایی و گزگزهایی و کش و واکشهایی دهشت بار هست و چیزی هست که انگار اره کشی در کار است. سرش چندان درد دارد که مدتی پیش به سوزش فتیله های داغی که برای فراهم آوردن انصراف خاطری بر روی پوستش انداخته می شد پی نمی برد. اما مسیو بروسون که به نام پزشک به کارش گرفته است، داغ فتیله ای را ممنوع دانسته است، با این ادعا که این مرض، مرض عصبی، التهاب اعصاب است و برای مداوای آن باید زالو به گردن انداخت و افیون به سرش بست. و، در واقع، از آن زمان، تواتر حمله ها کمتر شده است، و دیگر سالیانه بجز یک بار در اواخر پاییز حمله ای

دیده نشده است. تایفر وقتی که شفا می یابد، پیایی می گوید که خرد و خمیر شدن و بسته شدن به چرخ شکنجه را بر تحمل دوباره این گونه دردها ترجیح می دهد.

دلال براتی که فضل فروش محفل بود، گفت:

- پس به قرار معلوم بسیار رنج می برد.

زن از پی حرفهایش گفت:

- او! سال گذشته نزدیک بود بمیرد. برای امری مبرم، یکه و تنها به املاک خودش رفته بود، و شاید به سبب نبودن یار و یاور، مدت بیست و دو ساعت مثل مرده روی زمین ماند. و به برکت استحمام در آب بسیار گرم از مرگ نجات یافت و بس.

دلال برات پرسید:

- پس نوعی کزاز است؟

زن گفت:

- نمی دانم. نزدیک به سی سال است که مبتلای این مرض است، و مرض همان زمانی که در ارتش بود گریانش را گرفته است. چنانکه خودش می گوید، روزی که در سفینه ای به زمین خورد، تراشه چوبی توی سرش رفته است. اما بروسون امیدوار است که شفایش بدهد. چنانکه گفته می شود، انگلیسیها وسیله معالجه بی خطر این مرض را با اسید پروسیک^۱ *acide prussique* پیدا کرده اند.

فریادی تیزتر و بلندتر از فریادهای دیگر در خانه طنین انداخت و

۱. امروزه سیانیدریک *Cyanhydrique* می گویند.

از دهشت خون را در رگهایمان منجمد ساخت.

زن بانکدار از پی حرفهایش گفت:

- بسیار خوب، این بود آن چیزی که هر لحظه می شنفتم. و این چیزها از روی صندلیم می پراند و اعصابم را خرد می کرد. اما، شگفت چیزی است! این تایفر بیچاره با همه این دردهای ناشنفته ای که گریبانش را می گیرد، هرگز مواجه با خطر مرگ نیست. در خلال آن دقائق که این شکنجه دهشت بار مهلتی به او می دهد، به حسب عادت می خورد و می نوشد (طبیعت بساط بسیار عجیب و غریبی است!). یک نفر طبیب آلمانی به او گفت که این مرض نوعی نفرس مغزی است. این نظر با عقیده بروسون مطابقت بسیار می تواند داشته باشد. گروهی را که در پیرامون زن صاحبخانه به وجود آمده بود رها کردم و به اتفاق مادموازل تایفر که مستخدمی به دنبالش آمد بیرون رفتم ... گریه کنان فریاد زد:

- او! خدایا! خدایا! پدرم با مشیئت چه کرد که سزاوار چنین دردی شد؟ موجودی که این همه خوب است!

به اتفاق وی از پلگان پایین رفتم، و یاریش دادم تا سوار کالسکه بشود، پدرش را توی آن دیدم که پشتش دو تا شده است. مادموازل تایفر جهد می کرد تا جلوی دهان پدرش را با دستمالی بگیرد و به این وسیله ناله ها و زاریهایش را خفه کند. بدبختانه چشمش به من افتاد، تشنج قیافه اش بسی بیشتر شد، فریادی تشنج آمیز هوا را شکافت، نظری مدهش به روی من انداخت، و کالسکه به راه افتاد.

آن شام، آن شب نشینی، تأثیری جگر خراش در زندگی و

احساسهای من به جای گذاشت. عاشق مادموازل تایفر شدم، شاید درست برای آنکه شرف و وسواس از وصلت با خانواده قاتلی، هر چند که پدر خوب و شوهر خوب بتواند باشد، باز می داشت. به موجب قضا و قدری باورنکردنی به حضور در خانه هایی کشانده می شدم که می دانستم که می توانم ویکتورین را ببینم. اغلب، پس از آنکه قول شرف به خود می دادم که از دیدارش چشم پبوشم، همان شب خویشتن را نزد او می یافتم. لذتهایی که می بردم بیکران بود. عشق مشروع من که انباشته از پشیمانیهای وهم پرستانه بود، رنگ عشق تبهکارانه ای داشت. هرگاه که تایفر به حسب تصادف با دخترش بود، سلام گفتن به این مرد را مایه پستی و خواری خویش می دانستم، اما به او سلام می گفتم! خلاصه، از بخت بد، ویکتورین گذشته از آنکه دختری بسیار خوشگل است، درس خوانده و سرشار از قریحه و استعداد و لطف و ملاحظت است، و کمترین فضل فروشی و ذره ای ادعا ندارد. در مقام صحبت خویشتندار است و خلق و خصلتش لطافت سودازده ای دارد که هیچکس نمی تواند در برابرش مقاومت داشته باشد. دوستم می دارد، یا دست کم اجازه می دهد که چنین گمان ببرم. تبسمی دارد که جز برای من بر لبانش نقش نمی بندد، و صدایش، برای من، حلاوتی بس بیشتر پیدا می کند. او! دوستم می دارد! اما پدرش را می پرستد، و برایم نیکی و مهربانی و ملایمت و صفات بسیار نیکویش را می ستاید. این ستایشها مثل ضربه های خنجر است که بر قلبم می زند. روزی از روزها، خویشتن را تا اندازه ای شریک جرم و جنایتی یافتم که ثروت خانواده تایفر

برپایه آن استوار شده است. درصدد برآمدم که از ویکتورین خواستگاری کنم. آن وقت گریختم، راه سفر در پیش گرفتم، به آلمان، به اندرناک رفتم. اما برگشتم. ویکتورین را رنگ باخته یافتم، لاغر شده بود! اگر تندرست و خوش و خندان می دیدمش، نجات یافته بودم! آتش عشقم دوباره با شدت و حدّتی شگرف برافروخت. از ترس آنکه مبادا که وسواسهایم به صورت وسوسه و هذیان درآید، بر آن شدم که سنهدرین^۱ وجدانهای پاک را به انعقاد جلسه بخوانم تا این مسأله اخلاق سنیّه و فلسفه را روشن کنم.

از روزی که برگشته بودم، مسأله بسی پیچیده تر شده بود. پس، دو روز پیش، آن عده از دوستانی را که به منتهی درجه اهل امانت و وسواس و شرف می دانم، گرد هم آوردم. در مقام دعوت دو نفر انگلیسی، یکی منشی سفارت و دیگری پوریتن puritain - یک نفر وزیر

۱. sanhédrin - که گاهی هم sanhedrim نوشته می شود - لغتی است عبری با آرامی که صیغه‌ای از کلمه sunedrion - synedrion - یونانی به معنی شوری است. این شوری، به موجب تلمود، در دوره عیسی مسیح و پیشتر از آن شورای اعلای قوم یهود خوانده می شده است. منشأ این مجمع، به موجب تصریح میشنا Mishna، مجموعه تعلیم و احکام و آرای عده‌ای از خاخامها، مجمعی مرکب از هفتاد تن از شیوخ بنی اسرائیل بوده است که موسی در خیمه اجتماع گردشان آورد (باب یازدهم، آیه‌های شانزدهم و هفدهم کتاب اعداد).

به روایت دیگر سنهدرین دیوان عالی عدالت سرتاسر فلسطین قدیم بوده است که در قرن سوم پیش از میلاد بنیاد نهاده شد. این دیوان هفتاد عضو و یک نفر رئیس - nasi - «prince» داشت که از میان زعمای دین و زعمای کشور و علمای فریسیان برگزیده می شدند.

تلفظ این کلمه در زبان انگلیسی سنهیدریم یا سنیدرین و در زبان فرانسه سندرن است و ما در اینجا تلفظ عبری آن را بر مبنای فرهنگ شادروان سلیمان حبییم آورده ایم.

پیشین که از منتهی درجهٔ پختگی در سیاست برخوردار است - چند نفر جوان که هنوز دستخوش افسون پاکی و بیگناهی هستند - یک نفر راهب که پیرمردی است - و از این گذشته، قِیم سابق خود که مردی ساده‌دل است و زیباترین حساب دورهٔ سرپرستی را که کاخ دادگستری به یاد دارد، به من داد - یک نفر وکیل دادگستری - یک نفر صاحب محضر - و یک نفر قاضی - و خلاصه، نمایندگان همهٔ عقائد عرصهٔ اجتماع و همهٔ فضائل عالم عمل - برآمده بودم. اول خوب شام خوردیم، خوب حرف زدیم و خوب فریاد برداشتیم. بعد، در اثنای دسر، سرگذشتم را ساده و روشن بازگفتم، و در صورتی که اسم نامزدم را پنهان داشته بودم خواستار نصیحتی شدم. در خاتمه، به ایشان گفتم: - دوستان، راهی پیش پایم بگذارید. مسأله را، چنانکه گویی که موضوع موضوع لایحه‌ای است، به تفصیل بررسی کنید. به زودی صندوق رأی و مهره‌هایی برایتان آورده می‌شود، و شما باید، با رعایت تمام آن رسم اختفاء که رأی‌گیری اقتضاء دارد، به سود یا به زیان ازدواج من رأی بدهید.

ناگهان سکوتی ژرف فرمانروا شد. صاحب محضر از در استنکاف درآمد و گفت:

- قباله‌ای هست که باید نوشته شود.

شراب قِیم سابق مرا به سکوت واداشته بود، و می‌بایست قِیمی برایش پیدا کرد تا در اثنای مراجعت به خانهٔ خودش بلائی به سرش نیاید.

فریاد زدم:

- ملتفت هستم! رأی ندادن اعلام مؤکد این نکته است که من باید چه بکنم.

هیجانی در مجلس پدید آمد.

مالکی که متعهد پرداخت اعانه‌ای برای فرزندان و مقبره ژنرال فوای^۱ Foy شده بود، فریاد زد:

جنایت هم مثل فضیلت درجه‌هایی دارد!

وزیر پیشین به آرنجم زد و آهسته گفت:

- پرگو!

دوکی که داراییش عبارت از اموالی است که در زمان فسخ فرمان نانت^۲ Nantes از پروتستانهای سرکش گرفته شد، پرسید:

۱. ماکسیمیلین سباستین فوای Maximilien Sébastien Foy ژنرال و رجل سیاسی فرانسه در سال ۱۷۷۵ در هم Ham تولد یافته بود و در سال ۱۸۲۵ در پاریس درگذشت. به خدمت ارتشهای جمهوری درآمده بود و با همه پیوندهایش با ژنرال مورو Moreau که سخت به مخالفت با ناپلئون برخاسته بود و به سلطنت خواهانی چون کادودال Cadoudal و پیشگرو Pichegru پیوسته بود، و با همه خصومتی که با نظام داشت در مناصب خودش نگه داشته شد. در چندین جنگ دوره امپراتوری مشارکت جست و در سال ۱۸۱۴ بازرس کل ارتش شد و در دوره صد روز به ناپلئون پیوست و در سال ۱۸۱۹ به نمایندگی برگزیده شد و در زمره مستقلها درآمد و به سبب موضع‌گیریهایش به نفع آزادی جرائد و آزادی فرد شهرت بسیار یافت و تشییع جنازه‌اش به صورت تظاهراتی ضد نظام درآمد. ژنرال فوای مؤلف تاریخی به نام تاریخ جنگهای شبه جزیره Histoire des guerres de la Péninsule است. (چنانچه می‌دانیم مراد از شبه جزیره، شبه جزیره ایبری Ibérie و به زبان روشنتر اسپانیا است).

۲. فرمان نانت Édít de Nantes ، فرمانی است که روز سیزدهم آوریل ۱۵۹۸ هانری چهارم داد تا وضع قانونی مذهب پروتستانتیسم را سر و سامانی بدهد. بدین‌گونه، از لحاظ مذهبی به کالونیستها Calvinistes اختیار داده شد که آیینهای خودشان را در هر جا که پیش از آن مجاز بود، و در هر حوزه‌ای، در دو شهر یا دو دهکده، به جای بیاوردند. دولت، از لحاظ سیاسی، کالونیستها را سازمانی شمرد و از لحاظ حقوقی ←

- مشکل کجاست؟

وکیل دادگستری پا شد:

- در عالم حقوق، قضیه‌ای که پیش روی ماست کمترین مشکلی نمی‌تواند به وجود بیاورد.
سخنگوی قانون فریاد زد:

- حق به جانب مسیولودوک است! مگر قانون مرور زمان وجود ندارد؟ اگر واجب می‌آمد که منشأ ثروتها را بجوییم، همه ما به کجا می‌رسیدیم؟ این مسأله، مسأله وجدان است نه مسأله حقوق. اگر مطلق خواهان اقامه این دعوی در پیشگاه محکمه‌ای هستید، به منبر توبه، به غرفه اعتراف به معاصی بروید.

قانون مجسم ساکت شد، نشست و گیلای شامپانی خورد. راهب نیکدل، مردی که مأمور شرح و تفسیر انجیل بود، پا شد و با قوت و اطمینان گفت:

- خداوند ما را ضعیف آفریده است. اگر عاشق وارثه جنایت هستید، در مقام ازدواج با او برآید، به اموال مادرش خرسند باشید، و

→ تضمینهایی به آنان داد (و بدین‌سان دادگاههایی پدید آمد که نیمی از قضات آن از کاتولیکها و نیمی دیگر از پروتستانها بود). و از این گذشته، باز هم از لحاظ سیاسی، حق دستیابی به همه مقامها به پروتستانها داده شد و از لحاظ نظامی هم امتیازهایی برایشان در نظر گرفته شد. الغای فرمان نانت *Révocation de l'édit de Nantes* فرمانی است که روز هیجدهم اکتبر سال ۱۶۸۵ به امضای لوئی چهاردهم در فونتنبلو Fontainebleau انتشار یافت و همه امتیازهایی را که هانری چهارم به پروتستانها داده بود، از میان برد. الغای این فرمان که نتیجه‌اش انهدام معابد و منع اجتماعها و قلع و قمع پلیسی بود کشور فرانسه را از برکت وجود ۲۰۰/۰۰۰ تا ۳۰۰/۰۰۰ تن از اتباع خویش که راه مهاجرت به سویس و بویژه به آن سوی رود رن در پیش گرفتند محروم کرد.

اموال پدر را به فقراء بدهید.

یکی از آن مغالطه‌بازان بی‌ترحمی که اغلب در محافل اعیان و اشراف دیده می‌شوند، فریاد زد:

- شاید پدر برای آن توانسته باشد ازدواج جانانه‌ای بکند که ثروتی به هم زده بود و بس. مگر کمترین خوشبختیهایش، همیشه ثمرهٔ جنایتی نبوده است؟

قیم سابق من که به خیال خودش می‌توانست مجلس را با لطیفه‌ای مستانه روشن کند، فریاد زد:

- بحث در نفسِ خود حکم است! مطالبی هست که جای صحبت و بحث ندارد.

منشی سفارت گفت:

- آری، درست است!

راهب فریاد زد:

- آری، درست است!

این دو مرد با یکدیگر تفاهم نداشتند، و منظور هر کدام چیزی دیگر بود.

مردی هوادار حکومت مشروطه^۱ که برای برگزیده شدن به نمایندگی از صد و پنجاه و پنج رأئی که باید داده می‌شد، چیزی بیشتر

۱. در دورهٔ تجدید سلطنت، در فرانسه، کلمهٔ لودوکتئیر le doctrinaire نامی بود که به هواداران حکومت مشروطهٔ پادشاهی داده می‌شد. رهبر این لیبرالهای دست راست گیزو Guizot معروف بود که به سبب روش قاطع و جزمیِ فکر سیاسیش دوکتئیر خوانده شد.

از صد و پنجاه و پنج رأی کم نیاورده بود، باشد و گفت:

- حضرات، این پدیده شگفت عالم ذهن یکی از آن پدیده‌هایی است که به شدت از دائره وضع عادی امور، از دائره قوانینی که اجتماع تابع آن است، بیرون هستند. پس، تصمیمی که می‌خواهیم بگیریم باید عملی مرتجل وجدان ما باشد، تصویری آنی، حکمی حسی، نشانی قرار از ادراک درونی ما باشد که مشابهت بسیار با لمعانهایی دارد که حس ذوق را به وجود می‌آورد. رأی بدهیم.

مهمانانم فریاد زدند:

- رأی بدهیم!

به هریک از مهمانان دو مهره داده شد که یکی سفید و دیگری قرمز بود. مهره سفید، این مظهر بکارت، برای نهی از ازدواج و مهره قرمز برای تصویب و تأیید ازدواج بود. وسواس و شرط ادب نگذاشت که من رأی بدهم. دوستانم هفده نفر بودند، عددی که حد مطلق بیشترین آراء را به وجود می‌آورد. هریک از مهمانان مهره‌اش را در زنبیل حصیری تنگ دهانه‌ای انداخت که گویهای شماره‌دار، به هنگام قرعه‌کشی بازیکنان برای تعیین جای خودشان، در بازی پول^۱ la Poule، توی آن تکان می‌خورند. و چون این رأی‌گیری در زمینه اخلاق پالوده چیزی بدیع و تازه داشت، به شدت دستخوش کنجکاوی و هیجان شدیم. وقتی که دست به استخراج آراء زده شد، نه مهره سفید یافتیم! این نتیجه برایم اسباب تعجب و حیرت نشد. اما این

۱. در برخی از بازیها، به داوی گفته می‌شود که هر بازیکنی به نوبه خویش می‌گذارد و این داو برای آن کسی می‌ماند که همه بازیکنان دیگر را ببرد.

فکر به خاطر م راه یافت که جوانان همسالم را که در میان داورانم جای داده بودم، بشمارم. این مشکل گشایان نه تن بودند و فکر واحدی در مغزهای همه شان پیدا شده بود.

با خود گفتم:

- او! او! اتفاق آرای نهانی در تأیید ازدواج هست و اتفاق آرائی در زمینه نهی من از آن! چگونه می توان از این مخمسه درآمد؟ یکی از همشاگردیهام که به اندازه دیگران دو رنگ و آب زیرکاه نبود، سر به هوا پرسید:

- پدرزن کجا منزل دارد؟

فریاد زدم:

- دیگر پدرزنی وجود ندارد. در گذشته، وجدانم چندان روشن حرف می زد که حکم شما زائد باشد. و اگر امروز ندایش ضعف پیدا کرده است، انگیزه های بزدلیم را برایتان می گویم. دو ماه پیش این نامه و سوسه انگیز به دستم رسید.

دعوتنامه ذیل را که از کیفم درآوردم، نشان دادم.

استدعا دارد که در آیین تشییع جنازه و قدّاس و تدفین مسیو ژان فردریک تایفر صاحب تجارتخانه تایفر و شرکاء، مقاطعه کار سابق گوشت ارتش که در دوره حیات صاحب نشان لژیون دونور و مهمیز طلا^۱ و فرمانده گروهان اول سربازان برگزیده

۱. Éperon d'or مهمیز طلا نشانی است که پاپ پل سوم Paul III یا پاپ پی چهارم Pie IV در سال ۱۵۵۹ یا ۱۵۶۰ پدید آورد. این نشان به مرور زمان چندان پیش پا افتاده شد که حکومت فرانسه در سال ۱۸۲۱ قبول و حمل آن را بر اتباع خویش ممنوع ←

هنگ دوم گارد ملی پاریس بود و روز اول ماه مه در خانه خویش، در خیابان ژوبر Joubert وفات یافته است حضور بیابید.

آیین تشییع جنازه و ترحیم و تدفین. در تاریخ... انجام خواهد پذیرفت.

«از طرف... و... و...»

از پی حرفهایم گفتم:

- حالا چه باید بکنم؟ می‌خواهم مسأله را به وجهی بسیار کلی برایتان طرح کنم. بی چون و چرا برکه خونی در املاک مادموازل تایفر هست. میراث پدرش حقل الدّم^۱ وسیعی است. این نکته را می‌دانم. اما پروسپر مانیان وارثی به جای نگذاشته است و من نتوانستم نشانی از خانواده سنجاق‌سازی که در اندرناک کشته شد، پیدا کنم. ثروت را به که باید پس داد؟ و آیا باید همه ثروت را پس داد؟ آیا حق دارم که رازی

→ دانست. گرگوار شانزدهم Grégoire XVI در سال ۱۸۴۱ این نشان را از میان برداشت.

۱. Hacedama - Aceldama کلمه‌ای است که از زبان کلدانی برگرفته شده است و به معنی مزرعه خون - حقل الدّم - است. این نام، نامی است که یهودیان اورشلیم به مزرعه‌ای دادند که یهودای اسخریوطی (Judas Iscariote - Iscarioth) - یکی از دوازده حواری - با پولی که به پاداش خیانت به عیسی مسیح گرفت خریده بود. و از این گذشته برای آن مزرعه خون خوانده شده بود که خائن گرفتار مرگ مفاجات شد (اعمال رسولان - باب اول - آیه نوزدهم). و به موجب انجیل متی (باب بیست و هفتم، آیه هشتم) مزرعه خون به دست رؤسای کهنه و مشایخ، و با آن سی پاره نقره خریده شد که یهودا به آنان بازگردانده بود و خرید آن به این منظور بود که مقبره غرباء باشد. این مزرعه نزدیک اورشلیم در آن زمان مزرعه کوزه‌گر خوانده می‌شد.

راکه به حسب تصادف به آن راه بردم، فاش کنم، سربریده‌ای بر جهاز دختری پاک و بیگناه بیفزایم، کابوسهایی برایش به بار بیاورم، توهم زیبایی را از چنگش بگیرم، و به او بگویم که همه سکه‌هایتان لکه‌دار است، و با این حرف یک‌بار دیگر هم پدرش را بکشم؟ فرهنگ مشاغل دمه Dictionnaire des Cas de conscience را از کشیش سالخورده‌ای به عاریت گرفتم و هیچ راهی برای شکها و وسواسهایم در آن نیافتم. در این دوره‌ای که اواسط قرن نوزدهم است، می‌توانیم برای آموزش روح پروسپر مانیان و والنفر و تایفر مؤسسه خیریه‌ای بسازیم؟ می‌توانیم در مقام ساختن نوانخانه‌ای، یا وضع جائزه‌ای به نام فضیلت برآییم؟ جائزه فضیلت به کلاهدارها و شیادها داده می‌شود. و اما درباره اکثر بیمارستانهایمان باید بگویم که به گمانم امروز پشتیبانهای فساد شده‌اند! وانگهی، این سرمایه‌گذاریهایی که بیش و کم به حال نخوت سودمنداست می‌تواند وسیله ترمیم و جبرانی پدید بیاورد؟ و من چنین وظیفه‌هایی به گردن دارم؟ و از این گذشته من عاشق هستم، و دیوانه‌وار عاشق هستم. عشقم زندگی من است! اگر بیخود و بی‌جهت به دختری که به تجمل و آراستگی و زندگی سرشار از لذتهای هنر خوگرفته است، به دختری که دوست می‌دارد که رخوت‌زده و تنبل منبشانه در بوفون^۱ Boffons به موسیقی روسینی^۲ Rossini گوش

۱. او بوفون Aux Bouffons نام تئاتر ایتالیاییها Théâtre Italien در پاریس است که در سال ۱۸۷۸ از میان رفت.

۲. جواکینو روسینی Gioacchino Rossini آهنگساز ایتالیایی در سال ۱۷۹۲ در پزارو Pesaro به دنیا آمده بود و به سال ۱۸۶۸ در پاریس درگذشت. در آغاز کار چند اوپرا بوف opera bouffe نوشت که در ونیز با توفیق عظیم نمایش داده شد. اوپرای ←

بدهد، پیشنهاد بکنم که خودش را به نفع پیران کودن یا گرهای خیالباف از یک میلیون و پانصد هزار فرانک بی بهره بکند، خنده کنان پشت به من می کند یا زنی که یار دمساز و رازدارش است شوخ چشم به شمارم می آورد. اگر در میان خلسه عشق برایش از افسونها و فریبندگیهای زندگی درویشانه و کلبه‌ام در کنار رود لوآر دم بزنم، اگر خواستار بشوم که محض خاطر عشقمان آن زندگی را که در پاریس دارد، فدا کند پیش از هر چیز دروغ فضیلت نمایانه‌ای خواهد بود، و بعد، شاید برایم تجربه اندوهباری باشد و مهر این دختر را که دلباخته

→ تانکردی Tancredi او ظفری بزرگ بود. مدیر موسیقی تآتر سان کارلو san carlo ناپل شد و همچنان برای تآترهای ونیز و میلان و رم آثاری نوشت. اوپرای ریش تراش اشبیلیه le Barbier de Séville او که در آغاز کار دستخوش توطئه هواداران آهنگساز پائیزیلو Paisiello شده بود، پیروزی درخشانی به دست آورد و مایه آن شد که روسینی گرامتیرین آهنگساز عصر شود. پس از شکست اوپرای سمیرامیس Sémiramis (۱۸۲۳) در ونیز که برایش مایه سرخوردگی و تلخکامی شد، به وین رفت و در آنجا به ملاقات بتهوون Beethoven نائل آمد. سپس به لندن و سرانجام به پاریس رفت و در این شهر مدیر تآتر ایتالیاییها شد (۱۸۲۴). پس از آن، سمت آهنگساز شاه و بازرس کل آواز به وی داده شد. توفیق اوپرای موسی در مصر Mosè in Egitto (۱۸۲۷) و شاهکارش گیوم تل Guillaume Tell نتوانست نتیجه ناگواری را که انقلاب ۱۸۳۰ برایش به بار آورد جبران کند، زیرا که از پی این انقلاب شغل رسمی خویش را از دست داد. و چون در می یافت که شهرت مایربر Meyerbeer شهرت وی را از میان می برد بر آن شد که از آهنگسازی دست بردارد. پس، به ایتالیا برگشت و از سال ۱۸۳۶ تا سال ۱۸۵۵ در آنجا ماند. بازهم آثاری چند نوشت که روح مذهبی داشت. در میان این گونه آثار باید از اثر شایان تحسینی به نام Stabat Mater dolorosa - مادرش غمزده و دردمند ایستاده بود - که «وصف غم و درد حضرت مریم، مادر عیسی مصلوب است» یاد کنیم. و باید گفت که روسینی سرانجام به پاریس برگشت و در آن شهر ماند. روسینی به روایتی ۳۴ و به روایتی ۳۹ اوپرا نوشته است که در آن میان می توانیم گذشته از آثاری که برشمرديم از نردبان ابریشم - زن ایتالیایی در الجزیره - و کلاغ دزد و خلیفه بغداد نام ببریم.

مجلس رقص و دیوانه زیب و زیور و عجاله دلدادۀ من است از کف بدهم. و به دست افسر باریک اندام و شادابی که سبیل بسیار تابداده داشته باشد و پیانو بزند و ستایش‌گوی بایرون Byron باشد و جانانه اسب سوار شود، از چنگم ربوده شود. چه باید بکنم؟ حضرات، محض رضای خدا، راهی پیش پایم بگذارید؟...

مرد درستکار، آن مرد پوریتن واری که با پدر جنی دینز^۱ Jenny Deans مشابهت بسیار داشت، و پیش از این برایتان از او حرف زده‌ام و تا آن لحظه کلمه‌ای به زبان نیاورده بود، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- ابله، چرا ازش پرسیدی که از اهل بووه است یا نه!

پاریس، مه ۱۸۳۱

۱. دیوید دینز David Deans که پدر جنی دینز باشد، قهرمان داستان The Heart of Midlothian اثر والتر اسکات Walter Scott شاعر و داستان‌نویس و مصنف ترجمۀ احوال است. ترجمۀ این داستان به زبان فرانسه به نام زندان ادینبورو La Prison d'Edimbourg انتشار یافته است. قلب میدلوتین را که در سال ۱۸۱۸ به زیور طبع آراسته شده است بسیاری از ادبا و اهل نقد شاهکار والتر اسکات می‌دانند.



نشر قطره